

تلنگر سیاہ

ریحانہ محرابی

باسمه تعالی

نگاهم رو به مسئول خوابگاه انداختم و از بی تفاوتیش خونم به جوش اومد .

دستم رو مشت کردم و دوباره بهش خیره شدم .

وقتی نگاهم رو دید نفسش رو پر حرص به بیرون فرستاد و گفت :

اخه دختر جان . من بهت چی بگم ؟ به چه زبونی باهات حرف بزنم ؟

ابرویی بالا انداختم و مثل لحن خودش گفتم :

اخه پدر جان من بهت چی بگم ؟ با چه زبونی بگم که خونه ندارم .

از روی صندلی چرم مشکی رنگش بلند شد و گفت :

منم صد و ده بار بهت گفتم که خوابگاه ها پر شده . برو یه خوابگاه ازاد .

اخمام رو توی هم کردم و گفتم :

اخه من اگه پول داشتم که نمی یومدم شهرستان . همون دانشگاه ازاد تو

شهرمون درسم رو میخونم .

بهم نزدیک شد و در حالی که دستش تو یک متریم بود به سمت در خروجی

هدایتم کرد و گفت :

دختر جان . فعلا اتاق خالی نداریم . شماره ات رو به منشی بده اگه اتاق خالی

شد بهت زنگ می زنه که بیای .

درحالی که از اتاق بیرون می رفتم با لحن مظلومی گفتم :

خب من الان چیکار کنم ؟ جایی برای موندن ندارم .

سری به معنای تاسف تکون داد و گفت :

والا نمی دونم . برو تو محوطه ی دانشگاه ببین کسی همخونه نمیخواد ؟ .
با شونه هایی که خمیده شده بودن , از اتاق بیرون زدم .
حس می کردم که همه دارن بهم پوزخند میزنن . چه منشی چادری نشسته تو
دفتر چه دیوارای کرم رنگ اتاق . همه بهم پوزخند میزدن .
با حالی نزار شماره تماسم رو برای منشی گ

دیکته کردم .

و از دفتر کذایی دانشگاه بیرون زدم .
قدمام روی زمین کشیده می شد و حال راه رفتن رو نداشتم .
کم نبود این اتفاق .
من فقط بخاطر اینکه یه سقفی بالای سرم باشه درس خوندم . بخاطر خوابگاه
.

حالا چی شد ؟

تو یه شهر غریب بدون اینکه خونه داشته باشم در حال قدم زدنم .
گوشی نوکیا ساده ام رو از تو جیبم بیرون کشیدم و شماره ی خونه ی سالمندان
رو گرفتم .

بعد از دو بوق ازاد صدای خانم سمیعی رو شنیدم .

_ خانه ی سالمندان ... بفرمایید ؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم :

سلام خانم سمیعی . شبنم .

لحنش متعجب و هیجان زده شد و گفت :

واای شبنم تو کجایی؟ جاگیر شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: اره. خیلی جام خوبه. فقط نگران ما مانم حالش
چطوره؟

اونم خوبه ولی خیلی بی قراری می کنه. همش داره با خودش حرف میزنه و
اسم پدرت روزمزه می کنه.

اروم در حالی که از کنار حلقه ی دانشجویی رد می شدم،
لعنتی به پدرم فرستادم.

اگه اون ولمون نمی کرد من الان اینجا و مامانم تو خونه ی سالمندان نبودیم.
خواستم جواب خانم سمیعی رو بدم که اتفاقی صدای یکی از دانشجو ها رو
شنیدم.

(حالا مجانبه؟)

طبیعتا هر ایرانی روی کلمه ی (مجانبی) حساسه.

برای همین با خانم سمیعی خداحافظی کردم و قاطی جمعشون شدم.

داهی.

با هیجان وارد جمع دانشجو های ترم اولی شدم.

اگه می دونستن یکی از کسایی که مسخره اشون می کنه خود منم مطمئنم
برخوردشون انقدر بی تفاوت نبود.

به چند نفر تنه زدم و وارد جمع شدم.

نگاهی به پسرک قد کوتاه تپل انداختم. شبیه کوالا بود.

تک خنده ی کوتاهی کردم و سرم رو به پایین گرفتم و به حرفاشون گوش کردم

_درست نزدیک دانشکده ی هنر. یه خونه ی قدیمی هست.

رنگ ساختمان سفید ماته و پنجره های چهارچوبی تیره داره .

جعبه ی پست قهوه ایی رنگ رو به روی خونه جایگاه جغد های شومه و سطل

اشغال طوسی رنگ کنار خونه لونه ی گربه های سیاهه..

با خنده وسط حرفش پریدم و گفتم :

بچه چند تا فیلم ترسناک رو باهم مخلوط کردی و داری اینارو میگی ؟

اخه مگه تو شهر جغد هست ؟ در عرض دو ثانیه رنگ پوستش قرمز رنگ شد

و گفت :

هی تو پسرر. اگه باور نمی کنی خودت برو ببین .

اصلا من کار بدی می کنم که دارم یه شانس بزرگ رو بهتون معرفی می کنم .

نگاهی به قد کوتاهش که به زور تا سینه ام می رسید کردم و گفتم :

اخه یه خونه ی خرابه چه شانسی میتونه داشته باشه ؟

دوباره به حالت خونسردش برگشت و به وسط جمع اومد و با صدایی که زیر

شده بود گفت :

اینکه هرکس بتونه یک ماه تو اون خونه دووم بیاره به ثروت عظیمی دست پیدا

می کنه . جوری که حتی نوه های بچه هاشم تو رفاه و آرامش باشن .

صدای ظریف یه دختر رو شنیدم که گفت :

مگه اون خونه چی داره ؟

پسرک کوتاه قد به سمتش برگشت و گفت :

سوال خوبی بود بگو اون خونه چی نداره .
جن و روح و .. هر چیزی که فکرش رو بکنین .
نگاهی به دخترک که رنگش پریده بود , انداختم و درحالی که مخاطبم با پسر
کوتاه قد ترم اولی بود , گفتم :
اصلا تو این اطلاعات رو از کجا آوردی ؟

صحرا

توی محوطه دانشگاه روی نیمکت نشستم . "و برگشت به اون خونه کذایی" مثل
همیشه ذهنمو درگیر خودش کرد. بازم باید برگردم پیش زندان بانم . چه جالب!!
زندان بانی که کل زندگیمو نابود کردو من بازم پیشش برمیگردم که بازم نابودم
کنه. هه البته اگه چیزی ازم مونده باشه.
ممکنه روزی از دستش خلاص شم؟؟

کاش راهی بود!! اما واسه منی که نه پول دارم نه سرپناه هیچ راهی نیست .
بازم مثل همیشه با کلمه بیخیال بالاخره تموم میشه ذهنمو ظاهرا ازاد کردم" و به
صدای دانشجویای خندون اطرافم گوش سپردم:

_اون خونه پر اشباحه تاحالا کسی از اونجا زنده بیرون نیومده!!!

_اون روحا متعلق به قبرستون پشت خونس واقعا وحشتناکه.

_اره ولی پول خوبیم توشه!!

_درسته ولی کی حاضر میشه بخاطر کلی پول جونشو به خطر بندازه؟؟

این دقیقاً چیزی بود که من میخواستم یجا واسه زندگی و دوری از زندان بان
مغرورم. به سرعت از جام بلند شدم و وارد جمعشون شدم. سوالی که ذهنمو
درگیر کرده بود پرسیدم:

_ حالا مجانیه؟

سرهمشون سمت من برگشت و یکی از دخترا جواب داد:

_ اره مجانیه. چطور؟

به صورت دختری که تازه وارد جمع شده بود خیره شدم چشمای معصومی
داشت امیدوارم همیشه همینطور بمونه. درهمون حال گفتم:
_ ممنون.

و بدون جواب دادن به سوالش ازشون دور شدم و راه خونه رو درپیش گرفتم.

صحرا

نفس عمیقی کشیدم و به در اتاقش ضربه ارومی زدم:

اریا_ بیا تو

درو باز کردم و داخل شدم. پشت میز کارش نشسته بود و نقشه های شرکتشو
میکشید. حالت صورتش اروم بود. خدارو شکر انگار بخت باهام یاره که اخم
نداره .

_ میتونم باهات حرف بزنم.

اریا- شروع کن. فقط مختصر و مفید باشه.

_ دارم از اینجا میرم!.

سرشو از روی نقشههاش بلند کرد و چشماشو ریز در همون حال پرسید:

اریا_ کجا؟

قضیه خونه رو به صورت خلاصه براش تعریف کردم.

حالت صورتش متفکر شد و پرسید:

اریا_ چرا میخوای بری؟؟ توکه هر چی بخوای داری!!

هه انگار نمیدونه مشکل من این خونه نیست افراشته!!

_میخوام روی پای خودم وایسم.

اریا_ اگه تو اون خونه اتفاقی برات بیفته چی؟

_خرافات نبودی؟؟! در ضمن نکه تو از مردن من ناراحت میشی.!!

اریا_ هنوزم نیستم. منظورم ادمای خراب بود. و نه تنها مرگت ناراحت نمیشم

بلکه خیلیم خوشحال میشم زمین از وجود موجود درد سر سازی مثل تو پاک

میشه.

وقتی برای ناراحت شدن از حرفش نداشتم فعلا تنها هدفم رفتن از این خونه

بود.

_پس جای حرفی نیممونه عصر راه میفتم.

بلند شدم که برم که صداش مانع شد.:

اریا_ صحرا

منتظر به صورتش چشم دوختم:

_بله

اریا_وای به حالت آگه بفهمم جز اون خونه جای دیگه ای رفتی. حتی آگه قراره بمیری باید تو اون خونه باشی " و تحت هیچ شرایطی از اونجا بیرون نیای " غیر از اینو انجام بدی روزگارتو سیاه میکنم.

هه منو بگو انتظار داشتم بگه مراقب باش. چه تفکر واهی.

سرمو در تایید حرفش تکون دادم و برای جمع کردن وسایلم به سمت اتاقم راه افتادم.

ساورا

نگاهی به بطری که سرش سمت امیر و تهش سمت من بود انداختم و گفتم:

_حقیقت یا جراعت؟

امیر به حالت نمایشی اب دهنشو قورت داد و با صدای ضعیفی گفت :

امیر_خدایا خودمو به تو میسپارم .

و جواب داد:

امیر_جراعت

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_فعلا صبر کن باهات کاردارم

و بعد بطری رو دوباره چرخوندم . سرش به سمت ارمان و تهش به سمت من

بود :

_حقیقت یا جراعت؟

ارمان_داداش دفعه قبل گفتم حقیقت ابرو برام نداشتی پس جراعت.

ی نگاه خبیث به ارمان و امیر انداختم ک دوتاشون همزمان گفتن :

امیر و آرمان_ یا خدااااااااااا

لبخند بدجنسی زدمو گفتم :

_بلند شین هموب*ب*و*س*ی*ن.

صدای خنده جمع با داد امیر و ارمان که منو نفرین میکردن قاطی شد .

امیر_ایشالله زن ۳۰سال از خودت بزرگتر گیرت میاد!!

ارمان_ایشالله میری زیر کامیون !!

امیر_کاش یه جن تسخیرت کنه.

یهو جفتشون ساکت شدن و سراسون سمت هم چرخیدی نگاه مرموز به هم

انداختتو لبخند زدند.سریع همو با قیافه های چندش ب*و*س*ی*د*ن و

اومدن نشستن و زل زدن به من!!!

_هاااان؟؟؟

هر دوشون با ی لبخند مرموز گفتن هیچی و بطری رو تند تند میچرخوندن

عجیب اینجا بود که از همه چیزای راحت میخواستن .که بطری سمت من

افتاد.یهو امیر داد زد:

امیر -اینهههههههههههه.

با تعجب نگاه کردم که گفت :حقیقت یا جرعت؟؟

پس منتظر انتقام بوده!!پوزخندی زدم و مثل همیشه گفتم:

_ جرعت.

امیر_درمورد خونه متروکه پایین دانشگاه که شنیدی؟

سریع فهمیدم چی ازم میخواد.

_اره شنیدم و باید بگم اصلا حوصله این بچه بازیاروندارم .
_نکنه میترسی؟؟؟

ساورا

_هه ترس ی چیزی بگو بگنجه.!!!

ارمان جای امیر جواب داد:

ارمان_میدونیم نمیترسی با کارای قبلیت بهمون ثابت کردی ولی ما ازت
میخوایم بری تو اون خونه.!!!
سامان یکی از بچههای جمع گفت:

سامان_نظرتونو عوض کنین اونجا خیلی خطرناکه تا حالا کسی از اونجا زنده
بیرون نیومده. جسد خیلیا رو تیکه تیکه اطراف خونه پیدا کردن. شما که
نمیخواین اتفاقی برای ساورا بیفته؟؟؟؟

امیر_اگه ساورا نمیخواه بره مشکلی نیست فقط باید جلوی جمع از ما معذرت
خواهی کنه و بگه که ترسیده.

پوزخندی به چرتو پرتای مزخرفشون زدمو گفتم:

_محاله .

امیر_پس برو.

_دقیقا همین کارو میکنم.

امیر_خوبه.

بلند شدم که برم که ارمانم همزمان با من بلند شد وگفت:

ارمان_ساورا جدا میخوای بری؟

پوزخندی زد مو گفتم:

_ تا دیدی من حرفی بزnm بعد بزnm زیرش.

ارمان_ داداش منو امیر فقط میخواستیم معذرت بنخوای لطفا نرو. خطرناکه!!!

_ هه پس هنوز منو نشناختی خطر واسه من بی معنیه!!

و در حالی که به سمت در میرفتم ادامه دادم:

_ همینطور معذرت خواهی.

امیر_ ارمان بزار بره چیزیه ک خودش میخواد.

جواب دادم:

_ دقیقا

و ازشون فاصله گرفتم.

پیش به سوی خانه متروکه و...

ساهی

سوار ماشین شد وگفت:

دلنواز_ سلام عشقم خوبی؟

در همون حال ستم خم شد و گونموب* و*س*ی*د.

لبخندی زد و در جوابش به گرمی گفتم:

_ سلام نفسم الان که تورو که دیدم عالیم.

_ خب کجا بریم گلم؟

دلنواز_ اوم بریم پارک؟

_باشه بریم.

دلنواز_ساهی؟

_جانم؟

دلنواز_میخوام درمورد یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

_چه موضوع مهمیه که ذهن خانومم رو درگیر کرده؟

دلنواز_اینجا نه تو پارک درموردش حرف میزنیم.

_باشه.

رسیدیم به پارک ماشینو پارک کردم و به سمت نیمکت همیشگیمون نشستیم.

_خب گلم درمورد چی میخواستی حرف بزنی؟

دلنواز_خب... خب... درمورد خونه پایین دانشکده شنیدی؟

_اره گلم چطور؟

دلنواز_میخوام برم اونجا.!!!

ی لحظه فراموش کردم کجایم و داد زدم:

_چیسی؟

دلنواز درحالی که دستاشو تکون میداد گفت:

دلنواز_هیس هیس زشته.!!!

نگاهی به دورو اطرافم انداختم و با صدای اروم تری گفتم:

_تو غلط میکنی.!!

_دلنواز_ساهی تو رو خدا خواهش میکنم من میخوام برم.

_چرا؟؟؟

ساهی

_دلنواز در حالی که چشماش پر اشک شده بود جواب داد:

دلنواز_از اینکه همش بهم بگن پخمه خسته شدم .

خدای من این دختر جقدر مظلومه . سرشو تو بغلم گرفتمو گفتم:

_عزیزم کی همچین غلطی کرده؟

دلنواز در حالی که گریه میکرد جواب داد:

دلنواز_ همه بهم میگن پخمه "گیج" دست و پاچلفتی "ترسو خسته شدم از بس

اینارو شنیدم میخوام به همه ثابت کنم منم میتونم شجاع باشم.

میخواستم حال و هواشو عوض کنم دیدن ناراحتیش برام سخت بود واسه

همین با ی لحن کوچه بازاری گفتم:

_اسم بده جنازه تحویل بگیر خودم دهنشونو جر میدم.

وسط گریه‌هاش خندید و مشتی به بازوم زد که با اه و ناله نمایشی گفتم:

_ایی دستم شکست خانوم شما که خودت ی پا هرکولی بزن دهنشو اسفالت

کن نیازی به مانداری.

دلنواز_عه ساهی اذیت نکن دارم جدی حرف میزنم من میخوام برم.

نخیر این خانوم کوچولو جدیه پس منم با ی لحن جدی گفتم:

_به نظرت این حرفا ارزش به خطر انداختن جونتو داره؟

_اره ترجیح میدم بمیرم ولی تا اخر عمر اسم پخمه روم نباشه.

اخم کردم و با لحن عصبانی گفتم:

_ بار آخرت باشه که درمورد مرگ و رفتن به این خونه مسخره حرف
میزنی. فهمیدی؟

زد زیر گریه و با حق هق گفت:

_ باشه باشه درمورد مرگ حرف نمیزنم ولی تو رو خدا بزارم برم. خواهش
میکنم تو حال منو درک نمیکنی.

اجازه حرف دیگه ای رو بهش ندادم و از جا بلند شدم همزمان بهش گفتم: بلند
شو میرسونمت.

جوابی نداد و با حق هق سمت ماشین راه افتاد منم پشت سرش.

در حال نگاه کردن بهش بودم دختر کوچولوی ناز اچه من چطور میتونم بهش
اجازه بدم به اون خونه بره؟؟ وقتی تموم زندگیمه؟؟ اگه اتفاقی براش بیفته من
میمیرم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. از گوشه چشم بهش نگاه کردم هنوزم داشت
گریه میکرد.!!!

اچه مگه چقدر اشک داره ک دست بردارم نیست لعنتی اشکاش اتیشم میزنن

اره همینه چرا زود تر به ذهنم نرسید.!!

_ دلنواز؟

با چشمای اشکی به صورتم زل زد و گفت:

دلنواز_جانم؟

لعنت به این اشکا و صدای لرزون که قلبمو به درد میاره.!!!

_ میزارم بری ولی با ی شرط؟

دلنواز سریع اشکاشو پاک کرد و با خوشحال گفت: چی هر چی باشه قبوله!!

ساهی

با دستام فرمون رو فشردم و گفتم : اینکه منم باهات میام .

دهنش از تعجب باز مونده بود و قدرت حرف زدن نداشت .

وقتی خواستم ما شین رو روشن کنم ، به خودش اومد و گفت : اصلا امکان

نداره . من این شرط رو قبول نمی کنم .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

پس به نفع من میشه . چون منم نمیزارم تنهایی جایی بری.

پوست سفید صورتش با حرفم قرمز شد و با چشمای اتیشی درحالی که

چادرش رو درست می کرد ، گفت:

اخه ساهی . اونجا خطرناکه. نمیخوام تورو از دست بدم .

تا حالا گفته بودم که چقدر دلم *ه* و *س* به اغوش کشیدن این. دختر کوچولو

رو داره ؟

نگفته بودم ؟

با عشق نگاهی به چشمای سرخ شده اش انداختم و گفتم :

پس چطوری ازم میخوای نسبت به خطرهایی که اونجا داره بی تفاوت باشم ؟

با بغض سرش رو برگردوند و چیزی نگفت .

ماشین رو روشن کردم و تا رسیدن به خونشون به این فکر کردم که مگه

امکانش هست بزارم این دختر کوچولو تنها بره ؟

اونم دختری که از شدت ظرافت و زیبایی درست شبیه عروسکای خاصه که یه برچسب بزرگ (دست نزنید شکستنیه) روش خودنمایی می کنه .

ماشین رومقابل خونشون متوقف کردم و با گفتن :

به مامان بابا سلام برسون یه روز قبل اینکه به اون خونه نقل مکان کنیم . به من

خبر بده تا وسایلام رو جمع کنم . پرونده ی صحبتامون رو بستم .

درحالی که از ماشین پیاده می شد گفتم :

قراره پس فردا همه نقل مکان کنیم .

داشت از ماشین دور می شد که بلند گفتم:

مگه چند نفریم ؟

سرش رو به سمتم برگردوند و گفت : هفت نفر .

سوگل .

با صدای در اتاق ، نگاهم رو از کتاب مقابلم گرفتم .

این روزا مضمون همه ی کتابام جن و چیزای ترسناک شده . اخه مگه امکان

داره؟

به مامان و بابا که با یک لبخند نگران تو چهار چوب در ایستاده بودن ، خیره

شدم .

بایدم نگران می شدن . من به طرز کاملاً احمقانه ایی داشتم پا تو راهی

میزاشتم که اخرش نا مشخص بود .

از پشت میز مطالعه ام بیرون اومدم و به سمتشون رفتم .

با یه لبخند اطمینان بخش بهشون نزدیک شدم و گفتم: چی شده؟ چرا انقدر نگرانید؟

مامان فقط بغض کرد و روش رو برگردوند. به بابا خیره شدم و گفتم: شما بگین چی شده!

بابا نگاهی به کتاب توی دستم کرد و گفت:

سوگل تا الان با همه ی کارات موافق بودیم. چون با دلیل و مدرک انجامشون می دادی.

ولی ...

حرفش رو که قطع کرد با کنجکاوی ذاتیم گفتم:

ولی چی؟

نگاهی به مامانم انداخت و گفت:

این کارت یعنی رفتن به اون خونه ی کذایی اشتباه ترین کار ممکنه. نمیبینی حال و روز من و مامانت رو؟

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

ولی از نظر من کارم خیلی درسته. یعنی چی؟ یه جامعه داریم از وجود اون خونه عذاب می کشیم. حتی جرات نداریم خرابش کنیم.

تا کی میخوایم با ترس به اون خونه خیره بشیم؟

من باااید. باید اثباتش کنم.

مامان با بغض و تعجب گفت:

اخه توی دانشجو چی رو میخوای اثبات کنی!؟

کتابم رو روی تخت انداختم و در همون حالم گفتم :
اینکه هیچ موجود و یا اتفاق غیر باور کردنی ایی تو اون خونه وجود نداره .
مامان خواست چیزی بگه که بابا نداشت و گفت :
خیلی خب . ولی قول بده مواظب خودت باشی .

حالا کی میری ؟

سری با لبخند تکون دادم و گفتم :

پس فردا .

مامان با ترس گفت :

حالا چند نفرید ؟

دستم رو مشت کردم و گفتم :

نمی دونم تا حد هفت نفر .

داهی

منتظر جواب سوالم بودم .

گویا بقیه ام همین سوال رو داشتند . چون از همه ما کم شده بود و همه به

پسرک ترم اول کمی چاق خیره شده بودن .

تا بفهمن این اطلاعات رو از کجا آورده .

پسرک چرخی بین جمع بیست نفرمون زد و گفت :

سال .. گروهی از دانشجوهای پزشکی برای پیدا کردن واقعیت وارد این خونه

شدن .

همه به خودشون و علمشون اطمینان داشتن .

بعد از یک ماه از اون گروه فقط...

حرفش رو که رها کرد ، همه با اعتراض حرفایی شبیه :

فقط چی ؟ چی شد ؟ لالی ؟

مسخره و اینطور چیز ها رو گفتن .

این مکث کوتاه برای بالاتر رفتن ادرنالین خون من همیشه هیجانی کافی بود .

نفس نفس میزدم و منتظر باقی صحبتاش موندم .

پوزخندی زد و گفت :

فقط یک نفر از اون گروه زنده بیرون اومد که ای کاش نمیومد .

با تعجب بلند با نفس نفس گفتم چرا ؟

سرش رو به طرفین چرخوند و گفت :

طی یه اتفاق نا معلوم . دانشجوی پسرترم چهارم پزشکی .. دو جنسه میشه .

یعنی .. یه جورایی بالا خونس رو اجاره داده .

با تعجب گفتم : الان کجاست ؟

نگاهی نافذ بهم انداخت و گفت : تیمارستان .

کسی حرف نمیزد و همه سکوت کرده بودن . تنها صدایی که شنیده می شد ،

صدای خش خش جاروی چوبی ، رفتگر بود که درحال جارو زدن زمین بود.

نگاهی به پسر کوتاه قد انداختم و گفتم :

کی باید به اون خونه رفت ؟

-پس فردا . درست هفتم ماه.

با کنجکاوای گفتم :

اون گروه دانشجو.. اون گروه چند نفر بودن ؟
_ هفت نفر . شماام باید هفت نفر باشین .

صحرا

چشمام گوشه گوشه اتاقم میچرخید همه چی رو تو ذهنم سپردم . از اتاق بیرون
اوادم و در حالی که چمدونمو دنبال خودم میکشیدم به سمت نشیمن رفتم .
هه خانوادمو حتی تظاهر به نگرانیم نمیکنن . چه خانواده خوبی!!!!

مامان: عه صحرا هنوز اینجاایی؟؟!!!! فک کردم رفتی!!!!

صحرا: نهایت توجهتونو میرسونه .!!!!

مامان: بسه بسه دیریت میشه زود برو .

چه مادر مشتاقی واسه ندیدن من!!

صحرا: مراقب خودتون باشین خداحافظ .

مامان: باشه توم همینطور .

حتی نگفت مراقب خودت باش!!!! . اهی از سر حسرت کشیدم و به سمت
خروجی راه افتادم .

خبری از زندان با مغرورم نبود . لابد تحمل دیدنم واسه روز اخر نداشته!!!! مگه
من چ بلایی سرشون اوردم که تا این حد ازم متنفرن؟؟!!!! جز اینکه دخترمو این
خانواده پسر دوست!!!!

سوار تاکسی که منتظرم بود شدم و ادرسو دادم . راننده مسن با تعجب نگام
میکرد و با لحن پر تعجب تری پرسید:

راننده: ببخشید دخترم ادرسو درست دادی؟؟

صحرا: بله چطور؟؟؟

راننده سرشو به معنای هیچی تکون داد و راه افتاد.

چشمامو بستم و سعی ردم کمی آرامش توی زندگی پر هیاهویم پیدا کنم. چ
کار سختی!!!

با صدای راننده ک میگفت رسیدیم چشمامو باز کردم. بعد از حساب کردن
پول راننده پیاده شدم و چمدونمو برداشتم. که با شنیدن صدای نگاهمو به
سمتش دادم:

راننده: دخترم مراقب خودت باش چیزای خوبی درمورد این خونه نشنیدم!!
جالبه جای خانوادم راننده تاکسیا باید نگران حال من باشن!!! چه زندگی
تاسف باری. زهر خندی زدم و با گفتن: ممنون پدر جان. ازش دور شدم و به
سمت خونه جدیدم راه افتادم. پدرجان چ واژه غریبی لاقل برای من. با صدای
سلامی دت از فکر و خیال برداشتم و به سمت داوطلبای دیگه نگاه کردم
. سرمو به معنای سلام تکون دادم و نگاه سرسری و بی تفاوتی به چهرهاشون
کردم. سه پسر و سه دختر نگاهم روی یکیشون خشک شد.
محاله این چشمارو فراموش کنم.

ساورا.

پک عمیقی به سیگارم زدم و به منظره ی رو به روم خیره شدم.
خونه ی کوچیک سفید رنگ که گردو غبار تیره اش، کرده بود، و پنجره های
تیره که دیدن داخل خونه رو غیر ممکن می کرد.

دوباره پکی به سیگارم زدم و به داهی که با هیجان به اطراف خیره شده بود ،
خیره شدم .

این پسر همیشه ادرنالین خونش بالاست.

با صدای دختر که یکی از اعضای گروه بود ، به خودم اوادم و گوش به حرفش
سپردم.

_ خب نمیریم داخل ؟

داهی گفت :

منکه خیلی برای وارد شدن به خونه هیجان دارم .

تک خنده ی کوتاهی کردم و ضربه ایی به شونش زدم و گفتم :

تو کی هیجان نداری ؟

چشم غره ایی بهم رفت و گفت :

حالا بهتر نیست خودمون رو معرفی کنیم ؟

درحالی که به سمت خونه می رفتم ، گفتم :

من ساورام .

دختر قد کوتاه و کمی چاق گفت :

من شبنمم.

نگاهی به لباساش انداختم .

کهنه بودن ولی نسبتا تمیز .

پوزخند روی لبام نشست و سری تکون دادم .

دختر چادری ریزه ایی درحالی که دستش تو دست یه پسر بود گفت :

من دلنوازم اینم نامزدم ساهی.

پوزخندم عمیق تر شد و با خودم زمزمه کردم :

چادرت رو سفت بچسب.

دختر ساکت و اخمویی در حالی که از کنارم رد می شد، گفت :

منم صحرام .

نگاهی بهش انداختم و با خودم گفتم :

سرگرمیه جدید پیدا شد.

داهی خواست خودش رو معرفی کنه که با دستم به شونش ضربه زدم و گفتم :

هی پسرر تو که هیحانیه خودمی .

اخمی کرد و گفت :

حداقل یوبس نیستم مثل تو.

و به سمت در زنگ زده ی خونه رفت و درهمون حالم گفت :

ببینید چیزی جا نذاشته باشید یه وقت . چون اینجا خوراکی و اینطور چیزا دیگه

پیدا نمیشه .

شبم

با ترس و قدمایی لرزون به در زنگ زده ی خونه نزدیک شدم.

هم خوشحال بودم و هم.. می ترسیدم.

دوروغ چرا می ترسیدم که همه ی این شایعه ها درست باشن و من..

من تو این خونه دور از مادرم بمیرم.

خواستم در نیمه باز رو باز تر کنم که صدای پسری که خودش رو داهی معرفی کرده بود شنیدم.

داهی _ شبنم خانوم شاید همه جا خانوما مقدم باشن ولی...

اجازه بدین ما اول وارد بشیم.

لبخند لرزونی زدم و عقب کشیدم.

بر عکس من و دختری صحرا و دلنواز که از ترس می لرزیدیم ،

سوگل و داهی و ساورا عادی بودن.

انگار که به یه مهمونی معمول تو یک روز عادی پاییزی دارن میرن.

نگاهم رو به پسری که کنار دلنواز بود انداختم و تو دلم گفتم □

از دست جن و پری نمیریم از دست زیبایی و جذابیت این سه تا نره غول حتما میمیریم.

نیشخندی محو زدم و به چهرش دقت کردم.

درست می دیدم یا توهم بود؟

رنگ ساهی به شدت پریده بود و دست دلنواز رو فشار می داد.

فکر کنم اگه جا داشت تو بغل دلنواز می پرید و درخواست پستونک می کرد.

ابروهام نا خوداگاه از خنده بالا رفتن. این تیک خنده رو از پدر لعنتیم به ارث برده بودم.

با صدای مزخرف در فلزی از افکارم بیرون اومدم و به داهی و ساورا که داخل خونه می شدن خیره شدم.

فکر کنم تکیه گاه های خوبی بودن.

البته هیکل های عضله ایشون. نه اخلاق مزخرفشون.

یاد کاظم سراپدار خانه سالمندان افتادم. پسری بیست و نه ساله نسبتاً لاغر. با صورتی پر از جوش و دندون های رو به سیاه شدن..

و حالا با همه ی این توصیفات از من خواستگاری کرده بود و طبق گفته ی

خود جناب کاظم پول لازم □ تنها کسی که می تونه تورو (من)

خوشبخت کنه منم (کاظم پول لازم).

با یادآوری چهره اش صورتم درهم شد. واقعا مگه امکان داشت ؟

جلو تر از صحرا که می لرزید و دلنواز که به ساهی چسبیده بود وارد خونه

شدم.

نگاهی به داهی و ساورا انداختم.

داهی می خندید و فکر کنم از هیجاننش بود. ساورا ابروهایش بالا رفته بود و

خودم هم که کم مونده بود دهنم فرش روی زمین بشه.

انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از این.

پارت

انتظار داشتم با یک خونه ی بهم ریخته مواجه بشم که تار عنکبوت اطرافش رو

در بر گرفته و تنها صدایی که شنیده بشه ، صدای جیر جیر خورده شدن پارکت

ها توسط موش ها باشه.

ولی... همه ی انتظاراتم بهم ریخت.

این خونه نه با خونه ایی که تو خیالم تصور کردم سنخیت داشت و نه با گفته

های بچه های دانشکده.

خونه از تمیزی برق میزد و هیچ ردی از خاک و یا هر چیزی که نشون از گذر زمان باشه نبود.

با تمسخر نگاهی به داهی که همچنان دهنش بلانسبت سگ باز بود و می

خندید و ساورا که درحال گشتن جیش بود کردم و گفتم

مطمئنین خونه رو درست اومدیم؟

داهی قدمی به جلو گذاشت و گفت

اره حتی اون پسر ترم اولیه ام با هامون تا اینجا اومد. و بهمون نشون داد اینجا رو.

صدای صحرا رو شنیدم که گفت

پس... پس، چرا انقدر همه چیز مرتبه.

داهی با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت

حتما جنا ترسیدن ناخوناتون بشکنه.

و خودش و ساورا زدن زیر خنده.

صحرا با حرص گفت

زهرمار. زیر خاک بخندین. هی هیچی نمیگم پرو میشین.

ساورا بهش نزدیک شد و گفت

دختره مواظب حرف زدنت باش وگرنه بد میبینی.

صحرا خواست حرفی بزنه که ساهی میونه ی دعوا رو گرفت و گفت

باید خدا رو شکر کنین که همه چیز سرکاری بوده. یه دور روز اینجا می مونیم

بعد میریم.

با بهت بهش خیره شدم. میریم؟

شاید اونا خونه ایی برای موندن داشته باشن ولی، من....

من حتی حوصله ی بلند کردن ناخونام نداشتم. اکثر ناخونام رو یا جویده بودم و یا از شدت حرص شکونده بودمشون.

حالا دوباره باید تو اون پارک مسخره زیر درختی که اسمش رو نمی دونم بخوابم؟

ترس از جن و روح و اینطور چیزا شرفیت داشت به تجاوز چند نفره.

با این فکرا، دستی به شال کهنه شده ام کشیدم و گفتم

حالا یه چند روز بیشتر بمونیم. شاید ما نمی دونیم که اصل ماجرا چیه!!

دلنواز.

به اطراف نگاه کردم و زیر لب با خودم گفتم

اه اه. یه بارخواستم خودم رو به یکی ثابت کنم از بخت گیج من،

این خونه ی معروف به خطر ناک بودنم، یه خونه ی عادی شد.

فقط این خونه با وجود مرتب بودنش نشون میده که یکی اینجا زندگی میکنه

پس باید می رفتیم، از این خونه نه؟

با فشرده شدن دستم، با گیجی نگاهم رو به ساهی که بهم خیره شده بود

انداختم.

ساهی _ چی زمزمه میکنی؟

نگاهی به بچه ها انداختم و گفتم

این خونه مال کسیه و حتما یکی زندگی می کنه اینجا پس بهتر نیست که از اینجا بریم؟

سری تکون داد و گفت نمی دونم. منم میگم بریم.

با استهشمام بوی سیگار، گلوم سوخت و فقط تونستم برای ساهی، با سرفه های پی در پی سری تکون بدم.

یکم که اروم گرفتم به کسی که سیگار می کشید خیره شدم و در نهایت مظلومی رو به ساورا گفتم

میشه سیگار نکشین؟ یا حداقل بیرون بکشین؟

با پوزخند گفت

نه همیشه.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم

ولی دودش من رو اذیت می کنه.

خواست چیزی بگه که ساهی گفت

الان در پنجره ها رو باز می کنم تا هوای خونه عوض بشه.

چشم غره ایی به ساورا رفتم و رو به ساهی گفتم

ممنون عزیزم.

دوباره گلوم سوخت و باعث شد که سرفه کنم.

با اشک نگاهی به ساهی انداختم و گفتم چرا در پنجره رو باز نمی کنی؟

با بدخلقی به سمتم برگشت و گفت

اه لعنتی باز نمیشه.

صدای داهی رو شنیدم که گفت □

داهی _ حتما چون خونه قدیمیه مشکل داره اشکال نداره..

بعد از یه مکث کوتاه درحالی که دستش روی گردنش بود ، به سمت ساورا

برگشت و گفت □

داداش تو برو بیرون سیگارت رو بکش هوای ازاد بیشتر می چسبه.

ساورا چشم غره ایی بهم رفت که از ترس زبونم بند اومد و به سمت در رفت.

قامت چهار شونه اش رو نگاه می کردم .

دستش دستگیره رو کشید.

منتظر بودم که در باز بشه ولی نشد. چند بار دیگه ام دستگیره رو به پایین کشید

ولی باز نشد.

به سمت داهی برگشت و گفت □

این در باز نمیشه.

ساهی چون نزدیکش بود ، دستگیره در رو کشید ولی باز نشد.

زمزمه اش رو شنیدم که گفت □ این در باز بشو نیست.

نگاهی به صحرا و شبنم که توجهشون جلب شده بود انداختم.

عادی بود حالتشون ولی با حرفی که داهی با هیجان زد ، هم من به سرفه افتادم

و هم رنگ از رخ صحرا و شبنم پرید.

داهی _ بچه ها.. فکر کنم بازی شروع شده

با پرخاش به سمت داهی برگشتم و گفتم □

احمق جون بازی چی؟ این خونه هیچ چیز ترسناکی نداره. همه چیز عادیه. به قول خودت، این خونه قدیمیه برای همین مشکل داره. وگرنه این خونه باید درب و داغون باشه نه انقدر... با شنیدن صدای خنده های یه نفر حرفم رو قطع کردم. نگاهی به بچه ها انداختم همشون با کنجکاوی بهم خیره شده بودن. صدای خنده ادامه داشت. خنده جوری بود که باعث عذابم می شد. تو گوشم صدای سوتی همراه با اون خنده ی عذاب اور پیچید. درست مثل سوت سماور مادر بزرگم.

گوشم رو گرفتم و با ناله در حالی که به زمین خیره شده بودم رو به بچه ها گفتم □

لعنتیا کی داره می خنده.؟؟ با حرفم صدای خنده بیشتر شد جوری که از شدت درد گوشم، پاهام ضعف کردن و خواستم روی زمین بیوفتم که جلوی خودم رو گرفتم.

نه من جلوی شیش نفر ادم زانو. نمیزنم من ساورا بودم. ساورا ای مغرور. دستم رو از روی گوشم برداشتم و روبه داهی و ساهی که حرف میزدن گفتم □

نمی شنوم چی میگین.

با دهنی باز اول به گوشم و بعد به دستم خیره شدن و حرفی نزدن. نگاهی به دستم کردم.

خونی بود ولی از کجا؟

با حس خیسی گوشم دستی به لاله اش کشیدم و وقتی دستم رو دیدم فهمیدم
که گوشم خونریزی کرده.

اخه مگه با یه خنده می شد که گوش ادم خونریزی کنه ؟

سوگل.

به ساورا که دستش رو گوشش بود ، خیره شدم. معلوم بود که خیلی مغروره و
نشون نمیده که چقدر درد داره ولی از چهره ی درهمش عمق دردش مشخص
بود.

درحالی که صدای جیر جیر پارکت های قهوه ایی رنگ باهام همراه بودن ، به
سمت ساورا رفتم و داهی رو کنار زدم و گفتم □

چیزی می شنوی ؟

وقتی واکنشی نشون نداد ، فهمیدم که شنوایش از کار افتاده.

به شبنم که بیخیال به اطراف خیره شده بود و درحال بازی با گوشه ی مانتوش
بود ، خیره شدم و گفتم □

شبنم جان اون کوله پشتی من رو میدی ؟

شبنم _ حتماا.

کوله پشتی رو ازش گرفتم و با عجله درش رو باز کردم.

داروهای بی رویی رو که برای اطمینان با خودم آورده بودم رو از کیفم بیرون اوردم و
برای پیدا کردن پماد و قرص مورد نظرم ، جعبه اش رو روی زمین خالی کردم.

وقتی پماد و قرص رو پیدا کردم ، به سمت ساورا برگشتم و بعد از اینکه نگاهی به گوشش انداختم ، قرص رو همراه با بطری اب بهش دادم که خودش فهمید باید بخورتش.

و خودم هم مشغول مالیدن پماد به گوشش شدم.

بعد از اینکه کارم تموم شد ، به سمت بچه ها که با کنجکاوی بهم خیره شده بودن برگشتم و گفتم

چیزی شده ؟

دلنواز به حرف او مد و گفت

مشکلش چیه ؟

نگاهی به ساورا که با کنجکاوی و اخم بهمون خیره شده بود کردم و گفتم احيانااا به پرده ی گوشش فشار اومده. یا شایدم اهنگ با هدفون زیاد گوش داده.

صحرا با ترس گفت

یعنی چون وارد این خونه شدیم این اتفاق افتاد ؟ ممکنه برای ماهم این اتفاق یا شایدم بدتر بیوفته ؟

اخمی کردم و گفتم

دختر جان هیچ چیزی وجود نداره. حتما باید یه دلیل علمی وجود داشته باشه. همه چیز، شایعه اس.

ایشونم تا چند ساعت دیگه گوششون خوب میشه. حتما بیماری مادر زادی دارن.

خوابم نگاهم رو از صحرا که رنگش پریده بود بگیرم که نگاهم رو سایه ی پشت سرش معطوف شد.

فکر کردم اشتباه دیدم برای اطمینان عینکم رو به چشمم زدم و دوباره به اون ناحیه خیره شدم.

چیزی نبود.

نفسم رو راحت به بیرون فرستادم و زیر لب خدا رو شکر کردم

صحرا . ،

با تعجب به سوگل که به پشت سرم خیره شده بود نگاه کردم .

جویری نگاه می کرد که انگار یه نفر پشت سرم ایستاده .

با چشمایی گشاد شده به پشت سرم خیره شدم . تنها چیزی که دیدم ، به تابلوی نقاشی با رنگ و طرح درهم بود .

دوباره به سوگل که گیج به پشت سرم خیره شده بود نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که سوزش و درد شدیدی رو توی سرم احساس کردم .

انگار که یکی موهام رو گرفته بود و ولش نمی کرد .

پوست سرم نبض میزد و فشاری که به سرم وارد می شد باعث توی هم رفتن ابرو هام و جمع شدن اشک توی چشمام شد .

نالایبی کردم و بی توجه به بچه ها که با نگرانی دورم جمع شده بودن ، سالم رو در اوردم و کش موهام رو باز کردم .

از شدت ضعف با موهایی پریشون شده ، رو زمین زانو زدم .

علاوه بر کشیده شدن موهام، انگار یکی به سرم چنگ میزد و قصد سوراخ کردن سرم رو داشت .

با هق هق رو به بچه ها گفتم :

سرم ... سرم. داره کنده میشه.

داهی چاقویی از تو جیبش بیرون آورد و در حالی که بهم نزدیک می شد ، گفت :

کدوم قسمت سرت درد می کنه ؟

با دستایی لرزون کنار گوشم رو نشون دادم و چشمام رو از شدت درد بستم .

با حس اروم شدن سرم چشمام رو باز کردم و با تعجب اول به داهی، و چاقوی تو دستش و بعد به زمین خیره شدم .

تیکه های موی روشنم روی زمین افتاده بودن و تضاد بدی رو با خونی که روشن بود، داشتن .

نگاهم به موهام بود و ناخون بزرگ چرکی که بینشون خودنمایی می کرد . مطمئنا مال من یا داهی یا بقیه ی بچه ها نبود.

نگاهم رو به بچه ها انداختم که نگاهشون به تیکه موهای روشنم و ناخون بزرگ بود، انداختم و با خودم گفتم :

کاش هیچوقت بخاطرش پا به این خونه ی لعنتی نمیذاشتم.

من موهام رو دوست داشتم و الان به طرز نا مرتب و کوتاه بلندی، اطرافم ریخته شده بود

شبم .

با نگرانی به صحرا که روی زمین افتاده بود و اشک می ریخت نگاه می کردم .

همه ی این اتفاقات تصادفی بودن ؟

نگاهی به جمع هفت نفره امون انداختم و با تردید گفتم :

گمونم خونه رو درست اومدیم وگرنه این اتفاقات تصادفی نیستن نه ؟

ساهی در حالی که دستگیره ی در رو تگون می داد گفت :

امکان نداره . این خونه اصلا شباهتی به خونه های متروک نداره .

خواستم چیزی بگم که داهی با ذوق گفت :

این خونه هیچیش عادی نیست . با این اتفاقاتی که اینجا برای ساورا و صحرا

افتاد ، معلوم میشه که درست اومدیم . پس .. ای ول هیجان شروع شد .

ساهی اخمی کرد و گفت :

ای،ول برای چی ؟ من تو این خونه نمی مونم .

و بعد در حالی که به سمت پنجره می رفت رو به دلنواز گفت :

توام با من میای .

گلدون خاکستری رنگ کنار پنجره رو برداشت و برای شکستن شیشه ازش

استفاده کرد .

با حرص گلدون رو به شیشه زد که فقط گلدون شکست .

درحالی که تو موهاش دست می کشید گفت :

لعنتی . اینجا سنگی چیزی پیدا نمیشه ؟

داهی خواست حرفی بزنه که ساهی بهش مهلت نداد و با عجله به سمت شومینه رفت. و سنگ مشکی رنگ رو برداشت. با حرص تمام سنگ رو به شیشه کوبید ولی باز هیچ تاثیری نداشت.

خواست دوباره امتحان کنه که داهی جلوش رو گرفت و گفت: داداش. شدنی نیست. تا زمانش تموم نشه امکانش نیست که از اینجا بریم. بهتره که خودمونو با این شرایط وقف بدیم. نه؟

ساهی دستی تو موهاش کشید و گفت: مشکل من دلنوازه اگه ..

دیگه صبر نکردم بینم چی میگه. من دنبال یه جای خواب بودم پس کجا از اینجا بهتر؟

بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم، با قدمای اروم از بچه ها دور شدم. خونه ایی دو طبقه که طبقه ی اول با پله هایی پوشیده به طبقه ی دوم وصل می شد.

نگاهی به دیوار بزرگ و کرمی رنگ خونه انداختم. سر انواع و اقسام حیوانات روی دیوار نصب شده بود.

دستی به سر اهو کشیدم و خواستم از کنارش رد بشم که یکی از سرها افتاد جلوی پام.

با کنجکاوای سر رو برگردوندم ولی دهنم از تعجب باز موند.

نفسام به شماره افتاده بود و اشکام جاری شده بودن.

باورم نمی شد اون سر حیوون نبود. یه صورت شبیه صورت خودم بود.

با دیدن خونی که از بینی اون سر شبیه به خودم خارج می شد . جیغی زدم و تند سر رو به پایین انداختم . با هق هق عقب عقب می رفتم و نهایت تلاشم این بود که به اون سر نگاه نکنم . امکان نداشت .

حتی تصور اینکه سرم رو روی دیوار نصب کنن هم قلبم رو از کار می انداخت

با حرص جیغی زدم و از سر دور شدم .

باورم نمی شد.

داهی.

با صدای جیغ یه دختر ، دست از حرف زدن با ساهی برداشتم و دنبال صدا رفتم .

دو ثانیه نگذشته بود که دوباره اون صدای جیغ رو شنیدم .

چشمام از تعجب باز مونده بود و طبق معمول وقتایی که هیجانی می شدم ، نفس کم آورده بودم و سینه ام به خس خس افتاده بود .

به سمت صدا پا تند کردم هنوز از دید بچه ها خارج نشده بودم که یکی خودش رو جلوم انداخت .

از ترس قدمی به عقب گذاشتم و با تعجب به اون دختر که روزانوهاش خم شده بود و نفس نفس میزد ، خیره شدم .

سرش رو که بالا آورد یه لحظه قدرت تکلمم رو از دست دادم .

شب‌نم با صورتی که از شدت رنگ‌پریدگی بی‌شبهت به یه مرده نبود، جلوم ایستاده بود و گریه می‌کرد.

لعنتی به سازنده‌ی این خونه فرستادم و بهش نزدیک شدم.

اروم دستم رو روی شونش گذاشتم که با ترس به عقب رفت. گفتم:

شب‌نم چی شده؟ مگه چی دیدی؟

سرش رو بالا گرفت و درحالی که لباس می‌لرزید به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

کله ام. کله‌ی بریده شده ام رو دیوار بود.

فرصت حرف زدن بهم نداد و زد زیر گریه. اونقدر با سوز گریه می‌کرد که دل

سنگ رو هم آب می‌کرد. چه برسه به منه هیجانی!!

اگه گریه نمی‌کرد و یا اونقدر حالش خراب نبود. مطمئنا می‌زدم زیر خنده و حرفش رو به تمسخر می‌گرفتم.

رو بهش گفتم: کجا همچین چیزی دیدی؟

به راه روی کوتاه پشت سرم اشاره کرد و گفت: اونجا.

سری تکون دادم و گفتم:

تو برو پیش بچه‌ها منم الان میام.

بعد از اینکه از رفتن شب‌نم مطمئن شدم، با قدمای محکم به سمت جایی که شب‌نم گفته بود رفتم.

مگه تقصیر من بود که هیجانی ام؟

رو به روی دیواری که شب‌نم گفته بود ایستادم.

به اون حال و روز نمی‌خورد که اشتباه دیده باشه. ولی ...

این دیوار کرم رنگ خالی که چیزی روش نبود ، همه ی تفکراتم رو بهم می ریخت .

خواستم برگردم که با دیدن یه قاب عکس شکسته که روی زمین افتاده بود ، مسیرم رو به سمتش کج کردم . روبه روی قاب عکس برعکس شده زانو زدم و با هیجان قاب رو برگردوندم .

با تعجب و ترس به قاب عکسی که شکسته شده بود و رد خونی که روش به جا مونده بود و تازه بود ، خیره شدم .

دستام نا خوداگاه شروع به لرزش کرد .

تو حال و هوای خودم بودم که یکی دستش رو دور گردنم حلقه کرد و فشار داد

.

چشمام از شدت فشار در حال بیرون زدن بود که به خودم اومدم و ترس رو کنار گذاشتم.

دستم رو روی دستی که درحال خفه کردنم بود گذاشتم.

ولی دستم چیزی به جز یه عالمه مو مانند خیس لمس نکرد.

با قدرت برخلاف لرزی که به بدنم وارد شده بود دستش رو از گردنم جدا کردم

که هنگام جدا شدن دستش با یه چیز تیز که حدس میزدم ناخن باشه ، روی

گردنم خش انداخت.

از شدت سوزش و درد گلوم ، دستش رو رها کردم و رو زمین افتادم .

نگاهی به دستام کردم .

خونی بود .!! البته یه چیزی شبیه خون ولی به رنگ سیاه

ساهی.

نگاهی به بچه ها که هر کدوم حال و روز بدی داشتن خیره شدم.

شب‌نم رنگش پریده بود و در حال هق هق کردن بود.

صحرا مات به موهایش و اون ناخن بزرگ خیره شده بود.

سوگل.. و اما سوگل گیج به اطراف خیره شده بود. انگار که دنبال یه نفر می

گرده و دلنواز مظلومم روی پله ها که از دو طرف باز بودن ، نشسته بود و با

گوشه ی چادرش بازی می کرد. این دختر یکم خونسرد نشده بود ؟

جای داهی فقط بین جمع شیش نفرمون که چهار نفرمون داغون شده بودن

خالی بود. راستی داهی کجا رفته بود ؟

به شب‌نم که دست از هق هق برداشته بود و ناخوناش رو می جوید خیره شدم

و.گفتم

داهی کجاست ؟

رنگش دوباره پرید و گفت

واای. خداا نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ؟ تو رو خدا برین ببینین چی شده.

سری تکون دادم و رو به دلنواز گفتم

تو همونجا بشین من الان میام.

با ترس اسمم روزمزمه کرد و گفت

نه منم باهات میام.

اخمی کردم و گفتم

تو بیای که نمی تونی کاری کنی. من میرم قول میدم زود برگردم باشه ؟
سری با مظلومیت تکون داد که دلم براش ضعف رفت. اون چشما من رو
دیوونه می کردن.

از کنار پله های مرمری شکل که دلنواز روشن نشسته بود گذشتم.
تازه متوجه مرموز بودن این خونه شده بودم.

همه ی دیوارا رنگ تیره بودن اکثرا و وسایل قدیمی که به طور درهمی چیده
شده بودن و باعث گیج شدن ادم و انتقال حس بد می شدن.

وارد تنها راهرویی که دیوارش کرم رنگ ، بود شدم و خواستم سرم رو. برگردونم
که تو دوثانته چشمم دو تا چشم قرمز رنگ خونی، با رگه های سیاه دیدم.

خواستم قدمی به عقب بزارم که نتونستم. انگار که یکی به پاهام پابند زده بود.
لعنتی حتی توان تکون دادن سرم رو هم ندا شتم که به اون چشما خیره نشم.

نگاهم روی چهره اش افتاد و حالم بد شد و عق زدم.
درست مثل یه زن باردار!!

دلنواز .

با نگرانی به اطراف خیره شدم.

بنج دقیقه ایی از رفتن ساهی می گذشت ولی هنوز نیومده بود. نگرانش بودم .
نکنه ..

حتی فکر کردن بهشم باعث متوقف شدن قلبم می شد .

اروم از روی پله ی مر مری بلند شدم و درحالی که چادرم رو نگهداشته بودم ،
از پله ها پایین رفتم.

رو به بچه ها که هر کدومشون یه گوشه از خونه نشسته بودن ، گفتم :
ساهی دیر نکرده !؟

جواب درستی از شون نشنیدم برای همین چادرم رو سفت گرفتم و به سمت
راهی که ساهی رفته بود رفتم .

من دنبال ساهی تا اخر دنیاام می رفتم .

تو راهروی نیمه تاریک که دو در داخلش قرار داشت شدم .
و به اطراف خیره شدم .

سایه ایی رو پشت سرم حس کردم .

با ترس در حالی که نفسم تو سینه ام حبس شده بود به عقب برگشتم که با
دیدن کسی که رو به روم بود نفس کشیدنم اروم شد .

نفسم رو با راحتی به بیرون فرستادم و گفتم :

واای ساهی تو کجا بودی .؟ نگران شدم .

بی تفاوت بهم نزدیک شد . خواستم چیزی بگم که با دیدن چشمای قرمزش
حرف تو دهنم ماسید .

در حالی که با بهت و تعجب اسمش رو زمزمه می کردم ،

قدمی به عقب گذاشتم که فرصت دیگه ایی بهم نداد و به سمتم حمله کرد.

ضربه ایی به صورتم زد که از شدت ضربه روی زمین پرت شدم .

روی قفسه ی سینه ام نشست و از روی چادر موهام رو گرفت و سرم رو به زمین کوبید . حس خیسی کنار صورتم و چشمای تار شده ام نشون می داد که خونریزی کرده سرم .

بیشتر روم خم شد و خواست با چاقوی تودستش بهم ضربه بزنه که دستی مچش رو گرفت و مانعش شد .

با گیجی در حالی که نگاهم به سیاهی رولبای ساهی بود چشمام رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم

داهی .

نگاهی به اتاق سفید خالص انداختم و خواستم به سمت کشوهای کمدم برم که با شنیدن یه صدای نیمه بلند منصرف شده ام و از اتاق بیرون زدم .

تنها چیزی که دیدم یه مرد بود که داشت یه چیز ظریف رو میزد .

با دهنی باز شده و قلبی که ازهیجان پر شده بود ، بهشون نزدیک شدم .

باورم نمی شد اون ساهی بود که دلنواز رو میزد؟

با نزدیک شدن دست حامل چاقوش به دلنواز به خودم اومدم و به سمتش پاتند کردم دستش رو نیمه ی راه گرفتم .

لعنتی این همه زور رو از کجا آورده بود .

با وجود خونریزی گردنم ، کمی ضعیف شده بودم و شکست دادن ساهی پس کار امکان ناپذیری می شد .

نگاهی به چشمای بسته شده ی دلنواز کردم و دست ساهی رو ول کردم .

ازش دور شدم ولی هنوز نگاهم بهش بود .
گلدون خاکستری رنگ رو برداشتم و درست لحظه ایی که ساهی می خواست
چاقو رو تو قلب دلنواز کنه ، کوبوندمش به سرش .
کمی گیج زد و بعد روی دلنواز پهن شد .
با خنده بالای سرش رفتم و جسم بزرگش رو از روی دلنواز کنار زدم .
و با خودم گفتم : این دختر نشکنه صلوات .
ساهی . رو به رو برگردوندم و در حالی که ساورا رو صدا میزد ، فکر کردم که
ساهی ام جا گلدونی خوبی برای مامان بزرگم میشه .
دوباره ساورا رو صدا کردم که جوابی نشنیدم .
با یاد اوری اینکه فعلا چیزی نمی شنوه ، با خنده گفتم :
اخ جوون پسر ی الاغ کر شده . برم یه چند تا فحش بهش بدم .
واقعا تو اون وضعیت خندیدن ، عقل شیرین می خواست که من شیرینی
فروشی زده بودم .

ساورا .

کنار شومینه نشسته بودم و در حال پاک کردن خون گوشم بودم .
نگاهی به اطرافم انداختم .
دختر گدازه که اسمش شبنم بود یه گوشه نشسته بود و گریه می کرد ،
صحرا خانوم جذاب به موهای خیره شده بود و دم نمی زد . بی شباهت به
گوسفندی که موهایش رو چیده باشن نبود!!
تک خنده ی کوتاهی کردم که همشون با تعجب بهم خیره شدن .

دستم رو بالا اوردم و به معنای هیچی نیست تکون دادم.

هنوز صدای اون قهقهه های مستانه تو گوشم زنگ می خورد.

سرم رو پایین انداختم و گوشیم رو بیرون اوردم تا زنگ بزنگ یکی بیاد این در رو باز، کنه ولی، با دیدن چشمای نقش بسته ی تو صفحه ی سیاه گوشه ی، دستم رو قفل لرزید.

خواستم گوشه ی رو روشن کنم تا اون چشم های وحشتناک رو دیگه نبینم ولی گوشه ی رو روشن نمی شد .

یعنی، چی گوشه ی اکبندم چش شده بود *؟ کادوی یکی از. دوست دخترام بود..

نگاهم رو خواستم به یه جای دیگه بندازم ولی در توانم نبود. فقط، همون چشم قرمز با رگه های سیاه رو می دیدم .

با ضربه ایی که به دستم خورد ، با ترس تو جام عقب رفتم که سرم به دیواره ی شومینه خورد.

از شدت عصبانیت و ترس گوشه ی رو به زمین کوبیدم .

با ضربه ی دوباره که به دستم خورد ، سرم رو بالا اوردم و با تعجب به سوگل خیره شدم .

داشت حرف می زد ولی من نمی فهمیدم چی میگه .

وقتی گیجیم رو دید با حرص نفسش رو به بیرون فرستاد و چیزی روی برگه نوشت و برگه رو مقابلم گرفت .

«داهی صدات می کنه»

صحرا.

هنوز روی زمین نشسته بودم و به موهام خیره شده بودم.

لعنتی روز اول ورودمون این بود بقیه ی روزا چی میشن؟

با بلند شدن ساورا از کنار شومینه، بی تفاوت بهش نگاه کردم.

جوری کنار شومینه نشسته و کز کرده بود که انگار تو قطب جنوبیم نه فصل

تابستون شیراز.

بعد از چند دقیقه که ما دخترا همگی ساکت بودیم، قامت داهی رو دیدم که از

اون راهروی دور از دیدم درحالی که یه جسمی رو کولش بود، بیرون میومد.

کمی که دقت کردم با دیدن چادر مشکی که کنار اون جسم اویزون بود،

فهمیدم که دلنوازه.

اون دختر، یکم شکننده بود برای این خونه.

موهام رو و صد البته اون ناخن بزرگ رو فراموش کردم و با هراس از جام بلند

شدم و به سمتشون رفتم.

رو به داهی که رنگش پریده بود گفتم □

چه اتفاقی افتاده!؟

اروم با صدایی خش دار گفتم □

من تو اون راهرو دو تا اتاق پیدا کردم.

همه خسته ایم و مریض هم بینمون هست پس باید استراحت کنیم هممون.

خواستم چیزی بگم که شبنم در حالی که خودش رو بغل کرده بود،

زمزمه وار گفت □

ما رو نباید تنها بزارید. همه یه جا بخوابیم.

داهی، به سمت مبل قهوه ایی رنگ رفت و درحالی که دلنواز، روروی مبل می

داشت گفت □

نمیشه، که مرد و زن پیش هم باشیم. قول میدم مواظبتون باشم

وقتی صاف ایستاد تازه متوجه خون ریزی کنار گردش شدم.

گفتم □ داهی گردنت پسر چت شده ؟

دستی به گردش کشید و گفت □

چیزی نیست فقط بیاین دلنواز رو درمان کنید. ساوراام داره ساهی رو تویکی

از اون اتاقا می بنده به صندلی. سریع کاراتون رو بکنید برید استراحت کنید

شونه ایی بالا انداختم و با سوگل گیج شده شروع به بستن سر دلنواز کردیم.

اصلا چه اتفاقی افتاده بود؟؟

سوگل .

با پاشیدن چند قطره اب از اب معدنی کوچیکم ، به صورت دلنواز ، بهوش

اومدش و گیج به اطراف خیره شد .

فکر کنم دنبال ساهی می گشت .

وقتی پیداش نکرد بغض کرد و زد زیر گریه .

نفسم رو پرشده به بیرون فرستادم این دخترا حوصله ی ادم رو سر می بردن .
اخه مگه چیزیم وجود داشت که ازش نترسن . در ست بود که منم دختر بودم
ولی تا به دلیل منطقی پیدا نمی کردم برای کاری ، قبولش نمی کردم .

اصلا ممکن نبود این اتفاقات .

با قدمای اروم به سمت داهی رفتم .

از گردنش خون میومد ولی ..

چرا سیاه؟؟

روی میبل قرمز چرکی نشسته بودو دستش روی گردنش بود .

بالای سرش ایستادم و به دستش اشاره کردم و گفتم :

بزار برات پانسمانش کنم .

بی حرف دستش رو برداشت .

با دیدن زخم بزرگ روی گردنش دهنم از تعجب باز موند . تو کل دوران کار و

درسم همچین زخمی رو ندیده بودم .

در حالی که زخمش رو پانسمان می کردم ، نگاهی به رگ برجسته شده از

دردش کردم و اروم گفتم :

چه اتفاقی برای گردنت افتاده ؟ ساهی کجاست ؟

نفسش رو پر حرص به بیرون فرستاد که زخمش سوزش پیدا کرد .

بعد از اینکه اروم شد ، گفت :

ساهی که به کل دیوونه شده فعلا به تخت بستیمش تا به وقت بهوش اومد به

کسی صدمه نزده .

گردنم که .. (بعد از به مکث کوتاه) گفت :

یه دیوونه تر از ساهی اینطوریس کرده .

با زمزمه گفتم :

ندیدیش ؟ ادم بود !؟

بی توجه به اینکه دارم زخمش رو پانسمان می کنم ،

از جاش بلند شد و گفت :

نمی دونم چه لعنتی ایی بود .

فقط می دونم که از بدنش خون می چکید .

حالام دنبال من بیاید بریم تو اتاقامون .

دلنواز .

تو خودم جمع شده بودم و دنبال ساهی می گشتم .

معلوم نبود کجاست . نگرانش بودم . مطمئنا که اون فرد وحشی که قصد

بیرون آوردن قلبم رو داشت ، ساهی من نبود . بود ؟؟؟

با شنیدن صدای داهی که مژگفت دنبالش بریم ، از جام بلند شدم و دستم رو

برای بیرون آوردن شبلم از هیروت ، جلوی صورتش تکون دادم .

با گیجی بهم خیره شد و گفت : چیه چی شده ؟؟

۱

درحالی که چادرم رو که چروک شده بود رو درست می کردم ، به داهی که

بهمون خیره شده بود اشاره ایی کردم .

با همون گیجی از جاش بلند شد و پشت سرم وارد اون راهروی لعنتی شد .

با دیدن قطره های خون قرمز رنگ که بینشون سیاهی دیده می شد روی اون پارکت قدیمی قهوه ایی رنگ ، سرم تیر کشید و نا خوداگاه دست سردم روی پیشونی سرد ترم جا خوش کرد.

ساهی کجا بود ؟ اگه جاش بود ، می زدم زیر گریه و عین بچگیام پاهام رو روی زمین می کوبیدم .

با چشمایی که دنبال ساهی می گشتن ، وارد اتاقی که درش رنگ سفید کدر داشت شدم .

نگاهی به اتاق دوازده متری که ترکیب سفید طوسی داشت شدم .

نگاهی به داهی، که در حال دست کشیدن به دیوارا بود و ساورایی که تازه وارد اتاق شده بود انداختم و منتظر شدم تا از اتاق برن بیرون .

ولی وقتی ساورا رو دیدم که داره تیشرتش رو در میاره جیغی زدم و گفتم :
چیکار می کنید؟؟؟

شبم .

با بیخیالی نگاهم رو از دلنواز، که مخالف ساورا ایستاده بود ، گرفتم .
در حال حاضر تنها چیزی که دلم می خواست ، یه جرعه خواب بود . «همین

«

صدای ساورا رو شنیدم که گفت :

هی دختره دارم لباسم رو عوض می کنم مگه نمی بینی؟

یکم بحثشون بچه بازی نبود؟

دلنواز_ کور که نیستم میگم چرا اینجا .؟ برید اتاق خودتون.

ساورا _ قراره امام تو این اتاق بمونیم .

دلنواز _ یعنی چی ۱۱ ما همه نا محرمیم نمیفهمید؟

ساورا پوزخندی زد و گفت :

اعتقاداتت. برای خودت محترم ولی فعلا جونمون مهمتره من تازه گوشم می

شنوه . حالا میخوای .. اصلا خودت برو به جای دیگه بخواب .

دلنواز با صدایی که بغض توش حس می شد گفت :

اصلا ... ساهی کجاست من برم پیش اون .؟؟

ساورا با شصتیش به اتاق بغلی اشاره کرد و گفت :

اتاب بغلی . هررری .

دلنواز که از اتاق بیرون رفت ، نگاهی پر از اخم به ساورا انداختم و گفتم :

اون *گ*ن*ا*ه* داره چرا اینطوری رفتار کردی باهاش؟

سری تکون داد و گفت :

به تو ربطی نداره دختره ی، احمق . توام برو با اون دختره ی امل .

پوزخندی بهش زدم و از اتاق بیرون زدم .

صحرا و سوگل فکر کنم بیشتر می تونستن اون ساورای احمق رو تحمل کنن.

ادم ترینشون داهی بود که اونم یه تخته اش کم بود و همیشه هیجانی بود.

بدون اینکه به اون دیوار کذایی نگاه کنم ، خودم رو تو اتاق بغلی که درش کرم

قهوه ایی بود انداختم .

نگاهی به اتاق شیش متری که داخلش یه تخت زوار در رفته بود انداختم .

ساهی بیچاره رو روی تخت بسته بودن ، و .. لعنتی اون چی بود که از دهنش بیرون می ریخت؟! انگار که خون بود ولی ... سیاه .

مثل همون چیزی که از اون سر جاری می شد .

بی توجه به دلنواز که یه گوشه کز کرده بود ، در کوله ی بزرگم رو باز کردم و دو تا بالشت و پتوی مسافرتی که همیشه همراهم بود بیرون اوردم . بالاخره من بی خانمان بودم پس باید جوانب احتیاط رو رعایت می کردم .

پتو و بالشت رو به سمت دلنواز پرت کردم و گفتم :

بگیر بخواب . بهتر از این دیگه ندارم .

و خودم هم به زیر ملحفه خزیدم .

نیمه های شب بود و تازه چشمام گرم شده بود که ...

شبم .

تازه چشمام گرم شده بود ، که با احساس سنگینی یک نگاه ، چشمام رو یه ضرب باز کردم .

فکر کردم که شاید دلنواز باشه که بیداره بخاطر ساهی ولی نگاهم رو که بهش انداختم با دیدن چشمای بسته اش ، فهمیدم که توهم زدم .

کمرم بخاطر خشکی و سفتی پارکت ، در حال شکستن بود .

خواستم به سمت دیگه ایی برگردم که قلبم ضربانش رفت روی هزار .

تو اون تاریکی ساهی با چشمایی که بکدست قرمز شده بودن ، بهم خیره شده بود . با چشمایی کاملاً باز .

جیغ کوتاه و ارومی زدم واز ترس سرم رو مثل بچگیام به زیر پتو بردم .

هنوز اون سنگینی نگاه رو حس می کردم . برای اینکه یکم . نفس راحت بکشم

،

از جام بلند شدم و با سری افتاده از اتاق بیرون رفتم.

بی توجه به اون دیوار و راهروی تاریک خواستم وارد پذیرایی بشم که یه لحظه

نفسم بند رفت.

یکی رو دیدم که در حال راه رفتن توی پذیراییه نگاهی به پاهاش کردم مشخص

نبود که چیه . انسان ویا...

خیلی ناگهانی به سمتم برگشت که خودم رو پشت ستون بزرگ سفید رنگ

پنهون کردم.

هوای تاریک خونه ، یادآوری سر شبیه خودم ، جیر جیر پارکتا که ناشی از راه

رفتن اون شخص بود و صدای هوهوی باد در حال چرخش تو خونه و سردی

ایی که به بدنم هدیه داده بود ، باعث شده بود که از ترس به لرزم و بی صدا

هق هق کنم.

با گذاشته شدن چیزی روی شونه ام خواستم جیغی بزنم از ترس که اون

شخص با گذاشتن یه چیز پارچه ایی دم دهنم ، نداشت انجامش بدم.

می لرزیدم و هق هق می کردم.

خدایا من نمیخوام مثل ساهی دیوونه بشم . به خدا پارک با اون مزاحماش

شرفیت داشت به این همه ترس .

به ارومی من رو به سمت خودش برگردوند.

چشمام به پارکت بود و بی صدا حق می کردم.
با شنیدن یه صدای لطیف با تعجب سرم رو بالا اوردم انتظار داشتم یه صدای
غیر عادی بشنوم ولی...
_ چرا گریه می کنی؟

با حرص بهش نگاه کردم و در حالی که تمام تلاشم رو برای اروم بودن صدام
داشتم گفتم □

دلنواز تو اینجا چیکار می کنی؟

جوری که انگار اون موجود رو ندیده با صدایی که اروم نبود گفت □
او مدم راه...
سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم و به اون موجود که سر جاش ایستاده بود
اشاره کردم.

با چشمایی گشاد شده مسیر دستم رو نگاه می کرد و حتی از شدت ترس پلکم
نمیزد.

درحالی که به اون موجود که بدن نافرمان و ناهمگونی داشت خیره شده بودم ،
اروم گفتم □

بین یک دو سه که گفتم ، با نهایت سرعتت برو تو اتاق. اتاق ساهی نه !!!!!
اتاق بچه ها. اونجا امنیت یکم بیشتره.

با مظلومی سری تکون داد که لبخندی پر استرس بهش زدم.

دوباره نگاهی به اون موجود کردم و تا به سمت دیگه رفت ، درحالی که دلنواز
رو به سمت اتاقا هول می دادم گفتم □ یک دو سه..

و خودمم پشت سرش شروع به دویدن کردم.

فاصله ام با اتاق به اندازه ی یک دستگیره بود که با حس سوزش پام ، روی زمین افتادم.

حتی جون نداشتم که جیغ بزنم.

سرم رو برگردوندم که نفسم بند رفت.

دندونای یک موجود که چشمای گشاد فوق گاوی داشت و گوش های شیطونی و صورت پر از مو ، روی پاهام جا خوش کرده بود.

خون سیاه رنگی از دندونای تیز و کمانی شکلش روی زمین و پاهام می ریخت.

فشار بیشتری به پام داد که جیغ بلندی از درد کشیدم.

دلنواز چرا بچه ها رو بیدار نمی کرد؟

خواست با دستای پنجه ایی شکلش به پام ضربه بزنه که در اتاق باز شد و مطابقش من هم از هوش رفتم.

لحظه های اخر بسته شدن چشمام ساورا رو دیدم که یه چوب راکی دستش بود و قصد ضربه زدن به اون موجود رو داشت.

ساورا.

به شبنم که از هوش رفته بود خیره شدم.

منم بودم با اون همه فشاری که اون حیوون به پاش میاورد از هوش می رفتم.

راستی حیون بود یا...

با صدای عجیبی که اون حیون در آورد ، به خودم اومدم و بلند در حالی که
بهش نزدیک می شدم ،

گفتم □ دااااهی احمق کجایی.

پای شبنم رو ول کرد و با چشمایی که قرمز بودن ، بهم نزدیک شد.

اب دهنم رو قورت دادم و اروم با خودم گفتم □

هی پسرر.. تو سر یه شوخی اومدی اینجا . پس جرات داشته باش و کار این..
نمی دونستم چی صداش کنم.

بهم نزدیک تر شد و درحالی که یه نگاهم به چوب راکی تو دستم و یه نگاهم
به اون خون هایی که از دهن بد ریختش بیرون می زد بود ، چوب رو تو دستم
فشردم و به سمت صورتش بردم.

چوب راکی قشنگم تو صورتش شکست.

درحالی که اون مایع خون مانند بیشتر شده بود ، بهم نزدیک تر شد.

درست جلوی پاهام بود که یهو روی زمین پهن شد.

نفس نفس میزدم ولی نمی تونستم از اون موجود که فقط نیمی از بدنش تو
تاریکی مشخص بود چشم بگیرم.

با صدای داهی ، بالاخره به خودم اومدم.

داهی _ هی پسر عرضه نداشتی بیهوشش کنی حداقل ؟

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم □

اصلا تو کدوم گوری بودی ؟

ابرویی بالا انداخت و دستش رو بالا گرفت و درحالی که به تفنگش اشاره می

کرد گفت

دنبال این.

با تعجب گفتم واقعیه؟

نوچی کرد و گفت

فقط گنجشک میکشه. اینم فعلا بیهوش شده.

بیا بریم طناب بیاریم ببندیمش.

سری تکون دادم و با نیم نگاهی که به اون موجو که خر خر می کرد ، وارد اتاق

شدم

داهی.

نگاهی به صحرا و سوگل که روی تخت خوابیده بودن کردن و با نهایت ارومی

، از کنار تخت رد شدم و به سمت کوله پشتیم رفتم.

یه بسته طناب بیرون کشیدم و رو به ساورا که درحال بیرون کشیدن سیگار از

تو جیش بود ، گفتم

بیا بریم اینو ببندیم. نمیخواد سیگار بکشی.

و بعدم رو به دلنواز که مجاله شده بود گوشه ی اتاق ، گفتم

توام نمیخواد انقدر گریه کنی برو رو اون تخت بخواب اندازه سه نفر جا داره.

اروم گفت ولی ساهی چی؟

خواستم حرفی بزnm که ساورا با عصبانیت گفت

لعنت به ساهی. اون دختر داره بیرون جون میده اونوقت تو داری حرف از عشق
بی دست و پات میزنی؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم بیخیال بریم.

از اتاق بیرون رفتیم. درحالی که به ساورا نگاه می کردم گفتم □

یکم ملایم تر باهش حرف بزن. ارث پدرت رو که نخورده.

صدای پوزخندش رو که شنیدم با تاسف روم رو به سمت اون موجود
برگردوندم.

ولی با جای خالیش مواجه شدم.

لعنتی کجا رفته بود؟

خواستم حرفی بزنم که صدای بلند ساورا رو شنیدم که گفت □

لعنت به همتون. یه مشت دیوونه دور هم جمع شدیم. این دختر و جمع کن ببر
اتاق پانسمانش کنن.

سوگل.

با تکون خوردنای پی در پی چشمم رو باز کردم و با گیجی به کسی

که بالای سرم ایستاده بود خیره شدم.

با تعجب به داهی و ساورا که بالای سرم ایستاده بودن خیره شدم.

یه لحظه فکرای بد به سرم هجوم آوردن و باعث شدن که جیغی بزنم و تو
خودم جمع بشم.

با صداشون با تعجب سرم رو بالا اوردم و بهشون خیره شدم.

داهی می خندید و ساورا با اخمای توی هم رفته گفت

تو دکتری؟

با گیجی گفتم

هان؟

اخمش رو بیشتر کرد و با صدایی تقریبا بلند جوری که صحرا از خواب پرید

گفت

دختره ی گیج این دختره شبنم داره میمیره میفهمی یا نه؟

اخمام رو توی هم کردم و درحالی که از روی تخت پایین میومدم گفتم

خب زودتر می گفتین عین چی اومدین بالای سر من.

به سمت چمدونم رفتم و کیف لوازم پزشکی رو بیرون کشیدم.

شبنم رو گوشه ی اتاق خوابونده بودن.

پایین پاش نشستم و پاش رو تو دستم جا به جا کردم.

زخمش عمیق بود ولی خوب می شد.

فقط چرا زخمش مثل زخم داهی بود؟

به سمت داهی برگشتم و گفتم

ندیدی چی این بلارو سرش آورده؟

دستی به گردنش کشید و گفت

نمی دونم چه موجودی بود. فقط.. فقط دندونای تیزی داشت. چشماشم..

ساورا حرفش رو کامل کرد و گفت به قرمزی خون بود حالا کارتون رو انجام

بدید. بیچاره مرد.

پوزخندی زدم و امپول کزاز رو از تو جعبه در اوردم.
بعد از اینکه کارای شبنم رو انجام دادم گفتم □ شما برید تو اتاق ساهی
اینطوری دلنوازم معذب نمیشه.
ساورا درحالی که سیگارش رو اتیش میزد گفت □
تو چه بچه بازی ایی گیر کردیما.
و بعد از اتاق بیرون زد.
نگاهی به شبنم کردم. تا صبح حالش خوب می شد.
اصلا امشب همه چیز بر اساس خون بود.
خودم رو روی گوشه ایی ترین قسمت تخت انداختم و به سرنوشت هفت
نفرمون فکر کردم.
یعنی واقعا مثل گروه قبلی همه می مردیم ؟
با این افکار کم کم چشمام بسته شد و به خواب رفتم.
با سنگینی یک نگاه چشمام رو با کلافگی باز کردم.
صبح که نه ولی ظهر شده بود.
به اطرافم نگاه کردم. کسی تو اتاق نبود. حتی شبنم بیمار هم نبود.
با شنیدن یه صدای اشنا یه ضرب از جام پریدم.
_ سوگل کوچولو کجایی ؟
با بغض و شادی گفتم □
تو اتا اقم.

نواز .

با شنیدن صدای صحرا که سعی در بیدار کردنم داشت چشمم رو با گیجی باز کردم و بهش خیره شدم .

وقتی گیجیم رو دید نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت : هی کوچولو پاشو باید این خونه رو به گردیم .

احمام رو توی هم کردم و گفتم : من کوچولو نیستم خانوم .

سری از بی تفاوتی تکون داد و گفت : نمی تونی نظر من رو عوض کنی . و بعد بدون هیچ حرف دیگه ایی از اتاق بیرون زد .

از جام بلند شدم و چون جایی رو برای شستن دست و صورتم پیدا نکردم ، به مرطوب کردن صورتم با دستمال مرطوب کفایت کردم . چادر چروک شده ام رو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم . با قدمایی لرزون به سمت اتاق کنارم رفتم . دوروغ نگم می ترسیدم از ساهی از چشمای قرمزی که قلبم رو به لرزه وامی داشت .

وارد اتاق شدم و با دیدن چشماش که تا نهایت باز مونده بود و به سقف زل زده بود گریه ام گرفت . نباید پا به این خونه میذاشت . نبای

دلنواز .

چون طاقت دیدن ساهی رو تو اون حالت نداشتم ، از اتاق با بغض بیرون زدم و وارد پذیرایی شدم . بماند که نهایت تلاشم رو کردم که یاد اون موجود نیوفتم . شبنم کجا بود اصلا!؟!

نگاهی به داهی که روی مبل نشسته بود و درحال شطرنج بازی کردن با سوگل بود کردم .

این پسر خیلی دلخوش بود ولی منکر جذبه اش نمی تونستم بشم . یه جذبه ی پر هیجان .

خواستم برم کنار سوگل بشینم که وسط راه دوباره قفسه ی سینه ام سنگین شد . درحالی که نگاهم به دستای لرزون سوگل بود و سعی کردم که با کشیدن نفسای عمیق خودم رو اروم کنم . لعنتی دوباره بوی توتون سوخته ی یک سیگار باعث این حال شده بود . نگاهم رو از دستای لرزون سوگل که درحال کیش و مات کردن داهی بود گرفتم و به ساورا که گوشه ی خونه در حال سیگار کشیدن بود دوختم . البته که تلاش شبنم برای باز شدن در پنجره از چشمم دور نمودند .

صدام رو صاف کردم و با نفس نفس رو بهش گفتم :

میشه اون لعنتی رو خاموش کنی!

نوحی کرد و درحالی که یه پک به سیگارش می کرد گفت:

نه.

شبنم.

بی توجه به درد پاهام درحال ور رفتن با پنجره بودم . باید از اینجا می رفتم من خوابیدن تو پارک رو ترجیح می دادم به موندن تو این خونه .

وقتی از باز شدن در خونه نا امید شدم ، نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و با وجود درد و سوزش پام راضی به نشستن کنار داهی نشدم .

با اتفاقی که دیشب برام افتاد فهمیدم که خودم باید کارام رو انجام بدم. یکم

عجیب نبود این همه بی تفاوتی؟

به بحث بین ساورا و دلنواز گوش سپردم.

دلنواز - میگم نفسم می گیره نمی فهمی؟

ساورا - تنگی نفس تو به من هیچ ربطی نداره. من سیگارم رو بااید بکشم.

بغض دلنواز حس می شد و بی تفاوتی ساورا نسبت به اون بغض دل سنگ

بودنش رو نشون می داد.

برای اینکه بحث بینشون تموم بشه

با لحنی که سعی می کردم اروم باشه رو به ساورا گفتم

ساورا می تونی وقتی خونه رو گشتیم سیگارت رو بکشی باشه؟

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که صدای داهی مانعش شد.

داهی - راست میگه داداش بزار یکم دیگه بکش. اصلا منم هوس کردم می

کشم باهات.

سعی کردم به داهی چشم غره نرم.

این پسرا واقعا حرص در بیارن.

وقتی چشم غره ام رو دید ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

چیبه؟

سری به عنوان تاسف تکون دادم و با پاییی که لنگ میزد از کنارشون رد شدم و

پوزخند ساورا از چشمم دور نمودند.

وارد راهروی کذایی دیشب شدم.

می دونستم که دیدم ولی قدرت تو صیفش رو
برای بچه ها نداشتم.

وارد اتاقی که دیشب بهش پناه برده بودم شدم.

یه تخت دو نفره ی طوسی رنگ که گوشه ی اتاق بود و پرده های سراسریه
مشکی رنگ ، و موکت طوسی رنگ وسایل تشکیل دهنده ی اتاق بود که باعث
شده بود یه حس بد بخاطر تیره رنگ بودنشون به ادم دست بده.

به سمت تخت رفتم و طبق فیلما منتظر بودم که چیز به خصوصی رو زیر
تخت پیدا کنم ولی تنها چیزی که نصیبم شد یه عروسک خرسی نارنجی رنگ
بود که چهره ی بدی داشت.

با چهره ای درهم روی زمین نشستم. درهم بودن چهره ام هم بخاطر درد پام
بود و هم چیزی که تو دستم بود.

با شنیدن صدای داهی دست از افکار مسخره ام برداشتم.

مثلا انتظار داشتم چی پیدا کنم ؟

یه چیزی مثل قالب سر خودم یا بچه ها رو ؟

لبام نا خوداگاه کج شدن و به داهی خیره شدم و گفتم

چی گفتمی ؟

درحالی که به سمتم میومد گفتم

هنوز نفهمیدی که تنهایی گشتن تو این خونه عین مرگ می مونه ؟

با تعجب و ابروهایی بالا رفته گفتم

یعنی چی؟

نفسش رو پر شتاب به بیرون فرستاد که به دلیل فاصله ی کممون صورتم رو گرم کرد. و گفت □

ممکنه مثل دیشب یکی بیاد اون یکی پاتم چلاق کنه.

با چشمایی که تمسخر توشون موج میزد گفتم □

اونقدری صدام بلند هست که با صدام بیاید کمکم.

گفته بودم از پوزخند زدن پسرا متنفرم؟ جوری که دوست داشت لبای کج شده ی داهی رو بهم بدوزم.

وقتی حالت رو دید، چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت □

صدا تو این اتاقا وارد نمیشه خانوم جوان وگرنه موقعی که شما رو گاز گرفته بودن چند نفر دلخوش نمی گرفتن بخوابن.

با اینکه ضایع شده بودم ولی گفتم □ امم.. به هر حال من هر جا که بخوام میرم.

سرش رو ممتد تکون داد و گفت □

به هر حال ببین تواناییش رو داری یا نه؟

حرصم گرفت جوری که بینیم رو به صورت خیلی عادی جمع کردم و چهره ام رو درهم کردم.

اینم یکی از شگردام بود و مطمئن بودم که جواب میده و همینطورم شد.

داهی با نفس، نفس گفت □ چیه چی شده؟

ضایع بود دوباره هیجانی شده ولی به روی خودم نیاوردم و بعد از یه مکث نسبتاً زیاد با صدایی بی جون گفتم □ برو.. برو فقط.

□ بهم نزدیک تر شد و گفت

برای چی؟ چی شده؟

تو دلم خنده ایی موذی کردم و گفتم □ امم.. یعنی خودت نمی دونی؟

با تعجب و همون نفس نفس گفت □

نه چی شده؟

□ اخمام و صورتم رو درهم کردم و گفتم

بوی دهنتم منو کشت برو اونور یه مسواک بزن.

با تعجب بهم خیره شده بود و حرف نمیزد. وقتی به خودش اومد با شک دستش رو جلوی دهنش برد و هااا کرد. فکر کنم به حس بویایش شک کرد که دوباره هااا کرد و بو کشید.

وقتی این حرکتش رو دیدم از خنده بی توجه به درد پاهام روی زمین پهن شدم. با شنیدن صدایش از حالت خم شده در اومدم و به چوب تخت تکیه دادم.

داهی _ به من می خندی دختره ی پررو؟

درحالی که حس یه خیسسی کوچیک رو روی پیشونیم احساس می کردم اره ایی گفتم. و به عکس العملش خیره شدم. عجیب حرص دادن پسرا رو حم رو شاد می کرد.

نمی دونم شاید بخاطر اینکه همجنس پدرم بودن. نه؟

وقتی سکوتش رو دیدم ، تعجبم بیشتر شد. با شناخت کوتاهی که از داهی داشتم غیر ممکن بود که جوابم رو نده.

بهش خیره شدم ولی اون به پیشونیم خیره شده بود.

با تعجب گفتم

چی شده ؟

نگاهش رو از پیشونیم نگرفت و گفت

شبم اون چیه روی پیشونیه ؟

نفسم رو با حرص به بیرون فرستادم و با خنده ایی عصبی گفتم

این دوروغا رو من تاثیر نداره من عین تو نیستم.

اخماش رو توی هم کرد و گفت

احمق دارم راست میگم یه چیزی روی پیشونیه.

داهی.

به پیشونی شبم خیره شده بودم.

کم مونده بود نفسم از هیجان قطع بشه.

دوباره حرف زد.

شبم _ میگی چی شده یا نه ؟

از بین دلدونام گفتم نمیفهمی میگم یه چیزی روی پیشونیه ؟

با این حرفم دستش رو روی پیشونیش گذاشت و بعد که اون چیز رو لمس کرد

با تردید دستش رو جلوی چشمش گرفت.

منتظر بودم که بهم چیزی بگه ولی فقط با دهنی باز مونده به دستش خیره شده بود و حرف نمیزد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نفس کشیدنم رو منظم کنم. بدون اینکه از جام بلند بشم نشسته خودم رو که بخاطر حرفش ازش دور کرده بودم ، بهش نزدیک کردم.

هنوز به دستش خیره شده بود. و حرف نمیزد. نگاهی به پیشونیش کردم. رنگ قرمز تیره که پخش شده بود نشون می داد که یه قطره خون روی پیشونیش بوده و... ولی خون کی؟ شبم هنوز توی بهت و تعجب برای همین دوبار صداش کردم ولی جواب نداد.

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و از رو زمین بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

دم در ایستادم و ساورا رو بلند صدا کردم.

بعد از یک دقیقه درحالی که به سیگارش پک میزد به سمتم اومد و گفت چی شده؟

اشاره ایی به داخل اتاق کردم و گفتم یه زحمت برات دارم. یکی بهت نیاز داره.

با ابروهای بالا رفته پشت سرم وارد اتاق شد و گفت چی شده؟

اشاره ایی به شبنم که هنوز توی بهت بود و به چوب تخت تکیه داده بود اشاره کردم و گفتم □

شبنم.

سیگارش رو روی موکت طوسی رنگ انداخت و زیر پاهاش له کرد و گفت □ این دختر گداغه دوباره چشم شده؟

چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم □ درست حرف بزن ساورا. یکم به بقیه احترام بزار.

سری به معنای باشه تکون داد و گفت □ خب باید چیکار کنم؟

دوباره به شبنم نگاه کردم تو بهت بود.

و گفتم □ بهش سیلی بزن.

بعد از حرفم با تعجب اول بهم با تعجب نگاه کرد و بعد زد زیر خنده.

بین خنده اش گفت □ چرا.. خودت نمیزنی؟

نگاهی بهش انداختم که خنده اش رو قطع کرد و با تمسخر سری تکون داد و گفت □

او.. او یادم رفته بود تو روحیه ات لطیفه.

بی توجه به اخمای من به شبنم نزدیک شد و با تمام قدرت بهش سیلی زد.

جوری که گونه ی منم درد گرفت.

شبنم با ترس و درد دستش رو روی گونه اش گذاشت و بهم خیره شد و گفت □ کی منو زد؟

با ابرو اشاره ایی به ساورا کردم که دوزانو مقابلش نشسته بود.

نگاهش رو از من گرفت و به ساورا گفت □

تو زدیم؟

ساورا سری تکون داد که شبنم بدون هیچ حرفی سیلی محکم تری به ساورا زد.

خواست به ساورا چیزی بگه که دستش به سمت پیشونیش رفت.

دوباره یه قطره خون روی پیشونیش افتاده بود.

نگاه من و شبنم و ساورا که دستش روی گونه اش بود، به سقف افتاد.

از سقف خون می چکید پس تو طبقه ی دوم یه خبرایی بود.

صحرا.

روی مبل مشکی رنگ تو پذیرایی نشسته بودم و با موهای کوتاه و بلندم بازی

می کردم. و درهمون حال منتظر داهی و ساورا به راهرو خیره شده بودم.

حدود دقیقه گذشته بود و کم کم دا شتم نا امید می شدم که داهی و ساورا با

عجله از راهروی نیمه تاریک که کمیش با نور خورشید روشن شده بود، بیرون

اومدند.

انگار که ناظم مدرسه ی ابتداییم رو دیده باشم تند از سرجام بلند شدم و

سوالی بهشون خیره شدم.

بی توجه به من و یا سوگل که با خودش درگیر بود، به سمت پله های چوبی

قهوه ای رنگ رفتن.

داهی پاش رو روی پله ی اول گذاشته بود که به حرف اومدم.

باید می فهمیدم چه خبر شده ما همه همخونه بودیم.

داهی و ساورا شما دو تا دارین چیکار می کنین؟

ساورا و داهی همزمان دو چیز متفاوت رو گفتن.

ساورا_به تو ربطی نداره.

داهی_چیز خاصی نیست.

مطمئنا که نفس نفس زدنای داهی نشون از یه چیز هیجان انگیز بود نه؟

سوگل که به خودش اوامده بود ، در جوابشون گفت

اشکال نداره که منم پیام بالا؟

منم مطابق سوگل گفتم

منم همینطور. منم میخوام پیام بالا.

ساورا پوزخندی زد و گفت

مهد کودک که نمیریم. یکیتون با ما بیا و اون یکیم پیش اون دو تا شفته بمونه
یه بلایی سر خود شون نیارن مخصوصا دلنواز که حساسی مجنون اون ساهی
شده.

اخمام توی هم رفتن. من نمی تونستم این لحن صریح و بی پروا رو تحمل
کنم. پس به سوگل اشاره ایی کردم و خودم هم با قدمای تند از پذیرایی بیرون
رفتم.

وارد اتاق طوسی رنگ شدم و نگاهم رو برای پیدا کردن شبنم و دلنواز تو اتاق
گردوندم ولی پیدا شون نکردم.

برای همین با قدماییی که تردید داشتن به سمت اتاقی که ساهی داخلش بود
رفتم.

اون چهره ی مظلوم و مهربون حالا به یه چهره ی کریح و بد ریخت تبدیل شده بود. دلم برای دلنواز هم می سوخت و هم درکش می کردم آگه اون زندانبان قلب منم اینطور می شد رسما سخته می کردم. نباید اتفاقی برای اون میوفتاد. در رو نیمه باز گذاشتم و وارد اتاق شدم.

دلنواز مشغول لقمه دادن به شبنم بود. و شبنم... دختر بیچاره رنگ از رخس پریده بود و فقط سرخی طرفی از صورتش یه تضاد بد ایجاد کرده بود.

جلوشون یعنی دقیقا وسط اتاق نشستم و رو به شبنم گفتم □

چی شده ؟

با حرفم بغض کرد که دلنواز بهم چشم غره رفت و خواست چیزی بگه که صدای جیر جیر در بلند شد.

هر سه تامون نگاهمون رو به در کرم رنگ اتاق انداختیم.

درست مثل زمانی که تو خونه تنها بودم می ترسیدم.

می ترسیدم از این تکون خوردنای در.

با خیال اینکه باد باعث تکون خوردن در شده سرم رو به سمت دلنواز

برگردوندم و گفتم □

بلدی موبافی ؟

نگاهی به موهای کوتاه و بلندم کرد و اروم گفت □ فکر نکنم با موهای تو بشه.

خواستم چیزی بگم که دوباره اون صدای جیر جیر بلندشد.

نگاهی به در نیمه باز که به سرعت تکون می خورد کردم و دوروغ نغم صدای

تپشای تند شده ی قلب سه تامون رو می شنیدم.

وقتی در از حرکت ایستاد نفس حبس شده ام رو با سرعت به بیرون فرستادم و خواستم عرق نشسته روی پیشونیم رو پاک کنم که با صدای بلند بسته شدن در نفسم قطع و ضربان قلبم متوقف شد.

صدای بلند بسته شدن در از یک طرف و صدای جیغی که از طبقه ی بالا به گوش رسید از طرف دیگه باعث شد که یه احساس خیسی رو تولاله ی گوشم حس کنم

دلنواز.

به صحرا که از گوشش خون میومد خیره شدم.

همه امون با ترس به در که بسته شده بود خیره شده بودیم.

شبم برای اینکه ما دوتا رو اروم کنه گفت

نمیخواه بترسید باد بوده. الانم برید در رو باز کنید یه چیزیم بزارید جلوش تا بسته نشه.

نیم نگاهی به صحرا که هنوز خشکش زده بود کردم و از جام بلند شدم.

چادرم رو که به وسیله ی کش مشکی رنگ روی سرم ثابت مونده بود ول کردم و دستگیره ی در رو کشیدم ولی باز نشد.

برای اینکه نگراناشون نکنم دوباره دستگیره رو کشیدم ولی باز نشد و بازهم دوباره و دوباره امتحان کردم.

صدای شبم رو شنیدم که ضعیف گفت

چی شد؟

با ترس به سمتش برگشتم و گفتم □

باز همیشه.

به وضوح دیدم که رنگ شبنم و بیشتر پرید. ولی با اینحال گفتم □

شاید چون محکم بسته شده باز همیشه. نگران نباشید داهی و ساورا و سوگل
بالا ان میان کممومن.

نفس عمیقی کشیدم. و روبه روی شبنم و صحرا کنار تخت ساهی به دیوار
سرد تکیه دادم.

هممون سکوت کرده بودیم و حرف نمیزدیم که احساس کردم از دیوار پشت
سرم صدا میاد. چون سابقه ی این نوع توهومات رو داشتم زیاد توجه نکردم
ولی وقتی چند بار اون صدا رو شنیدم فهمیدم که مشکل از گوشای من نیست.

نگاهی به شبنم و صحرا کردم و گفتم □ بیاید ببینید من درست می شنوم؟

صحرا_چی شده مگه؟

دستی به دیوار کشیدم و گفتم □

یه صداهایی از دیوار میاد.

شبنم نفسش رو پر صدا به بیرون فرستاد و درحالی که به باش دست می کشید

با بیخیالی گفتم □

امکان نداره اینجا اخرین اتاقه.

دوباره باشنیدن صدا مصمم گفتم □ ولی من می شنوم بیا ببین.

اخمی کرد و لنگون لنگون به سمتم اومد. دستی به دیوار که صدایی ازش

بیرون نمیومد کشید و گفتم □

دیدی؟ یکم فکر کنم خسته شدی.

خواست دستش رو برداره که همون صدا شنیده شد.

صدای صحرا رو که گفت □

چی شده؟ رو همزمان با صدای مهیب افتادن تابلوی نقاشی که طرحای

عجیب داشت رو شنیدم.

نگاهی به تابلو کردم برعکس روی زمین افتاده بود.

نگاهی با ترس به شبنم و صحرا انداختم و اروم درحالی که اب دهنم رو قورت

می دادم گفتم □

فک.. فکر کنم اینجا یه خبرایی هست.

و درست بعد از این حرفم بود که از سقف مقداری خاک با بوی بد روی زمین

ریخته شد.

اون بو انقدر بد بود که باعث شد ضعف کنم و دستم از روی دیوار سر بخوره و

خودمم بی جون به شبنم تکیه بدم.

یه بوی بد. مثل بوی یه جنازه توی سردخونه. یه چیزی تو همین مایه ها ولی

بدتر.

داهی.

دست از کندن زمین برداشتم. و به اون تیکه قرمزی پنهون شده ی میون خاکا

خیره شدم.

بیلی رو که از توی انباری خیلی اتفاقی پیدا کرده بودیم به کناری انداختم.

خیلی سطحی زمین رو کنده بودم تا منبع ریزش خون رو بفهمم چیه.
با شنیدن صدای ساورا دست از نگاه کردن به موزاییک های کنده شده برداشتم
و به نوک کفش ساورا خیره شدم.

ساورا _ اون چیه؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم

نمی دونم.

سوگل بهم نزدیک تر شد و درحالی که بینیش رو با گوشه ی شال مشکی
رنگش پوشونده بود ، نگاهی به اون قرمزی کرد و بعد از یه مکث طولانی

گفت

اون یه جنازه اس.

منو ساورا همزمان گفتیم چی؟ یه جنازه؟

سری تکون داد و گفت اره یه جنازه اس. اینام اوستخوانه. توجه کن به نوع
خشک شدن اون خونا.

با تعجب گفتم

جنازه چیه؟

اشاره ایی به زمین کرد و گفت

یکم بیشتر زمین رو حفر کنید معلوم میشه ولی به احتمال زیاد یه انسانه.
شایدیم یه بچه.

اب دهنم رو قورت دادم و به ساورا اشاره کردم که با صورت درهم گفت

هالان؟ چیه؟

دوباره به زمین و بیل اشاره کردم و گفتم □
کار خودته داداش.

سرش رو به معنای نه تکون داد و گفت □
عمرا اگه اینکارو بکنم. کار خودته داهی. هیجانم داره.

از اینکه مشکلم رو مسخره می کردن و ازم سواستفاده می کردن خونم به جوش
اومد و با قدمای محکم بهش نزدیک شدم و گفتم □

پسره ی احمق بار اخرت باشه که درمورد هیجانان من اینطوری حرف میزنی.
خواست چیزی بگه که هر دومون با شنیدن صدای بیل که به زمین می خورد.
سرمون رو برگردوندیم و به منظره ی شگفت اور روبه رومون خیره شدیم.
سوگل بیل رو برداشته بود و درحالی که شال سیاه رنگش رو به بینیش بسته بود
درحال حفر کردن زمین بود.

هنوز مات بهش خیره شده بودیم. این دختر را صلا ناز و ادای دخترای دیگه رو
نداشت نه؟

خواست بیل بعدی رو بزنه که به سمتش رفتم و درهمون حالتم ضربه ایی به
سینه ی ساورا زدم و گفتم □ بی غیرت نباش.
و بیل رو از دست سوگل گرفتم.

یکم که زمین رو کندم اون قرمزی به طور کامل معلوم شد و باعث شد که از
شدت حالت تهوع روم رو به سمت ساورا کنم و عق بزنم.

سوگل خواست چیزی بگه که صدای جیغای ممتد سه دختر رو از نزدیکیا
شنیدیم.

با یاد اوری شبنم و دلنواز و صحرا و ساهی دیوونه که پایین بودن یت خدایی
گفتم و با ضعف از اتاق بیرون زدم. فقط خدا می دونست که چه اتفاقی افتاده

ساورا.

پشت سر داهی که گیج و منگ بود، از پله ها پایین می رفتم.
هنوز باورم نمی شد که یه جنازه بین یه عالمه خاک پنهون شده باشه.
از پله های قهوه ایی رنگ پایین رفتیم و به سمت اون راه روی عذاب اور رفتیم.
معلوم نبود دوباره اون سه تا دست و پا چلفتی چیکار کردن.
داهی در کرم رنگ اتاق تیره رو باز کرد و خودش جلو تر از من وارد اتاق شد.
کسی تو اتاق نبود.

فرصت واکنشی رو به داهی ندادم و بی حرف دستگیره ی نقره ایی رنگ در
اتاق دومی رو کشیدم.

بر خلاف انتظارم در باز نشد.

دوباره دستگیره رو کشیدم ولی نتیجه ایی نداشت.

به سمت داهی برگشتم و گفتم □

باز نمیشه.

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و گفت □

یعنی چی که باز نمیشه این در درست بود.

شونه ایی به معنای ندونستن بالا انداختم که با حرص از جلوی در کنارم زد و

مشغول کشیدن در شد.

نگاهم رو از داهی که مشغول بود گرفتم و در حالی که توی موهام دست می کشیدم نگاهم رو به سوگل که در حال خوندن کتابچه ی جیبیش بود انداختم. روی جلدش رو هر چقدر سعی کردم بخونم نتونستم.

و بخاطر همین با کنجکاوای که خودش رو به تازگی نشون داده بود ، بهش نزدیک تر شدم و گفتم □

اون چیه که میخونی؟

با گیجی سرش رو بلندکرد و گفت □

هان؟ چی گفتی؟

با حرص اشاره ایی به کتابش کردم که منظورم رو گرفت.

من نمی دونم چرا هرکی گیر من میوفته گیج میزنه حتی این خانوم دکترا!

وقتی دید منتظر جوابشم گفت □

نکاتیه که موقع درس خوندن برام جالب بوده و یادداشتشون کردم.

پوزخندی زدم و درحالی که به داهی که همچنان مشغول بود اشاره می کردم گفتم □

به نظرت الان موقع و زمان درس خوننده؟

اخماش رو توی هم کرد و گفت □

می خواستم از یه چیزی مطمئن بشم که شدم.

با کنجکاوای گفتم □ چی؟

خیلی صریح گفت □

سن اون جنازه. اون یه بچه بوده. یه پسر بچه

ساهی.

چشمام یه حالت خاصی داشت انگار که یه پرده رو از جلوش برداشته بودن.

برای همین تا چند دقیقه گیج به اطرافم خیره شده بودم.

با دیدن دنواز که گریه می کرد قلبم یه لحظه ایستاد. گریه برای چی؟

خواستم از روی تخت بلند بشم که با حس سفتی و درد بدی که تو بدنم پیچید

منصرف شدم.

نگاهی به طناب کلفتی که بدنم رو در بر گرفته بود انداختم.

اینجا چه خبر بود؟

اروم اسم دنواز رو صدا کردم که توجهی نکرد.

دوباره با صدایی دو رگه صداش کردم که با تعجب به سمتم برگشت.

تا دو دقیقه به چشمام خیره شده بود. انگار دنبال چیزی می گشت.

نگاهی به ساندریچ کوچیک تو دستش کردم و اروم بی توجه به اون دو دختر

دیگه گفتم □ دلی من گرسنمه.

با ذوق از سرجاش بلند شد و به سمتم اومد که شبنم دستش رو گرفت و گفت

□

هی دنواز انقدر شفته نباش آگه هنوز مثل قبل باشه چی؟

اخمام رو توی هم کردم و گفتم □

قبل چی؟ اصلا مگه چی شده بوده؟

دنواز با شوق به سمتم اومد و درحالی که با گوشه ی چادرش کنار لبم رو پاک

می کرد گفت □

خدا رو شکر که حالت خوبه. اصلا باورم نمی شد که اون کسی که قصد کشتن من رو داشت تو بوده باشی.

با تعجب گفتم □ من ؟

دلنواز...اره...

بی توجه به حرفای دلنواز نگاهم روی سیاهی سایه مانند روی دیوار خشک شد.

و نا خودآگاه دستم دور مچ ضعیف و کوچیک دلنواز حلقه شد.

با نهایت زورم دستش رو فشار دادم که جیغ بلندی از درد کشید و اشکاش سرازیر شدن.

شبیم.

نگاهی پراز ترس به دلنواز که جیغ میزد انداختم و با وجود درد پام از جام بلند شدم و به سمت تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق رفتم.

با زور و حرص به کمک صحرا که قبل من پیش دلنواز رفته بود ، دستش رو ازاد کردیم.

نیم نگاهی به اشکاش و به مچ دستش که خون میومد انداختم.

مگه این پسر چیکار کرده بود که انقدر زخمش عمیق شده بود؟

دستش رو گرفتم و به سمت در کوچیک تو اتاق بردمش.

مطمئنا دستشویی بود وگرنه..

هی خداا کاشکی منم یه خونه داشتم که تو اتاقاش دستشویی داشت. یعنی اون روز می رسید؟

وارد دستشویی که کفش رو سرامیک سفید رنگ چرک پوشونده بود شدیم. به سمت روشویی بردمش.

یه حس بدی به این دستشویی داشتم.

شاید این حس بدم ناشی از صدای نامنظم چیکه های اب بود و یا تیک و تاک ساعت.

دلنواز رو که هنوز گریه می کرد به سمت روشویی بردم و بعد از باز کردن اب. دستش رو که ازش خون می چکید به زیر اب بردم.

باز و بسته شدن در کرم رنگ دستشویی مانع از این می شد که بتونم تمرکز کنم برای همین با صداس بلند صحرا رو صدا کردم و گفتم

صحراا بیا این در رو بگیر که انقدر باز و بسته نشه.

صحرا اومد و جلوی در ایستاد و درحالی که با موهای کوتاه و بلندش بازی می کرد گفت

شبم وقتی از اینجا بیرون زدیم میخوای با پولی که بهت میرسه چیکار کنی؟
پوزخندی زدم و گفتم

بین می تو نیم زنده بریم بیرون.

بعد نقشه بکش. سری تکون داد و گفت

خب اره ولی من که میخوام یه خونه مجزا از خانواده ام بگیرم تو چی؟

نگاهی به آینه انداختم و چون تحمل دیدن شباهت خودم رو به بابام نداشتم

سریع سرم رو پایین انداختم و گفتم □

نمی دونم.. مامانم رو از خانه سالمندان بیرون میارم یا یه چند تا کار دیگه.

دوباره با یاد اوری مادر مظلومم بغض کردم برای همین بی توجه به دلنواز به

صورتم اب زدم.

من به بابام شباهت نداشتم و برای اثبات دوروغم به خودم تو آینه زل زدم.

هنوز به خودم تو آینه ی کثیف دستشویی زل زده بودم که یه چهره ی کریح رو

پشت سرم دیدم. جیغی از ترس کشیدم و به سمتش برگشتم.

□ نگاهی به دلنواز که با تعجب بهم خیره شده بود کردم و گفتم

تو.. توام می بینیش؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و گفت :

شبم حالت خوبه ؟ چی میگی؟

نزدیک بود گریه ام بگیره .

با نفس نفس گفتم : ولی من دیدم چشماشو .

نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت :

شبم من فکر کنم توام زیادی خسته شدی بیا بریم یکم استراحت کن .

با گنگی سر تکون دادم و دوباره به سمت آینه برگشتم .

تنها چیزی که حس می کردم و می دیدم دوباره دو تا چشم بود که به رنگ خون

بود و .

با ترس و نفس نفس به سمتش برگشتم . عرق از رو تیره ی کمرم جاری شده بود و تجربه ی اون همه ترس یکجا باعث سرعتش شده بود .

با تردید نگاهم رو به پاهاش انداختم .

یادمه مادرم وقتی برای تنوع .. از جن حرف میزد می گفت که پاهاشون سمه . دوست داشتم جن باشه تا بدونم این موجودی که همه رو اذیت می کنه چیه ؟ ولی لعنتی پاهاش مشخص نبود . انگار که اصلا پایی نداره .

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و در حالی که هق هق می کردم جیغ بلندی کشیدم .

با شنیدن یه صدای خنده ی طولانی که همزمان با باز و بسته شدن در اکو می شد ، صدای جیغام بیشتر شد ولی ..

چرا هیچکس نمیومد کمکم ؟

وقتی جیغ هام رو شنید با دندونایی که خون ازش بیرون میزد با صدایی خشن ولی اروم گفت:

جیغ بزن . جیغ بزنید .

به سمتم که اومد عقب عقب رفتم تا به سرامیک سفت و سرد روشویی خوردم .

تو دو قدمیم بود که دوباره با گریه از ته دل جیغ زدم . که صدای خنده هاش بالا رفت .

ویه احساس خیسی تو گوشم ایجاد شد .

داهی .

نگاهی به ساورا که بیخیال به ستون تکیه زده بود انداختم و نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم.

رو به سوگل که گوشش رو به در چسبونده بود گفتم □
برو کنار تا در رو باز کنم.

بی حرف سری تکون داد و به کنار ساورا رفت.

بسم اللهی گفتم و به عقب رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و با شدت خودم رو به در کوبوندم.

در قدیمی که صدای جیر جیراش کل خونه رو برداشته بود ، با یک ضربه ی
من شکست.

شونه ام درد گرفته بود ولی مهم نبود. بحث زندگی سه تا دختر بود.

با نفس نفس در حالی که ضربان قلبم روی هزار بود وارد اتاق شدم.

انتظار داشتم بینم چهار تا زامبی در حال خوردن اون سه دختر باشن. و یا یه
چیزی شبیه اینها.

ولی دیدن صحرا که در حال بافتن موهای بورش بود و دلنوازی که چادرش رو
مرتب می کرد چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم.

نفسم رو به راحتی به بیرون فرستادم و با خودم گفتم □ دختر است دیگه...

ولی با دیدن جای خالی شبنم اون دختر لجوج ولی شکننده دوباره ضربان قلبم
بالا رفت و عرق از روی تیره ی کمرم سرازیر شد.

رو به صحرا گفتم □

شبنم.. شبنم کجاست ؟

اشاره ایی به در کوچیک تو اتاق که تازه متوجهش شده بودم کرد و دوباره مشغول بافتن موهاش شد.

کاش یه قیچی دم دستم بود و کل موهاش رو کوتاه می کردم نه یه تیکه اش رو!

با قدمای بلند به سمت دستشویی رفتم و در همون حالم رو به ساورا گفتم ساورا بساط نهار رو آماده کن.

دم دستشویی بودم که گفتم

نهار از کجا بیارم احمق؟

چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم

تو کوله پشتیم یه چیزایی هست بردار.

و بعد چند ضربه به در زدم.

صدام رو با تک سرفه ایی صاف کردم و گفتم

شبنم اونجایی؟

وقتی صدایی نشنیدم ، اخمام توی هم رفت و دوباره صداش کردم وقتی جواب

نداد. تعلق رو جایز ندونستم و وارد دستشویی شدم.

ای کاش اون صحنه رو نمی دیدم.

ا شتبه نکنید صحنه ی خاک بر سری نبود. بلکه شبنم رو دیدم که روی زمین

افتاده بود و از دهنش کف بیرون میزد.

چشمام داشت از شدت هیجان سیاهی می رفت و دو دو میزد.

دعا کردم که خوابم نبره اخه دکترم گفته بود اگه زیاد هیجانم بره بالا خوابم می

بره. و این...

با صدای ضعیفی سوگل رو صدا کردم. این دخترگاه نبود چی می شد؟

سوگل.

با شنیدن صدای داهی که خیلی اروم صدام می کرد ،

دست از نگاه کردن به ساهی که هنوز خوابیده بود ، برداشتم.

پسر جذابی بود. ولی نه برای من بلکه برای دلنواز.

با قدمای اروم به سمت دستشویی می رفتم که با دوباره شنیدن اسمم قدمام

تند تر شد.

وارد دستشویی دیدم و با دیدن داهی که کم مونده بود بیهوش بشه و شبنم که

روی سرامیکای سفید رنگ چرکی افتاده بود و از دهنش کف بیرون میزد ، هول

کردم.

با وجود سابقه ی خر خونیم و کارام. بازم هول کردم.

نمی دونستم اول به داهی که درحال بیهوش شدن بود برسیم یا شبنم که کم

مونده بود فلج بشه.

با فکری که به سرم زد ، جونی تو بدنم دوید.

ساورا رو بلند صدا کردم که با خونسردی وارد دستشویی نسبتا بزرگ شد و

گفت چیه؟

نگاهی به داهی که چشماش در حال بسته شدن بود کردم و گفتم

داهی رو ببر نزدیک شبنم.

با تعجب گفت مگه میخوای عقدشون کنی؟

با تحکم گفتم □ لطفا ببرش.

کمی ساورا رو به سمت شبنم هول داد و گفت □

دوست خل و چل داشتتم یه عذابه.

درحالی که دهن لرزون شبنم رو بادستم باز می کردم ، رو به ساورا گفتم □

دست داهی رو ببر داخل دهنش.

با تعجب گفت □ چی؟

با شدت گرفتن حرکت دهن شبنم عصابم خورد شد و بلند گفتم □ ببر دیگه.

طرف راست دست داهی رو با تردید داخل دهنش گذاشت.

نفسم رو به بیرون فرستادم و درحالی که دستم رو از روی دهن شبنم بر می

داشتم گفتم □

لطفا کوله ی من رو بیار.

شبنم اولین فشاری رو که به دست داهی آورد ، صدای داد داهی تو خونه پخش

شد و چشماش که رو به بسته شدن می رفت تا حدقه باز شد. و با درد خواست

دستش رو بکشه بیرون از دهن شبنم که نتونست.

ساورا وارد دستشویی شد و با دیدن وضعیت داهی که قرمز شده بود و در

تلاش بود که دستش رو از دندون های شبنم در امان نگهداره قرمز شد و زد

زیر خنده.

با حرص کوله پشتی رو از تو دستش بیرون کشیدم و امپول مورد نظر رو از تو

کیف بیرون کشیدم.

بعد از یکم ضد عفونی کردن پوست شبنم ، امپول رو بهش تزریق کردم.

وقتی لرزش بدنش قطع شد ، داهی ام دستش رو از تو دهن شبنم در آورد و با چندشی از خودش دور کرد و از دستشویی بیرون زد.

نگاهی به ساورا که هنوز کنار در ایستاده بود کردم و گفتم □

لطفا شبنم رو ببر یه جا بخوابون.

به این دختر خیلی فشار وارد شده.

سری تکون داد و شبنم رو تو بغلش گرفت و از دستشویی بیرون زد.

با خستگی به سرامیک دیوار تکیه زدم و انعکاس خودم رو روی دیوار سرامیکی رو به روم دیدم.

ولی...

اون سایه مشکی رنگ چی بود دیگه؟

صحرا.

به دیوار تکیه داده بودم و مشغول بازی کردن با دستام بودم.

با بی حوصلگی به داهی که هنوز در حال پاک کردن دستاش بود گفتم □

کی از اینجا میریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت □

هنوز دو روزم نشده که اومدیم اینجا. خیلی زود خسته شدی.

در حالی که نگاهم به شیشه ی مقابلم بود گفتم □

خسته شدم از این اتفاقات پی در پی.

دیگه کم مونده شبنم بمیره.

ساهی یہ گوشہ افتادہ و تنہا چیزی کہ عین ادم گفته این بود کہ بگہ گرسنمہ!!

پس کی میریم؟

ساورا در حالی کہ از جاش بلند می شد گفت

توجہ کردی شدی شبیہ یہ بیچہ ی دو سالہ؟

بغض کردم و گفتم خب پس کی میریم.

اخماش رو توی ہم کرد و گفت

اصلا بین می تونیم زندہ بریم بیرون یا نہ؟؟

ساکت سرم رو بہ زیر انداختم.

و بہ این فکر کردم کہ حق دارم دلم برای زندانبانم تنگ بشہ .

زندانبانی کہ ہر چقدر بی محلی می کرد بیشتر عاشقش می شدم.

با شنیدن صدای دلتواز سرم رو بالا اوردم و کنجکاو بہش خیرہ شدم.

دلتواز _ خب.. حالا کہ ہمہ کنار ہمیم بہتر نیست بہم دیگہ معرفی بشیم؟

کامل؟

داهی اولین نفر شروع بہ صحبت کردن کرد و گفت

من داهی ۲۵سالہ رشتہ ام حسابدار یہ. کار کسل اور یہ برای من ولی وقتی

کنارش چتر بازی می کنم زندگیم کسل اور نمیشہ.

ساورا ہم شروع بہ حرف زدن کرد و گفت

منم ساورام ۲۵سالہ. رشتہ امم معماریہ یہ شرکت دارم.

ابروہام بہ نشونہ ی تحسین بالا رفت.

دلتواز شروع بہ حرف زدن کرد

من دلنچاز ۲۳ ساله رشته ام هنره. خب ساهى ام ۲۹ سالشه و خب اونم رشته اش هنره. ولى يه مغازه ي گل فروشى داره.

ساورا اروم گفتم □ چه زوج رمانتيكى!!

دلنواز رو به سوگل گفتم □

خب تو چى؟ هوم؟

سوگل با گيجى گفتم □

منم ۲۸ سالمه رشته امم پزشكيه.

درحال حاضر كم كارى نمى كنم فقط دوره ام تو بيمارستان رو مى گذروندم.

نگاهى به شبنم كه خوابيده بود كردم. اون از هممون كوچيك تر بود فكر كنم.

گفتم □ منم صحرأ ۲۴ ساله ام. رشته ام حقوقه و خب منم دوره ام رو مى گذروم

سوگل.

به نوک پاهام خيره شده بودم و به اين خونه ي مسخره فكر مى كردم.

به غير از اتفاقاتى كه براى بچه ها افتاده بود چيز مشكوك ديگه ايبى نبود.

سرم رو بالا گرفتم و به ديوار پشت سر دلنواز خيره شدم.

هنوزم به طرز احمقانه ايبى فكر مى كردم كه يه سايه روى ديوار افتاده.

نفسم رو پر حرص به بيرون فرستادم و درحالى كه سعى مى كردم ، از شر نگاه

سنگين دلنواز راحت بشم ، گفتم □

چيه دلنواز؟

ام امی کرد و گفت □

خب میشه ساهی رو معاینه کنی؟

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و از جام بلند شدم.

بالای سر ساهی که خوابیده بود ایستادم و چشماش رو با دستام باز کردم.

قرمزیش کمتر شده بود.

خواستم دهنش رو باز کنم ولی هر چقدر زور زدم نتونستم انگار که قفلش کرده باشن.

بینیال دهنش شدم و دستی به دست و پاهاش کشیدم دمای بدنش عادی بود.

با توجه به اینکه گفته بودن که حرف زده، احتمال می دادم که کم کم حالش

خوب بشه. البته احتمالاً .

رو به دلنواز و جمع هفت نفره امون کردم و گفتم □

چیزی معلوم نیست. ولی شاید میگم شاید بهتر بشه.

ساورا.

نفسم رو پر شدت به بیرون فرستادم.

هوس سیگار کرده بودم ولی بخاطر این دختره دلنواز نمی تونستم بکشم. دلم

خیلی چیزای خواست ولی همیشه خواستن توانستن نیست. نه؟

دستی موهایی که بهم ریخته شده بود کشیدم و رو به داهی گفتم □

به نظرت بهتر نیست که یک جا نشینیم؟

با کنجکاوی گفت □

یعنی چیکار کنیم؟

نگاهی به جمع هفت نفره امون انداختم دو نفر مجروح داشتیم.

انگار که اومده بودیم تو منطقه ی جنگی!!

□ دست از افکار بیهوده ام برداشتم و گفتم

ما مثل گروه قبلی یوبس نیستیم که نتونیم کاری انجام بدیم.

بهتره که خودمون دلیل این اتفاقات رو با منبعش رو پیدا کنیم. اینطوری حداقل

سرمون گرم میشه.

داهی دستی به چونه اش کشید که من از شدت خنده سرم رو پایین انداختم.

جای دندونای شبنم روی دستاش مونده بود.

□ بی توجه به خنده ی من درحالی که دوباره داشت عرق می کرد گفت

اوه لعنتی. من دلم نمیخواد تبدیل به یه دو جنسه بشم.

خواستم چیزی بگم که حرف دلنواز مانع شد.

دلنواز_ساعت چنده؟

داهی دوباره دستش رو بالا آورد و درحالی که به صفحه نمایش ساعتش خیره

شده بود گفت □

ساعت به چه کارت میاد؟

□ دلنواز درحالی که از روی زمین بلند می شد گفت

میخوام نماز بخونم. حالا ساعت چنده؟

□ بی توجه به داهی که ساعت رو به شبنم می گفت ، گفتم

به نظرت تو این موقعیت نماز به دردت میخوره؟

□ اخماش رو توی هم کرد و گفت

هی ساورا. هر کس عقاید خودش رو داره پس...

لطفاً به عقاید من احترام بزار.

نماز بهم آرامش میده و باعث میشه که خدا کمکمون کنه.

□ پوزخندی زدم و گفتم

اووو نمی دونستم اگه نماز بخونی از شر لولو خورخوره در امان می مونی!!

تلافی پوزخندم رو کرد و درحالی که به سمت در کوچیک اتاق که یه دستشویی

نسبتاً بزرگ پشتش بود، می رفت گفت □

حرفات برام اهمیت نداره.

□ درحالی که از دیدم نا پدید می شد بلند جوری که بشنوه گفتم

تو من رو یاد معلم دینی ابتداییم می ندازی.

ساورا.

پوزخندم رو حفظ کردم و دوباره به داهی نگاه کردم. درحال بازی کردن با بند

چرم ساعتش بود.

این پسر واقعا خل وضعه!!

□ با عصبانی که خراب شده بود گفتم

داهی نظرت چیه؟ بهتر نیست پاشیم و یک کاری رو انجام بدیم؟

□ داهی نگاهی به دخترا و ساهی که رنگش داشت عادی می شد کرد و گفت

خب مسلماً که این کار خوبیه ولی..

خودت دیدی که ما نمی‌تونیم تنها بمونیم مخصوصاً دخترا. نمیگم آگه گروهی باشیم اتفاقی برامون نمیوفته ولی.. حداقلش اینه که یکی هست که کمکمون کنه نه؟

□ سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم

خب الان چیکار کنیم؟

□ نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت

باید به دو تا گروه تقسیم بشیم.

دو تا گروه سه نفره. هر گروه یه قسمت از خونه رو می‌گرد..

صدای دلنواز که تازه از دستشویی بیرون اومده بود مانع از این شد که حرفش

رو ادامه بده؟

دلنواز _ چرا گروه‌های سه نفره؟ ما که هفت نفریم؟

□ داهی خواست چیزی بگه که گفتم

هی دختر مگه نمیبینی نامزد عزیزت رو به موته؟

همزمان با شنیدن صدای داهی که با خشم اسسم روزمزمه می‌کرد، نشستن

بغض تو گلوش و اشک تو چشماش رو دیدم.

شاید تنها کسی که مایل به اذیت کردنش نبودم همین دختر کوچولوی لوس

بود که بدون نامزدش هر لحظه در معرض شکستن قرار می‌گرفت ولی..

من ساورا بودم. کسی که بخاطر یه شرطبندی جونش رو به خطر انداختش.

صدای صحرا روی افکارم خط کشید.

صحرا _ خب ما دخترا با هم.

داهی با خنده گفت □

وسطی که نمیخوایم بازی کنیم. کل کلی ام نداریم. شما دخترید یه مرد باید کنارتون باشه.

دلنواز پوزخندی زد و اروم زمزمه کرد □

مرد رو خوب گفتی.

زبون این کوچولوام نیش داشت؟

صدای داهی رو شنیدم که گفت □

باید قرعه کشی کنیم.

و بعد با خنده و طنز ادامه داد □

بالاخره ما جفتمون جذابیم ممکنه بین شما دختراا یه دعوایی پیش بیاد که نیازی به جن و روح برای از دور خارج شدنتون نباشه.

هر سه دختر پوزخندی زدن.

مطمئنا که دلم نمی خواست با دلنواز یا شبنم و یا صحرای لوس هم گروه بشم. تو این جمع سوگل یکم شبیه ادمیزاد بود رفتارش.

داهی.

لبخند پر از هیجانی زدم و به کاغذای ریزی که مقابلم تو لیوان یه بار مصرف بی رنگ بود ، نگاه کردم.

دوباره هیجان ضربان قلبم رو بالا برده بود.

و این باعث لرزیدن دستام می شد.

ساورا بی طاقت روی افکارم خط کشید و گفت

ااه دااهی د جون بکن پسر. کارو تموم کن.

سر لیوان رو گرفتم و چرخی بهش دادم و بعد لیوان رو وسط جمع پنج نفره امون قرار دادم.

اب دهنم رو قورت دادم و دستم رو داخل لیوان بردم و درحالی که کاغذ میچاله

شده ی کوچیک رو در میاوردم رو به ساورا گفتم

سه نفر اول مال من خوبه ؟

سری تکون داد و بی حوصله گفت

عالیه. حالا کارت رو انجام بده.

کاغذ سفید رنگ رو باز کردم و به اسمی که وسط کاغذ با خودکار مشکی رنگ با خط بدی نوشته شده بود خیره شدم.

بلند رو به چهار نفرشون گفتم

سوگل مال گروه من شد.

و برای اطمینان برگه رو به ساورا دادم. لعنتی ایی زیر لب گفت و منتظر شد تا دومین برگه و آخرین برگه رو بردارم.

برگه ریزی رو بیرون اوردم و دوباره به اسم خیره شدم.

با خونسردی رو به ساورا گفتم

"شبیم" تو گروه منه.

خدا رو شکری گفت و بعد از یکم فکر کردن با گیجی گفت

خب... خب.. الان اعضای گروه من کیا میشن ؟

نگاهی که معنیش خیلی خری بود بهش انداختم و گفتم □

خودت ، صحرا ، دلنواز.

در عرض دو دقیقه رنگش پرید و به صحرا و دلنواز که اخماشون توی هم بود خیره شد.

خوب می دونستم که تو گروهشون دعوای زیادی قراره رخ بده. جوری که ساورا کچل بشه.

نگاهی به سوگل انداختم و گفتم □

شبم کی بهوش میاد ؟ نگاهی به شبم انداخت و گفت □ کم مونده ولی یکم تو اوایل گیج میزنه.

سری تکون دادم و به ساورا اشاره کردم که غذاهای آماده رو از تو کیفم بیاره و در همون حالم گفتم □

امروز رو استراحت کنید. از فردا جستجو رو شروع می کنیم.

ساورا با لحن پر تمسخری گفت □

در جستجوی گنج با یه مشت احمق.

دلنواز رو بهش گفت □ احمق رو خوب گفتی. تو واقعا احمقی!

ساورا درحالی که انگار یه مگس رو کنار میزد دستش رو تو هوا تکون دادو گفت □

دختره نمازت دیر شد برو.

دلنواز با شنیدن این حرف رنگش پرید و به گوشه ی اتاق رفت.

این دختر واقعا جای تحسین داشت. همینکه تو این وضعیت با این همه تیکه و کنایه‌ی ساورا نمازش رو می‌خوند، یعنی به فرشته به صورت انسان کنارمون قرار داره.

داهی.

درحال خوردن ساندویچ کتلتم بودم و به این فکر می‌کردم که اگه از این خونه پام رو بیرون بزارم حتما به سراغ کارهای انجام نداده ام میرم.

مثلا اینکه درمانم رو ادامه میدم

و اینکه شاید دنبال گذشته‌ی مبهمم هم برم.

نگاهی به شیشه‌ی بالای در انداختم.

تیره شده بود. ولی... فکر نکنم تیره بوده باشه نه؟

سری برای منحرف شدن افکارم تکون دادم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم.

اگه انتظار اینکه انتن داشته باشم برآورده می‌شد حتما به سلامت عقلم شک می‌کردم.

وارد گالری عکسام شدم و دلم با دیدن چهره‌ی مامان و بابا که تو عکس لبخند می‌زدن ریخت.

زدم عکس بعدی. ولی ارزو کردم که ای کاش نمیزدم.

دیدن خودم توکت و شلوار مشکی رنگ که کنارم اون با لباس شب نقره ایی رنگش ایستاده بود و با لبخند سرخش که با دندونای مرواریدیش تضاد داشت رو به عکاس هدیه می داد.

و من دیدم مامان و بابا رو که کنارمون با یه لبخند ایستادن.

اگه اون اتفاق نمیوفتاد شاید من این نبودم.

شاید من یه داهی هیجانی با یک سابقه ی پزشکی تو تیمارستان نبودم شاید..

با کلافگی گوشه ی رو به طرفی پرت کردم که سرو صدای زیادی ایجاد کرد و باعث شد که همه بهم نگاه کنن.

اگه فکر می کردم همشون مسخره ام می کنن نشونه ی دیوونگی می شد؟

حقم داشتن مسخره کنن. من مقصرش بودم

دلنواز.

بعد از خوندن نمازم با یک آرامش خیال فوق العاده به سمت بچه ها که هر کدومشون یه طرف دراز کشیده بودن برگشتم.

واقعا همه خسته بودن. اینو از نوع خوابیدنشون فهمیده بودم.

داهی روی دستش دراز کشیده بود و پاهاش رو تکون می داد و ساورا هم سرش

رو روی کمر داهی گذاشته بود و با غرغر می گفت □

اه داهی یه لحظه پاهاتو تکون نده خوابم میاد.

و جالب تر اینکه داهی بی توجه به ساورا هنوز پاهاش رو تکون می داد و به

گوشیش نگاه می کرد.

نفسم رو به بیرون فرستادم و به سمت ساهی رفتم.

کنار جسم خوابیده اش نشستم و درحالی که به چهره ی مهربانش خیره شده بودم ، با موهایش بازی می کردم.

تنها صدایی که تو فضای اتاق جریان داشت ، صدای چکه کردن قطره های آب بودن که به صورت نا منظم به زمین می خوردن.

صدا نه دور بود و نه نزدیک.

انگار که فقط به صدا بود.

دست از بازی کردن با موهای ساهی برداشتم و رو به صحرا که مقابل ایینه ی قدیمی و خاک گرفته ایستاده بود ، گفتم

صحرا میتونی بری دستشویی؟

با تعجب از ایینه نگاهی بهم انداخت و گفت منظورت چیه؟

چشمام رو تو حدقه گردوندم و گفتم

فقط ازت میخوام که بری دستشویی و اون شیرابی رو که چکه میکنه رو ببندی. میتونی؟

سری تکون داد و به ارومی از روی صندلی بلند شد و به دستشویی رفت.

بعد از گذشتن یک دقیقه با قیافه ای بی تفاوت از دستشویی بیرون اومد و درحالی که دوباره به سمت ایینه میرفت گفت

دلنواز هیچ کدوم از شیراب ها چکه نمی کرد.

و بعد با تمسخر ادامه داد

فکر کنم توهم زدی.

سری تکون دادم که دوباره صدای اون چکه های لعنتی رو شنیدم.

این انعکاس نه تنها عصاب من رو بهم ریخت، بلکه عصاب ساورا رو هم بهم ریخت.

چون با کلافگی سرش رو از روی کمر داهی برداشت و گفت
یکی اون شیر اب لعنتی رو ببند.

با تعجب گفتم

تو ام می شنوی؟

پوزخندی زد و گفت

مگر اینکه کر باشم و این صدا رو نشنوم.

خواستم چیزی بگم که صحرا با اخم بهش گفت

هی یعنی ماها که نمی شنویم کریم؟ یا شایدم شما دوتا توهم زدید نه؟

دلنواز.

دستی به چادر چروکم کشیدم.

خسته شدم انقدر که بیست و چهار ساعته روی سرم بود ولی اعتقادم اجازه ی

کاری رو بهم نمی داد.

دوباره صدای اون چکه های انعکاسی رو شنیدم که گوشام تیز شد و ساورا

داهی رو به زور بلند کرد و در همون حال گفت

پاشو پسر. یه خبرایی شده.

داهی با خستگی دوباره به حالت قبل برگشت و گفت

با گروهت برو من خوابم میاد.

ساورا نگاهی پر عجز به من و صحرا انداخت.

حدس میزدم در مورد چی فکر می کنه.

اینکه من و صحرا یه احمقیم.

برای اولین بار شجاعت به خرج دادم و بی توجه به ساورا از اتاق بیرون زدم.

صداش رو شنیدم که می گفت

هی دختره؟ تنها میخوای بری؟

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم

اینکه تنها برم بهتر از اینه که یه احمق فکر کنه که من احمقم.

پوزخندی زد و درحالی که از کنارم رد می شد، مچ دستم رو گرفت و گفت

جمله ات سنگین بود کمرم شکست.

و بعد با یک لحن جدی گفت حالا ام انقدر حرف نزن خب؟ چون نامزدت.

با حرص مچم رو از حصار دستاش ازاد کردم و درحالی که کم مونده بود بزنم

زیر گریه گفتم

بارر اخرت باشه که دست منو میگیری؟

مفهوم شد؟

منتظر شدم چیزی بگه ولی اون فقط نگاهش به پارکت های قهوه ایی رنگ بود.

اسمش رو با تردید صدا کردم.

ساورا؟

خیلی ناگهانی دستم رو کشید و روی زمین نشوند. با حرص خواستم چیزی

بگم که با دیدن حرکتش دهنم از تعجب باز موند.

جنى كه نشده بود ؟

ساورا.

بى توجه به تعجب دلنواز دستى به پاركتا كشيدم.

هنوز صدای انعكاسى چيکه های اب تو گوشم بود.

دو تا ضربه به پاركت ها زدم كه صدای دلنواز مانع از اين شد كه به مقصدم

برسم.

دلنواز_ ميشه بگى دارى چيکار مى کنى ؟ در ضمن مگه من بهت نگفتم ديگه

دستم رو نگی..

با حرص وسط حرفش پريدم و گفتم

ميشه يه لحظه ساکت شى ؟ امکانش هست ؟

اونقدر بلند و با تحکم گفته بودم كه صحرا و داهى و سوگل بعد از نيم دقيقه از

اتاق با هراس بيرون اومدن و به دلنواز كه ساکت بهم خيره شده بود ، نگاه

کردن.

بغض کرده بود. ولى مهم نبود. مهم چيزى بود كه تو فکرم در جريان بود.

دوباره چند ضربه به پاركت ها زدم.

خالى بود ؟!!

زير لب زمزمه کردم خالیه ، خالیه.

صدای داهى رو شنيدم كه با خنده گفت

چى خالیه ؟ مخ تو ؟

با حرص و گيجی بی توجه بهش دستی به پارکت کشیدم و دنبال یه پارکتی گشتم که جدا بشه.

وقتی چیزی پیدا نکردم در حالی که نگاهم به دست چپ دلنواز که روی زمین قرار داشت ، بود. گفتم □

داهی یه چاقو بده.

و بعد دوباره به دست دلنواز خیره شدم درحالی که تو افکار خودم پرسه میزدم. با قرار گرفتن چاقو مقابلم دست از فکر کردن برداشتم و شروع به کندن پارکت برجسته ی قهوه ای رنگ شدم.

وقتی کارم تموم شد نصف پارکت رو به کناری زدم و با شگفتی به دریچه ی فلزی زیر دستم خیره شدم.

با شوق به سمت بچه ها برگشتم و گفتم □

دیدین گفتم خالیه ؟ زیر این خونه یه زیر زمین وجود داره.

اصلا از روز اول که پارو پارکتا می داشتم فهمیده بودم.

فقط امروز اون چیکه های اب کمکم کرد.

داهی با تعجب گفت □

چیکه ی اب ؟ منظورت چیه ؟ اب از کجا چیکه می کنه ؟

درحالی که خاک نشسته شده روی دریچه رو کنار میزدم اروم گفتم □

نمیدونم. ولی هرچی هست این زیره.

دلنواز.

با تعجب به ساورا و داهی که داشتن دریچه رو به زور باز می کردن ، نگاه می کردم.

واقعا حکمتتو شکر خدا. یکی مثل من ساده و پخمه میشه.

یکیم مثل ساورا باهوش جویری که با راه رفتن روی زمین فهمیده بود که یه زیر زمین تو این خونه وجود داره.

درحالی که با دستم روی پارکت ها طرح های نا مفهوم می کشیدم به این فکر کردم که اصلا نظریه ی اینکه ادمای دست چپ باهوش تر از ادمای دست راستن درست نیست.

منم دست چپ بودم و به ندرت از دست راستم کمک می گرفتم ولی انقدر ساده بودم.

البته که باید همه ی جوانب رو در نظر می گرفتم من یکم با بقیه فرق داشتم. با شنیدن یه صدای بلند از افکار چرت و پرتم بیرون اومدم و به داهی و ساورا که به دریچه ی زیرزمین نگاه می کردن ، نگاه کردم.

حتی تاریکی نشسته توی زیر زمین رو می شد از دور تشخیص داد.

با ترس به داهی که گفت

باید بریم این پایین.

نگاه کردم. من یقینا پا تو اونجا نمیذاشتم.

رو به داهی گفتم

نمیشه ما دخترا اینجا بمونیم شما دو تا برین ؟ هم شبتم تنها نیمیمونه هم اینکه وقت تلف نمیشه.

سوگل در جواب حرفم گفت □

منکه میرم باید ببینم چی این پایینه شما دو تا بمونید. هرچند شبنم تا فردا بهوش نمیاد.

با این حرف سوگل اب دهنم رو قورت دادم و دوباره به اون تاریکی های بیرون زده که روشنایی رو خط میزدن نگاه کردم.

اگه به ساورا بود که با کتکم شده مارو می برد اون پایین.

و همینطورم شد چون گفت □

همه باهم باید بریم. همیشه تیکه تیکه ایی بریم.

و بعد به اتاق رفت.

بعداز چند دقیقه با سه تا چراغ قوه برگشت و درحالی که یکیش رو خودش نگه

می داشت دوتای بقیه رو به سوگل و داهی داد و گفت □

باید بریم ببینیم پایین چی داره.

شاید یه چیزی شبیه چیزی که طبقه ی بالا دیدیم.

با کنجکاوی گفتم □

مگه چی دیدین ؟

پوزخندی زد و گفت □

جنازه ی بچه.

افتادن فشارم رو حس کردم. سرم گیج می رفت و دهنم خشک شده بود.

حتی توانایی فکر کردنم نداشتم.

فقط یه چیزی رو لبم زمزمه می شد.

جنازه ی یه بچه؟

سوگل.

کنار دلنواز که رنگش پریده بود و دستاش می لرزید نشستم واروم دستم رو روی شونه اش گذاشتم که از ترس تو جاش پرید.

لبخندی زدم و به چشمای گشاد شده از ترسش خیره شدم و با اطمینان گفتم

□

دلنواز اگه بترسی اتفاقای بدتری پیش میاد برامون پس ترس. باشه؟

سری تکون داد که لبخندم رو تشدید کردم و گفتم □

حالا میای پایین؟

نگاهی به در کرم رنگ اتاق انداخت و گفت □

خب.. خب پس شبنم چی؟

درحالی که از جام بلند می شدم گفتم □

میخوای بمونی بمون. ولی شبنم فردا بهوش میاد.

به سمت داهی وساورا صحرا رفتم و اروم گفتم بریم.

هنوز از پله های اهنی که به صورت نرده ایی به طبقه ی پایین راه داشتن ، پایین نرفته بودم که ،

دلنواز با هول گفت □

منم میام.

با لبخند سری تکون دادم و درحالی که دستم روی و ان یکادم بود از پله ها

پایین رفتم.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد،

بوی نا بود که دلم رو زد و بعد صدای پا که خش خش ایجاد می کرد.

نگاهی به داهی و ساورا و صحرا که پایین پله ها منتظرم ایستاده بودن ، انداختم و با گفتن بسم الله پام رو روی زمین پوشالی گذاشتم.

به اطرافم نگاهی کردم.

دیوارای خاکستری رنگ که بخاطر نم ، برجسته شده بودن و سقفی کوتاه که داهی و ساورا رو مجبور کرده بود که خم شده راه برن و مهم تر از همه راه رویی که از بی انتها بودنش می شد طولانی بودنش رو فهمیدم.

نگاهی به دلنواز که تازه پایین اومده بود انداختم و گفتم □

کاشکی بین دریچه به چیزی میذاشتی که درش بسته نشه.

سری تکون دادو از پله ها بالا رفت.

وقتی برگشت درحال تکاندن چادرش بود و توجهی به اطراف نداشت.

برای اینکه گم نشه دستش رو گرفتم و دنبال خودم که پشت سر داهی و ساورا راه می رفتم کشوندمش.

تو این بین فقط صحرا عجیب ساکت بود.

انگار که داشت به به چیزی فکر می کرد

داهی .

نگاهی به دیوارای برجسته که نشون از نمناک بودنشون رو می داد انداختم و

رو به ساورا گفتم :

به نظرت طول این زیر زمین چقدره؟

اخمی کرد و در حالی که رو به روی دیوار کوتاه خاکستری رنگ ، خمیده ایستاده بود ، گفت :

اینجا یه زیر زمین معمولی نیست . اینجا یه تونله .

دهنم از تعجب باز موند .

خواستم چیزی بگم که ساورا گفت : ببین .. اینجا رو.

و به تیکه ایی از دیوار که برجسته تر از بقیه بود اشاره کرد .

در حالی ، که نور چراغ قوه ام رو به اون سمت گرفته بودم ، بهش نزدیک شدم و گفتم :

چییه؟

دوباره اشاره ایی به دیوار کرد و گفت :

ببین این لکو.

نگاهی به لکه ی قرمز رنگ انداختم و گفتم :

می تونه این هر چیزی باشه که رنگش قرمز باشه !!

نوچی گفت و رو به سوگل گفت :

بیا ببین این چییه .

سوگل چراغ قوه اش رو به دلنواز که خودش رو بغل کرده بود داد و به سمتمون اوامد.

مقابل دیوار ایستاد و درحالی که بهش دست می کشید گفت:

این هر چیزی نیست . خونه . فقط مونده و خشک شده .

فقط نمی دونم تو این رطوبت چطوری دووم اورده .

ساورا حرف سوگل رو، رو هوا زد و درحالی که بشکنی میزدگفت :
اهاان . آگه این خون متعلق به اعضای گروه قبلی باشه چی؟
شاید اونام اینجا مرده باشن

صحرا .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و گفتم :
اینکه اینجا وایسیم و نظریه بدیم کار خیلی چرتیه .
بهتر نیست که بریم بالا ؟
ساورا تک خنده ایی کرد و گفت :

افرین شاید تنها حرفی که تو عمرت درست زده باشی همین باشه .
و بعد رو به داهی گفت :

بهتره که راه رو ادامه بدیم .
شاید چیزای بهتری پیدا کنیم .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و رو به ساورا بلند گفتم :
هی احمق بار اخرت باشه که با من اینطوری حرف میزنی .
خواسه چیزی بگه که دوباره صدای خش خش اوامد که نشون می داد یکی
داره راه میره .

داهی با نفس نفس، دست ساورا رو کشید و درحالی که تند تند قدم بر می
داشت گفت :

باید به اون لعنتی برسیم .

بی تفاوت نگاهی به دلنواز و سوگل که مات به جای خالی داهی خیره شده
بودن ، انداختم و گفتم :

بهبتره دنبال اون دیوونه ها نریم . و بریم طبقه ی بالا .

دلنواز با تکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد که سوگل گفت :

باید بفهمیم کی داره اذیتمون می کنه یا نه ؟

پس زود دنبال من بیاین وگرنه باید تو تاریکی راه برید .

چون من چراغ قوه رو میبرم .

و بعد شروع به راه رفتن کرد .

با غر غر پشت سرش راه افتادم و با خودم زمزمه کردم :

من دلم زندانبانم رو میخواد . حتی با وجود همه ی بد خلقیاش !.

به داهی و ساورا که اروم راه می رفتن رسیدیم و برای همین ، سرعت قدمامون
کم شد .

نفسم رو که از شدت استرس و دلتنگی حبس کرده بودم ،

با شدت به بیرون فرستادم و به اطرافم خیره شدم .

سالن کوچیکی که ارتفاعش نسبت به راهرو بلند تر بود و رنگ دیوار ها یه تمی

بود بین ابی کاربنی و خاکستری که باعث ترس ادم می شد .

با بدنی که سرشار از حس های منفی بود به سمت دیوار سمت راستم رفتم .

و درحالی که روی نقاشی بیچگانه دست می کشیدم گفتم :

هی اینجا رو نگاه کنید .

نگاه چهار نفرشون اول روی من و بعد روی نقاشی ثابت شد .

ساورا با اوقات تلخی گفت :

یه نقاشی کجاش برای تو جذابه ؟

صحرا .

اخمام رو توی هم کردم و رو به داهی گفتم :

میشه نور چراغ قوه رو بندازی یه جای دیگه ؟

چشمام کور شد .

شونه ایی با یک لبخند مزحک روی لبش بالا انداخت و گفت :

اوه باشه . بفرمایید .

دوباره بهشون خیره شدم و گفتم :

یه نقاشی بچگونه اینجا توی یک همچین جایی که ادم از ترس سگته می کنه ،

چیکار داره ؟

ساورا از حالت تدافعیش بیرون اومد و گفت :

نمیدونم .

با حرفی که دلنواز زد لرزه ایی به بدنم افتاد .

دلنواز _ میگم .. میگم شاید نقاشیه همون بچه ایی باشه که جنازه اش رو پیدا

کردید .

اخمام رو توی هم کردم .

یه بچه برای چی باید کشته بشه ؟

با شنیدن صدای خنده های ممتد یه بچه چشمام از تعجب گرد شد .

به مسیری که صدا از اونجا میومد خیره شدم .

شک داشتم در ست شنیده باشم ولی با دیدن دختر بچه ای که با یک لباس خواب خرسی سفید رنگ که توی اون تاریکی می دوید ، اطمینان پیدا کردم که درست شنیدم .

دختر کوچولو داشت جلو تر می رفت ، که داد زدم :
نه نه نرو وایسا .

بی توجه به بچه ها که ازم می پرسیدن چی شده با دو خودم رو به مسیری که دخترک رفته بود رسوندم .

با وجود تاریکی ایی که اطرافم رو گرفته بود ، ولی بازم دنبال اون بچه بودم .

داهی .

با نفس نفس خودم رو به صحرا که ایستاده بود وبه اطراف نگاه می کرد رسوندم .

بقیه ی بچه هام پشت سرم می اومدن .

دستم رو روی شونه اش گذاشتم که از ترس هینی گفت و با ترس به سمت برگشت .

اخمام رو توی هم کردم و گفتم :

کجا برای خودت میزاری میری؟ چی شده؟ حداقل یه خبر بده بهمون .

با رنگی که تو تاریکی پریدگیش هم مشخص بود به سمت برگشت و گفت :

من.. من دیدمش .

با تعجب گفتم :

چیو؟ کیو؟

اشاره ایی به مسیر تاریک روبه رومون کرد و گفت :

اون بچه . اونجا بود .

خواستم چیزی بگم که با شنیدن یه صدای خش خش بد ، دستم رو روی گوشام گذاشتم .

انگار که یکی با ناخنش روی دیوار می کشید .

لعنتی ایی گفتم و به سمت بچه ها برگشتم و گفتم :

کی داره ناخنش رو روی دیوار می کشه ؟

وقتی کسی جوابی نداد .

فهمیدم که شخص هشتم توی این خونه داره این کار رو می کنه .

هم زمان با وزیدن باد سردی که لرزه به بدن هممون انداخت ،

صدای خنده ی بدی توی اون تونل منعکس شد .

ساورا زیر لب گفت :

لعنتی اینجا اصلا حس خوبی رو به من نمیده .

نگاهی به چهره ی ترسیده ی بچه ها انداختم و با تردید گفتم :

فکر کنم برای امروز بس باشه بریم دیگه طبقه ی بالا .

بچه ها رفتن و منم بعد از اینکه یک نگاه به محوطه ی پیش روم انداختم

خواستم ،

از جام تکون بخورن که یه چیزی دور پام بند شد .

با ترس و نفس نفس ، سرم رو پایین گرفتم و به چیزی که دور پام بند شده بود

خیره شدم .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و درحالی که راه رفته رو بر می گشتم
گفتم :

شماها برید بالا آگه من و داهی تا ده دقیقه ی دیگه بالا نیومدیم ، دریچه رو
ببندید و دنبال یه راه فرار از این خونه بگردید . باشه ؟

هر سه اشون با تردید سری تکون دادن .

بعد از اینکه نیم نگاهی به دلنواز که چشماش ترسیده بود انداختم ، بادو
خودم رو به داهی رسوندم .

همونطور که حدث زده بودم ،

غش کرده بود و پاهاش خون میومد .

لعنتی اون دست داشت به گردنش می رسید . نمی دونم چطور بود که بدنش
مشخص نبود . فقط دستای کریحش بود که درحال بالا رفتن از بدن داهی
بودن .

پا تند کردم و قبل از اینکه اون دست به گردنش برسه ، با پام بهش ضربه ایی
محکم زدم که به طرفی افتاد .

خواستم داهی رو از روی زمین بلند کنم که با احساس پیچیده شدن چیزی
دور گردنم ، دستم روی بدن داهی خشک میشه .

چشمام داشت به سیاهی می رفت که اروم دستم رو توی جیبم بردم و چاقوی
ضامن دارم رو بیرون کشیدم و محکم تو اون چیز فرو کردم که گردنم ازاد شد .
تند تند نفس می کشیدم و بعد از یکم اروم شدن ، به زور داهی رو که وزنش
کم هم نبود رو روی کوله ام گذاشتم و به سمت دخترا رفتم .

دلنواز.

به دریچه که رسیدیم نفسم رو به بیرون فرستادم و به پشت سرم نگاه کردم
داهی و ساورا هنوز نیومده بودن.

به سوگل که داشت از پله های میله ایی شکل بالا می رفت ، نگاهی کردم و
گفتم □

بهتر نیست منتظرشون بمونیم ؟

به دریچه که رسید ، درحالی که سعی می کرد در رو باز کنه گفت □
نه. اونا از پس خودشون بر میان ما باید دنبال یه راهی برای دفاع از خودمون
باشیم.

صحرا با گیجی گفت □

نکنه میخوای ملاقه دستمون بگیریم برای دفاع ؟

سوگل درحالی که همچنان در تلاش برای باز کردن در بود تک خنده ایی کرد
و گفت □

صحرا خوبه که بعد از توهمت که جون داهی و ساورا رو به خطر انداختش
هنوزم می تونی شوخی کنی.

نگاهی به دریچه کردم و گفتم □

پس.. پس چرا باز نمیشه سوگل ؟

پله ایی پایین اومد و گفت □

نمی دونم مگه تو پوسته ی پارکت رو نذاشتی جلوش ؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم که اخماش توی هم رفت. و گفت □
بچه ها فکر کنم اینجا موندگار شدیم.

نفسم حبس شد. یعنی.. یعنی چی؟

ما باید اینجا می موندیم ؟ وای خدای من.

به دیوار نمناک تکیه دادم و با حرص با پام به زمین ضربه می زدم.

بعد از اینکه چند دقیقه سکوت کردیم ، صدای پای یک نفر رو شنیدم که داشت به سمت ما میومد.

با ترس به سوگل نگاه کردم که بهم اشاره کرد برم پیشش.

کنارش ایستادم و گفتم □

یعنی کیه ؟

سری به معنای ندونستن تکون دادو من رو پشت خودش قایم کرد.

هر سه امون با ترس و چشمایی گشاد شده به اون مسیر تاریک خیره شده بودیم

هیكل نا میزونی رو دیدم که از شدت گندگی به زور راه میومد.

جیغی از ترس کشیدم و سرم رو تو شونه ی سوگل قایم کردم.

با شنیدن صدای ساورا که گفت کدومتون جیغ زدید ؟

سرم رو با شوق بالا اوردم و بهش که داهی رو کول کرده بود خیره شدم.

و بعد از یک مکث کوتاه گفتم □

من.

□ صدای نفس پر حرصش رو شنیدم که بعدش گفت

تو کی میشه لال بشی؟

□ و بعد بی توجه به اخمای من با یک لبخند محو رو به سوگل گفت

چرا نمیرید بالا؟

□ سوگل اشاره ایی به در کرد و گفت

باز نمیشه.

ساورا.

□ نگاهی با تمسخر بهشون انداختم و گفتم

شماها که زور ندارید الان خودم در رو باز می کنم.

□ داهی رو به ارومی روی زمین گذاشتم و زیر لب گفتم

پسر تو باید یکم خودتو لاغر کنی.

کمرم شکست.

از پله ها بالا رفتم و دستی به دریچه کشیدم.

□ دوباره به سمت دخترا برگشتم و رو به دلنواز گفتم

خیلی شوتی. مگه پارکت نداشته بودی کنارش؟

دیدم بغض کرد ولی روم رو به سمت دریچه برگردوندم و تمام حرصم رو از

دست دلنواز روی دریچه با مشت زدنم خالی کردم.

یک کمی که مشت زدم و زور زدم تا در باز بشه ،

خسته روی پله ی میله ایی نشستم و با دستم گردنم رو مالوندم.

صدای سوگل رو شنیدم که گفت

چی شد پهلویون پنبه نتونستی باز کنی؟

اخمام رو توی هم کردم و دوباره شروع به تلاش برای باز کردن دریچه کردم.
با شنیدن صدای تق کوچیکی که نشون از باز شدن در می داد ، با خنده به

سمت دخترا برگشتم و گفتم

دیدین ؟

سوگل به بالا اشاره کرد و با خنده گفت ببین.

سرم رو بالا اوردم و به شبنم که با گیجی بالای دریچه ایستاده بود و بهمون نگاه می کرد ، نگاه کردم.

این دختر چرا نمیخواهه دو دقیقه ؟

دلنواز.

خنده ایی کردم و بی توجه به ساورا و سوگل که داشتن داهی رو بلند می کردن ، از پله ها بالا رفتم.

نگاهی به فضای خونه انداختم.

این بالا شرفیت داشت به اون پایین.

نگاهی به دکوراسیون که انگار یه تغییراتی توش رخ داده بود انداختم.

کاناپه ی صورتی رنگ مقابل تلویزیون بیست و چهار اینچ قرار داشت.
و دوتا صندلی تک نفره اطرافش.

و یک کنترل تلویزیون مشکی رنگ روی کاناپه اضافه شده بود.

چشمام از تعجب گشاد شده بود.

به بچه ها نگاهی کردم و گفتم

اینجا اینطوری نبود درسته؟ به مدل دیگه بود.

صحرا نگاهی به اطراف کرد و گفت

نمیدونم. من دقت نکردم.

نگاهی به سوگل که داشت کمک می کرد ساورا داهی رو بیاره بالا انداختم و

گفتم

تغییری نکرده دکوراسیون؟

سری تکون دادو گفت

شاید خسته شدی برو یه ساندویچ آماده از کیف من بردار و بخواب.

پام رو از حرص روی زمین کوبوندم این دکور تغییر کرده بود

دلنواز.

وارد اتاقی که ساهی داخلش خوابیده بود شدم،

هرچند که خودش نبود ولی خب بهم آرامش می داد.

کنار تختش نشستم و درحالی که دستش رو نوازش می کردم سرم رو روی

گوشه ی تخت گذاشتم.

کم کم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.

با شنیدن یه صدای ضعیف انگار که از پشت سرم میومد، چشمام رو باز کردم.

(برید، برید)

با تعجب از جام بلند شدم و دستم رو از تو دست ساهی که سفت گرفته بودم، بیرون اوردم و با قدمایی اروم درحالی که به بچه ها که خوابیده بودن نگاه می کردم از اتاق بیرون زدم.

هوا تاریک شده بود و تنها صدایی که شنیده می شد، صدای تگون خوردن صندلی چوبی بود.

تق تق تق

همینطور صدای صندلی شنیده می شد که با اکوی یک صدا همراه بود.

(تق. برید. تق. برید... برید)

نمی دونم با چه جراتی داشتم تو پذیرایی اون خونه قدم میزدم.

نمی دونستم چطوری.

فقط می شنیدم که یکی از پشت سرم میگه □ برید.

با شنیدن صدای اهنک قدیمی که از گرامافون طلایی گوشه ی اتاق بلند شد،

چشمام از ترس گشاد شد

چه اتفاقی داشت میوفتاد؟

سوگل.

با شنیدن صدای یه اهنک اروم فرانسوی چشمام رو باز کردم.

صدا از بیرون اتاق بود. یعنی کی این اهنگ وهم اور رو گذاشته ؟
سرم رو از روی کوله پشتی برداشتم و درحالی که تو موهای اشفته شده ام
دست می کشیدم ،
از جام بلند شدم.
نگاهی به بچه ها کردم.
ساورا و داهی تو بغل هم اروم خوابیده بودن و ساورا دستش رو تکیه گاه سر
داهی کرده بود.

و داهی ام جنینی خوابیده بود.
با تعجب نگاهم رو ازشون گرفتم
شبم و صحرا عین ادم خوابیده بودن ولی..
دلنواز سر جاش نبود. سر جاش یعنی پایین تخت ساهی نبود.
بهترین احتمال رو در نظر گرفتم.
شاید اون داره اهنگ فرانسوی گوش میده.
از اتاق بیرون زدم و با قدمایی اروم و محتاط به سمت صدای اهنگ که با قژ قژ
صدای تکون خوردن صندلی همراه بود رفتم.
وقتی دلنواز رو روی صندلی دیدم که روسریش رو درآورده و با موهایی ازاد
سرش رو به صندلی تکیه داده و تکون میخوره، چ شام به نهایت باز شدگیش
رسید.

دلنواز تاجایی که میدونستم از این عادت ها نداشت.

سوگل.

اسمش رو اروم صدا کردم.

دلنواز. خوبی؟ چرا اینجا نشستی؟

خیلی ناگهانی صورتش رو به سمتم برگردوند که از ترس هینی گفتم و به عقب رفتم.

از بین دندونای بهم فشرده اش گفت □

از اینجا برو.

با تعجب بهش نگاه کردم.

وقتی دید از جام تکون نمیخورم پوزخندی زد و به سمتم اومد.

و با یک لحن متفاوت گفت □

میگم برو. برو.

بهم نزدیک شد جوری که به دیوار تیره رنگ پذیرایی خوردم.

دستش رو بالا آورد و به دور گردنم پیچید و بعد فشاری داد که نفسم قطع شد.

به زور سیلی ایی به صورتش زدم.

که دستش شل شد و. مردمک چشماش به حالت عادی برگشت.

با نفس نفس گفتم □

دلنواز تو چت شده؟

با گیجی دستی به موهای بازش کشید و گفت □

نمی دونم نمی دونم . شاید توی خواب راه رفتم.

و بعد از یه مکث کوتاه گفت □

واقعا معذرت میخوام اگر که اذیتت کردم.

سری تکون دادم و گفتم □

اشکال نداره.

وقتی به سمت اتاق رفت ، خواستم دنبالش برم که با حرکت صندلی ، سر جام ایستادم.

صندلی به طور خودکار شروع به تکون خوردن کرد و دوباره اون اهنگ فرانسوی اروم که متوقفش کرده بودم پخش شد.

سوگل.

اب دهنم رو با ترس قورت دادم و به اون صندلی خیره شدم.
خواستم از جام تکون بخورم که چشمام سیاهی رفت و انگار که تو زمان سفر کرده باشم خودم رو دیدم که داشتم دنبال یه بچه می دویدم.
*سوگل.. سوگل.. اگه میتونی منو بگ..یر. اگه نتونی من بیسکویت ها رو
میخورما!*

خواستم بچه رو بگیرم که پام لیز خورد و به زمین افتادم.

و زدم زیر گریه.

با احساس طر بودن گونه هام به خودم اومدم.

واقعا افتاده بودم. مثل بچگیام و گریه کرده بودم.

نگاهی به سالن کردم و با حرص از جام بلند شدم.

درحالی که گرامافون رو خاموش می کردم ، به سمت اتاق رفتم و با خودم

زمزمه کردم □

لعنت به این خونه که همه چیز رو به یادم میاره.

وارد اتاق شدم و خواستم سر جای قبلیم بخوابم که با دیدن چشمای باز دلنواز که به سقف زل زده بودن منصرف شدم.

□ اروم جووری که بچه ها بیدار نشن گفتم

دلنواز چرا نمی خوابی؟

□ سرش رو به سمتم برگردوند و گفت

دستم میسوزه.

با تعجب گفتم چرا؟

□ نگاهی به دستش کرد و گفت

جای یه گاز روی دستامه. مثل زخم ساهی.

با گیجی چشمم رو که بخاطر تابش مستقیم نور خورشید جمع شده بود باز کردم.

بعد از یکم استخاره کردن توی جام ، نگاهی به اطراف کردم . کنار سوگل دراز کشیده بودم.

و موهام اشفته به اطرافم ریخته شده بود.

با هول به پسرا که خواب بودن نگاه کردم.

امیدوار بودم که این موهای اشفته ی قهوه ایی رنگ رو ندیده باشن.

روسری ابی رنگم رو نا منظم روی سرم گذاشتم و اهسته از جام بلند شدم و به سمت کوله پشتی بزرگم رفتم.

یه دست لباس تازه برداشتم و وارد دستشویی شدم.

لباسام رو با مکافات زیاد عوض کردم.

درحالی که تو اینه به خودم خیره شده بودم ، دستم رو بالا بردم تا روسری کرم

رنگ رو صاف کنم ، که نگاهم به جای گاز روی مچ دستم افتاد.

دیشب هر چقدر خواستم سوگل رو متعاقد کنم که نفهمیدم کی این اتفاق

افتاده ، موفق نشدم.

و اون هر بار با یک صدای جدی ولی اروم درحالی که به شونه ام ضربه میزد ،

می گفت □

سوگل _ دلنواز جان تو خسته ایی شاید تو زیر زمین دستت به جایی گیر کرده

و این زخم ایجاد شده.

دستی به زخم کشیدم که سوزشش سرتاسر بدنم رو فرا گرفت و همزمان با این

سوزش عذاب اور یک چشم قرمز شده تو خاطرتم نقش بست

دانای کل.

دلنواز خسته از درگیری های فکری هر روزش از دستشویی بیرون میزنه و با

قدمایی اروم به سمت ساهی نامزد دوست داشتیش میره.

مگه نه اینکه اون دو تا عاشق هم بودن ؟

کنار تخت ساهی می شینه و در همون حال که دست ساهی رو نوازش می کنه

، به فکرای درهمش اجازه ی ورود به ذهنش رو میده.

دلنواز تو خواب راه می رفت.

کم و بیش ولی..

ولی هیچ وقت روی یک صندلی که تکون میخورد ننشسته بود و اهنگ
فرانسوی رو که ازش به شدت متنفر نداشته بود.

نفسش رو پر حرص به بیرون فرستاد.

حتی سوگل هم که ادعای مهربونیش می شد ، حرفایش رو قبول نکرده بود و
مدرک و دلیل علمی می خواست.

چه مدرکی بهتر از جای دو تا دندون بزرگ رو میچ دستش؟

در همون حال که دلنواز مشغول بازی با دست نامزد دوست داشتیش و فکر
کردن بود ،

ساورا طبق روال هر روزش با اخم چشماش رو باز می کنه و به اطراف خیره
میشه.

شاید اولین چیزی که دلش می خواست ببینه ، یه شیشه ودکای اصل بود ولی
تو این خونه فقط دلنواز رو دید که تو خودش غرق بود.

دستش رو از زیر سر داهی بیرون می کشه و درحالی که از جاش بلند میشه ،

ضربه ای به پهلو داهی میزنه و در همون حال هم میگه □

هی پسر. پاشو چقدر میخوابی؟

شبیبه خرس شدی.

داهی هم طبق روال با لبخند چشمانش رو باز میکنه و به ساورا که محبتش رو
به تندی نشون می داد، نگاه می کنه.

با صدای ساورا ، سوگل و صحرا و شبنم که گیج از تشنج بد موقع دیروزش بود ، چشم باز می کنن و بعد از کمی کش و قوس دادن به بدن ها شون از جا بلند میشن.

دانای کل.

شبنم با گیجی کش و قوسی به بدنش میده و درحالی که از روی زمین سفت و سخت بلند میشه ، رو به داهی که هنوز مجاله روی زمین دراز کشیده بود میگه

□

اون روز چه اتفاقی برای من افتاد؟

داهی فقط اخمی می کنه و روش رو بر می گردونه.

ولی ساورا با لبخندی شیطون که شاید به ندرت روی لباس نشونده باشه جوابش رو میده

□

اتفاق خاصی نیوفتاد فقط تو یه یادگاری قشنگ برای داهی گذاشتی.

شبنم با گیجی مختص به خودش دستی به سرش که درد می کرد کشید و گفت

□

چه یادگاری؟

ساورا اشاره ایی به دست داهی می کنه و به دستشویی میره.

شبنم درحالی که از خنده های زیر زیرکی صحرا و دلنواز به سطوح اومده ، به داهی نزدیک میشه و درست مقابلش زانو میزنه و میگه

□

بینم دستت رو.

داهی درحالی که بی شباهت به یه بچه ابتدایی نبود ، با تخصصی سرش رو بر می گردونه.

شبم با لبخند محوی دست بزرگ داهی رو می گیره و با تعجب و البته ، البته کمی خنده به جای دندونای ردیفش روی دست داهی خیره میشه.

حدس اینکه این یادگاری برای چی ایجاد شدخ سخت نبود برای همین با لبخند حرص دراری در حالی که از جلوی داهی بلند میشه ، میگه

فکر نمی کردم دندونام انقدر خوش فرم باشه.

داهی اخمی می کنه و درحالی که به سختی از جاش بلند میشه ، درحالی که مخاطبش شبنمه میگه

دندون همه ی بوزینه ها خوش فرمه.

ساورا که تازه از دستشویی بیرون اومده بود ، برای جلو گیری از دعوای احتمالی بینشون ، داهی رو به بیرون از اتاق هدایت می کنه و خودش هم به همراهش میره.

از اتاق بیرون میزنن و ساورا درحالی که سعی می کرد خنده اش رو بلند نکنه گفت

می دونی دیشب اتفاقی چی رو دیدم ؟

داهی با کنجکاوی فطریش تو سکوت بهش خیره میشه که ساورا ادامه میده

دیشب خیلی اتفاقی موهای دلنواز رو دیدم.

داهی اخمی می کنه و درحالی که به سمت مبل تک نفره ی ابی رنگ میره ، میگه

عین مرد های ه*ر*ز نباش.

ساورا دستی تو موهاش می کشه و درحالی که به سمت صندلی گهواره ایی

میره ، میگه

خب.. خب اخه کنجکاو بودم. فکر می کردم کچله.

همزمان با این حرفش روی صندلی که تکون می خورد می شینه و ادامه ی

حرفش رو بخاطر بیرون او مدن دلنواز از اتاق میخوره و به طرز احمقانه ایی

برای عوض کردن حرف میگه

داهی فکر کنم امروز خبری از حادثه و.. نباشه نگاا چقدر همه جا ارومه؟

دلنواز.

همراه سوگل از اتاق بیرون زدم.

درحالی که به زخم روی دستم ، دست می کشیدم گفتم

سوگل به نظرت ساهی کی خوب میشه؟

نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت

کم مونده. تو فکر کن یه سم وارد بدنش شده. حالا این سم داره کم کم بیرون

میره از بدن.

نگاهی دوباره به دستم کردم و گفتم

شاید ساهی ام از اون زخم مسموم شده.

نگاهی پر تمسخر بهم انداخت و گفت

تو مگه مسموم شدی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

به داهی که روی مبل نشسته بود نگاهی کردم و سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم که بلند جوابم رو داد.

خواستم بی توجه به ساورا به سمت کاناپه برم ولی با دیدن اون صندلی چشمام به طور ناخودآگاه سیاهی رفت.

و دوباره شنیدم که یکی با یه صدای گرفته دم گوشم گفت همتون می میرید.

با لرز به پشت سرم نگاه کردم ولی کسی نبود.

ساورا با کنجکاوی گفت

چی شد؟

تنها تونستم با یک صدای لرزون بگم ساورا.. از روی اون صندلی بلند شو سریع.

ساورا اخمی کرد و خواست چیزی بگه که قاب عکس شیشه ای قهوه ایی رنگ که سمت راست من و روبه روی ساورا قرار داشت ، شروع به لرزیدن کرد.

نگاهی به ساورا کردم و گفتم بلند شو بلند شو.

تا خواست از روی صندلی بلند بشه قاب عکس با شتاب به سمتش پرت شد. با دهنی باز نگاهم بین دیوار و خورده شیشه های ریخته شده اطراف صندلی گردش می کرد.

به حتم اون صندلی منحوس بود.

با این فکر لرزی به بدنم نشست و همراه داهی و سوگل به ساورا که روی زمین افتاده بود نزدیک شدیم.

ساورا .

بادرد دستم رو از روی زمین برداشتم و نگاهی به کف دستم کردم .

شکاف عمیقی بخاطر شیشه های قاب عکس روی دستم ایجاد شده بود .

علاوه بر این ها تو صورتم سوزش احساس می کردم .

با درد سرم رو بالا اوردم و به داهی و سوگل . خیره شدم .

همزمان با . بالا آوردن سر من صدای جیغ خفه ی دلنواز رو شنیدم .

با ترسی که اولین بار تو وجودم حس ، می کردم سرم رو . به . زیر انداختم .

می ترسیدم سرم رو بالا ببرم .

دلنواز از من می ترسید . پس ..

یعنی چه شکلی شدم ؟

دستای زخمیم رو مشت کردم و سعی کردم نسبت به ترس دلنواز بی تفاوت

باشم .

نگاهی به قاب عکس که جلوم افتاده بود کردم و با همون دستای زخمی از

روی زمین برداشتمش .

تصویر نا واضح دو تا بچه که به شدت شبیه هم بودن .

لعنتی به اون قاب عکس فرستادم و در حالی که به سختی از . جام بلند می

شدم ،

رو به سوگل گفتم :

لطفا بیا زخمای صورتم رو ببند .

و بعد بی هیچ حرف دیگه ایی به سمت اتاق رفتم

داهی .

به رفتن ساورا خیره شدم .

صورتش اونقدری زخمی نشده بود که. نشه نگاهش کرد .

می دونستم مشککش فقط جیغ دلنواز بوده همین و بس .

ساورا به غرورش وصل بود و الان با این اتفاق سردتر از همیشه از اون اتاق

بیرون میومد.

نگاهی پر شماتت به دلنواز که درحال بازی کردن با گوشه ی روسریش بود

انداختم و گفتم :

نباید اونطوری رفتار می کردی.

چشمات رو درشت کرد و با مظلومیت مخصوص خودش گفت :

من فقط تعجب کردم . همین .

دستی تو موهای اشفته ام کشیدم که با دیدن جای دندونای شبنم روی دستام

لبخندی روی لبم اومد و گفتم :

بیخیال بیا کمکم کن . ببینم این تلویزیون کار می کنه یا نه !!؟

به سمت تلویزیون بیست و چهار اینچ مشکی رنگ رفتم

و دستی روی سرش کشیدم .

قدیمی بود ولی به هر حال از هیچی بهتر بود!

بعد از اینکه کمی با تلویزیون ور رفتم رو به دلنواز گفتم:

می تونی اون کنترل رو بیاری؟

و اشاره ایی به کنترل مشکی رنگ کردم.

وقتی تلویزیون رو روشن کردم، کنترل رو روی سر تلویزیون گذاشتم.

و بعد با دیدن صفحه ی برفکی تلویزیون کوچیک، خواستم دوباره برش دارم

که با جای خالیش مواجه شدم.

با کلافگی به سمت دلنواز برگشتم و گفتم:

تو کنترل رو برداشتی؟

بی توجه به چهره اش وقتی کنترل رو تو دستش دیدم، بهش نزدیک شدم.

خواستم کنترل رو از دستش بگیرم که دستم رو محکم گرفت.

این کار از دلنواز مذهبی بعید بود نه؟

داهی.

با تعجب به دست خودم که تو دست دلنواز محاصره شده بود نگاه کردم.

باورم نمی شد انقدر زود تغییر رویه بده.

یعنی اصلا باور کردنی نبود!

اخمی کردم و با صدایی که خشن تر از همیشه شده بود رو بهش گفتم:

دلنواز با زبون خوش کنترل رو بده و خودت هم برو تو اتاق پیش بچه ها.

از پوزخند پر سرو صدایی که زد لرز به بدنم نشست و ضربان قلبم بالا رفت.

بی توجه به حرفم قدم دیگه ایی بهم نزدیک تر شد و همزمان به دستم بیشتر فشار آورد که از شدت زورش اخی گفتم .

خنده ی هیستیرکی کرد و میون خنده های بدش که به شدت تو گوشم اکومی شدن ،

گفت :

شماها می میرید . مرگ حقه شماست . حق تک به تکتون .

خواستم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم که اجازه نداد و با قدرتی که نمی دونم از کجا پیدا کرده بود ،

من رو به طرفی هول داد

جوری که از شدت زور و قدرتش به پایه ی طلایی رنگ میز گوشه ی اتاق خوردم .

بچه ها با شنیدن صدای شکستن های پی در پی که همشون ناشی از شکسته شدن قاب عکس های اطراف بود ، با هول و هراس از اتاق بیرون زدن .

به غیر از ساورا .

دلنواز با دیدن بچه ها نگاهی به لوستر کوچک بالای سر بچه ها انداخت و بعد لوستر با شدت به زمین خورد و خرده شیشه هاش ، هم من رو و هم بچه ها رو زخمی کرد .

چه بلایی سرش اومده بود که اینطوری قدرت پیدا کرده بود؟

بعد از اینکه یک قهقهه ی بلند دیگه زد ، تو سکوت به صندلی گهواره ایی خیره

شد

و بعد بدون جون روی زمین افتاد .
از شدت هیجان ضربان قلبم تو حلقم بود .
و نفس کشیدن هام کم ولی طولانی شده بود .

سوگل .

خواستم به داهی نزدیک بشم که با دست اشاره ایی به دلنواز که بی جون روی
زمین افتاده بود کرد و خودش سعی کرد که از جاش بلند بشه .
نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم .
واقعا یه مشت دیوونه دور هم توی این خونه جمع شده بودیم .
اون از ساورا که حرصش رو با بد و بیراه گفتن خالی می کنه .
این از داهی که لب مرگم باشه به دیگران کمک می کنه .
دلنوازم که کلا عجیب والخلقه

ساده ، گیج و شبنم که همه ی بلا ها سرش میومد و صحرای دلخوش .
نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و با احتیاط به دلنواز نزدیک شدم .
شاید باید حرفش رو باور می کردم اون زخم یک چیز معمولی نبود . ادا .
دستی به نوک پا و دستش کشیدم .
و سراغ اون زخم روی میچ دستش رفتم .
نگاهی به زخم سیاه رنگ که اطرافش رو یک ماده ی سیاه گرفته بود انداختم .
و با کنجکاو ایی که مخصوص به شغلم بود ،
فشاری به دستش اوردم که یک صدای گوش خراش و بد رو تولید کرد .

با ترس کمی از دلنواز دور شدم و درحالی که سعی می کردم نفسام رو به حالت قبلی برگردونم ،

نگاهی به داهی و صحرا که با تعجب به دلنواز خیره شده بودن کردم .
و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که طبق معمول با خونسردی تمام بگم :
خوب میشه . یه مسمومیت ساده بود که این ، اختلالات رو ایجاد کرده

ساورا .

گوشه ی اتاق تیره رنگ کنار ستون بزرگ کز کرده بودم و صورتم رو با وجود تمام درد هام توی دستم گرفته بودم .

بی توجه به صدای هوهوی بادی که تو خونه جریان داشت و منبع ورودش نا مشخص بود و صدای جغدی که خبر از شوم بودن روز های آینده رو می داد .
با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و تمام تلاشم در این بود که دلم نخواد از اتاق بیرون برم .

بیرون برم و بخوام باعث ترس دلنواز بشم .

لعنتی به دلنواز و ساهی فرستادم و روم رو به سمت ساهی که خوابیده بود برگردوندم .

زوج مناسبی بودن برای هم .

دو تا خنگ و احمق به تمام عیار .

منم به نیمه ی دیگه ایی احتیاج نداشتم .

من کامل بودم .

از وقتی که اون ها رو از دست دادم سعی کردم کامل بشم . اونقدر که غم
فراقشون من رو نابود نکنه !

با صدای بلندی که از بیرون از اتاق اومد گوش هام تیز شد .

صدای خشنی که عین یه ناله بود .

بیخیال صورت و دلنواز و هر کوفت دیگه شدم و با هول از اتاق بیرون زدم و به
سمت پذیرایی رفتم .

با دیدن تیکه شیشه های طلایی رنگ خاک گرفته روی زمین قلبم از حرکت
ایستاد .

نکنه ..

فرصت فکرای منفی همیشگی رو به خودم ندادم .

دوست داشتم امروز مثبت فکر کنم . فقط امروز .

نگاهم رو تو پذیرایی گردوندم .

اولین نفسم رو با راحتی با دیدن داهی ، به بیرون فرستادم .

با دیدن صحرا که سالم بود نفسم رو پوف مانند به بیرون فرستادم که داهی با
همون حال نه چندان خوبش زد زیر خنده .

با دیدن سوگل ارامشم نیمه شد ولی ..

ولی با دیدن دلنواز کوچولو که مچاله روی زمین افتاده بود و ناله های بد می
کرد ،

دوباره نفسام تند شدن .

حال داهی رو تو مواقع هیجانی شدنش فهمیدم .

فهمیدم که قلب ادم به مغزت فشار میاره و..
سرم رو برای تموم شدن افکار فلسفیم به طرفین تکون دادم و رو به سوگل گفتم
:

این احمق چرا اینطوری شده؟
سوگل که سکوت کرد فهمیدم که اینم عین نامزدش دیوونه شده . البته دعا می
کردم که بعد از یه خواب کوتاه خوب بشه .
اصلا اگه خدا به دعا و ارزوم گوش بده

خسته درحالی که هنوز سرگیجه داشتم ،
رو به ساورا که درحال قدم رو رفتن تو اتاق بود گفتم :
میشه انقدر راه نری؟
اخمی کرد و همراه با چشم غره گفت :
به تو ربطی نداره .
با کشیدن نفس های عمیق سعی کردم خودم رو اروم کنم و با حرصی که
نسبت به ساورا داشتم . رو بهش گفتم :
تو یه عقده ایی هستی .
پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که با صدای داد ضعیف داهی منصرف
شد .
داهی_ همیشه انقدر کل نندازید؟ هر روز یه اتفاق تازه داره میوفته . باید یکم
فعالیتمون رو ببریم بالا .

باید خودمون معما رو حل کنیم . اگرم شد .. اگرم شد ..
حرفش رو نصفه رها کرد و با تردید بهمون زل زد .
نفسم رو با گیجی به بیرون فرستادم و منتظر به ساورا خیره شدم طبق انتظارم
از کوره در رفت و گفت :
می نالی یا نه؟

داهی دستی به اون یکی دستش که من گاز گرفته بودم کشید و گفت :
احضار روح . شاید باید احضار روح کنیم

ساورا .

با شنیدن چیزی که داهی گفت : چشمام از تعجب گشاد شد و با ناباوری
گفتم:

احمق شدی داهی!؟ یعنی میخوای کسی رو که باعث این اتفاقات بوده رو
احضار کنی ؟ که چی بشه ؟

داهی نفسش رو پر حرص به بیرون فرستاد و درحالی که نشسته خودش رو به
سمتم می کشید گفت :

ما الان به عالمه مجهول داریم .

اول جنازه ی اون بچه .

دوم راز این خونه .

سوم اتفاقاتی که برامون افتاد و اون تونل پایین .

و با تردید ادامه داد:

چهارم چطوری میشه ساهی و دلنواز رو به حالت قبل برگردونیم .

با تردید نگاهی به دلنواز که گوشه ی اتاق خوابیده بود انداختم . حق این دختر
احمق این نبود .

سرم رو تکون دادم و خیلی اروم گفتم : چطوری ؟
سری تکون داد و گفت :

باید بریم طبقه ی بالا .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و گفتم :

فکر نمی کنی یکم ضعیف شده باشیم برای احضار؟ کم کم هممون داریم
کیش و مات میشیم .

من اینطوری تو نمیتونی زیاد سر پا بمونی .

شب‌نم و صحرا که کلا پرتن .

و بی توجه به چشم غره ی دخترا ادامه دادم :

سوگل که فقط کارش درمانه .

ساهی و .. ساهی و دلنوازم که اینطوری شدن .

به نظرت می تونیم دووم بیاریم!؟

داهی سری تکون داد و گفت:

باید بفهمیم چه اتفاقی داره میوفته تو این خونه . همین بهمون انگیزه میده .

باید از این خونه بریم. بیرون

داهی.

نگاه منتظرم رو به داهی انداختم.

و در همون حال دستم رو ماساژ می دادم.

بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد و گفت

بریم. باید از این خونه بزنی بیرون.

سری تکون دادم و گفتم

باشه پس بریم طبقه ی بالا.

شبیم با صدای ضعیفی گفت

چرا بریم طبقه ی بالا ؟ اصلا مگه احضار بلدی؟

خواستم چیزی بگم که ساورا نداشت و گفت

هی دختر. تو چرا خودت رو قاطی می کنی؟

من و داهی فقط میریم بالا.

سری به عنوان تاسف برای جفتشون تکون دادم که ساورا بهم بد نگاه کرد.

خنده ام می گرفت از این بحثاشون.

اگه این خونه ام ما رو به کشتن نده ، اینا خودشون همدیگه رو می کشن.

دستم رو برای ساکت شدن شبیم که می خواست حرف بزنه ، بالا بردم و گفتم

باید بریم طبقه ی بالا. تو همون اتاقی که جنازه پیدا کردیم.

باید روح اون بچه رو احضار کنیم.

واینکه...

حرفم رو که نیمه ول کردم ، ساورا گفت

و اینکه چی؟ یه ذره میخوای حرف بزنی داری می کشیمون.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم

خوشبختانه و بدبختانه برای احضار حداقل پنج نفر باید باشیم.

ساورا اول تو سکوت بهم خیره شد

ولی بعد شروع کرد به نگاه کردن بچه ها.

انگار که داشت بچه ها رو می شمرد.

بعد از یه مین گفت بدبخت شدیم رفت!!

سری به عنوان تاسف براش تکون دادم و گفتم بیا کمکم کن از جام بلند

شم.

درحالی که به کمک ساورا از جام بلند می شدم ، رو به دخترا که هنوز نشسته

بودن گفتم

نمیاین ؟ یا اژانس بفرستم براتون.

همشون بهم چشم غره ایی رفتن که ساورا با خنده ضربه ایی به شونم زد و

گفت

افرین.. داری ادم میشی.

یه خاک تو سر بهش گفتم و همراهش از اتاق بیرون زدم.

دم پله ها که رسیدیم ، از ساورا جدا شدم و رو بهش گفتم

تو جلوی دخترا برو منم پشت سرشون که یه وقت اتفاقی براشون نیوفته.

ساورا اخمی کرد و درحالی که نگاهش به پام بود گفت

تو خودت نیاز به مواظبت داری. حالا میخوای بادیگارد اینام بشی؟

سری تکون دادم و گفتم

حرف نباشه. اینا دخترن. بروو.

بی حرف از پله های قهوه ایی رنگ بالا رفت که باعث شد به سر و صدا بیوفتن.

ا اشاره ایی به دخترا کردم و بعد از اینکه صحرا پشت سر شون بالا رفت ، منم دنبالشون رفتم.

به اتاق که رسیدیم هممون سر جاهامون خشکمون زد.

انگار که هنوز تردید داشتیم برای انجام این کار.

ضربه ایی به سینم که از شدت هیجان در حال شکافته شدن بود ، زدم و جلو تر از بچه ها وارد اتاق شدم.

تا وارد اتاق شدم بوی بد و. متعفنمی به بینیم خورد که باعث شد عقم بگیره.

نگاهی به وسط اتاق کردم.

احمقا خاک ها رو سر جاشون بر نگردونده بودن و جنازه سر باز مونده بود.

داهی

نگاهی به بچه ها که دماغاشون رو گرفته بودن کردم و در حالی که مخاطبم

ساورا بود گفتم

چرا اینجا رو به حالت قبل برنگردوندی؟

اخمی کرد و در حالی که به شبنم اشاره می کرد گفت

این دختره جیغ زد نشد.

ا اشاره ایی بهشون کردم و درحالی که خودم راس اتاق می نشستم ، گفتم

همه حلقه بزیند ولی کنارهم باشید.

ساورا و سوگل کنار هم و شبنم و صحرا ام کنار هم و من هم راسخون نشستم.

□ نگاهی بهشون کردم و درحالی که می خواستم ورد همیشگی رو بگم گفتم

اماده اید ؟

□ ساورا و سوگل و صحرا گفتن که اماده ان ولی شبنم با کنجکاوی پرسید

تو احضار روح رو از کجا بلدی؟

□ دستی به موهام کشیدم و گفتم

نو جوون که بومد علاقه ی زیادی به این کار داشتم.

دیگه سکوت کردن و من شروع به خوندن ورد کردم.

بعد از اینکه کارم تموم شد نگاهی به بچه ها که چشماشون رو بسته بودن کردم

□ و گفتم

چشماتون رو باز کنید.

□ و بعد بلند گفتم

ما میخوایم بازی کنیم. کسی حوصله اش سر نرفته ؟

□ ساورا با حرص گفت

چرا چرت میگی داهی؟ مگه ما بچه ایم؟

اخمی کردم و بهش اشاره کردم که خفه بشه.

□ و بعد دوباره ادامه دادم

کسی نمیاد بازی کنیم؟

صدای تیک تاک ساعت خراب تو اتاق که به صورت معکوس از هم دور می

شدن ، تنها صدایی بود که سکوت بینمون رو بهم می ریخت.

و این بین صدای غلنج در و دیوار ها ام بهش کمک می کردن.

دوباره گفتم □

ما می خوایم بازی کنیم. کسی حوصله اش سر نرفته ؟

وقتی هیچ اتفاقی نیوفتاد ، شبم اروم گفتم □

داهی خداوکیلی اوسکلمون کردی؟

صدای تکون خوردن های پی در پی در مانع از این شد که جواب شبم رو بدم.

در پشت سر هم باز و بسته می شد و بعد از اینکه یه باد خیلی تند سرد تو اتاق وزید ، با یک صدای بد بسته شد.

ساورا گفتم □

همین ؟ بچه های الان با تبلت بازی می کنن. این بچه چه قدر قانع ..

ادامه ی حرفش رو با تکون خوردن توپ کوچیک قرمز رنگ خورد و با چشمای گشاد به توپ که اروم به سمتون میومد نگاه کرد

سوگل .

با تعجب به توپ کوچیک قرمز رنگ که حرکت می کرد خیره شده بودم .

و زبونم بند اومده بود .

دیگه مدرک علمی به چه دردم میخورد وقتی با چشم خودم اون توپ رو می

دیدم ؟

نگاهی به داهی کردم .

خونسرد بود ولی نفسای تندش نشون می داد که باز هیجانی شده .
اشاره ایی به داهی به منظور اینکه سوالاش رو بپرسه کردم.
بعد از اینکه یکم نفسای عمیق کشید خواست حرف بزنه که دستم رو به
معنای نه بالا بردم.
داهی حالش بد می شد .
پس خودم بعد از یه تک سرفه ی کوتاه شروع به حرف زدن کردم .
خودت رو معرفی نمیکنی کوچولو؟
توپ که درحال گردش به دور خودش بود متوقف شد .
با تعجب به بچه ها خیره شدم .
همشون منتظر بودن که اتفاقی بیوفته .
دوباره گفتم :
کوچولو اسمت چیه ؟
با صدای بلند عقربه های ساعت که معکوس هم حرکت می کردن ، حواسم
رو بهشون جلب کرد .
سرعت عقربه ها اونقدری زیاد شده بود که حتی عقربه ها دیده نمی شدن .
بعد از یک دقیقه صامت سرچاشون ایستادن .
همگی نفسامون رو به بیرون فرستادیم .
و باز با یک سوال تکراری خواستم اون بچه رو به حرف بیارم :
کوچو..

با شنیدن صدای شکستن یه شیشه و رد شدن یه چیز تیز از دم گردنم ، نفسم
رو تو سینه حبس کردم و حرفم رو نیمه کاره قطع کردم .

داهی با تعجب گفت :

حالت خوبه ؟

دستی به گردنم که می سوخت کشیدم و گفتم :

نه .. نه خوبم .

داشتم به دستم که خونی شده بود نگاه می کردم که با شنیدن یه صدای بد دلم
ریخت .

انگار که یکی با ناخن روی دیوار می کشید .

نگاهی به دیوار کردم .

عقربه ی کنده شده ی ساعت با خونی که نشأتش گردن من بود ، روی دیوار با
صدای بدی نوشت :

من .. بچه نیستم .

ابروهام بهم پیوستن و با تعجب گفتم :

تو کی هستی ؟ چرا این کارارو می کنی ؟

بعد از یک دقیقه دوباره با همون صدای بد شروع به نوشتن کرد .

(تو خیلی اشنایی)

دستام شروع به لرزیدن کرد.

یعنی چی که من برات خیلی اشنام ؟

ساورا .

نگاهی به سوگل که درحال لرزیدن بود کردم .
این جمله ی روی دیوار به سوالاتمون اضافه کرده بود.
دستش رو که درحال لرزیدن بود گرفتم و اروم گفتم :
خوبی؟

سری به عنوان اره تکون داد و دوباره با بغض گفت :

یعنی چی که من اشنام؟

تو چرا مردی؟

عقربه ی ساعت خطی روی دیوار کشید و پایشش نوشت :

شما همتون میمیرید . مگر یک قربانی نجات دهد جان بی ارزشتان را!

اخمام رو توی هم کردم و با حرص از جام بلند شدم و گفتم :

یعنی چی این احمق بازیها!؟

تو این خونه چه خبره؟

تا چند دقیقه فقط صدای گریه ی سوگل بود که سکوت بینمون رو بهم می
ریخت .

پوزخندی زدم و خواستم از اتاق بیرون برم که خیلی ناگهانی به عقب پرت
شدم .

صدای جیغ دختراروی عصابم خط می کشید .

سرم رو که پایین گرفتم ، چشمام از تعجب گشاد شد .

تو ارتفاع نسبتا زیاد به دیوار چسبیده بودم .

صحرا .

نزدیک بود از ترس غش کنم .

نگاهم رو از ساورا که به دیوار چسبیده بود گرفتم .

و به داهی که نفس نفس میزد خیره شدم .

وقتی نگاهم رو دید سری به معنای چیه تکون داد که اشاره ایی به سوگل که

رنگش پریده بود کردم .

سری به معنای اینکه نمیدونه چیکار کنیم تکون داد که خندم گرفت .

خدا رو شکر زبون کرو لال ها رو هم یاد گرفته بودیم .

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم .

تنها صدایی که شنیده می شد صدای غرغرای ساورا بود که به زمین و زمان

لعنت می فرستاد .

سرم رو پایین انداختم و درحالی که باد ستام بازی می کردم ، جراتم رو جمع

کردم و بلند گفتم :

هدف از این کارا چیه ؟

اون بچه چرا مرده ؟

دوباره سکوت برقرار شد .

حتی عقربه های ساعتیم حرکت نمی کرد .

باد سردی رو پشت گردنم حس کردم که باعث مورمورم شد .

اخمی کردم و به گردنم دست کشیدم .

که صدای خنده ی کوتاهی رو تو گوشم شنیدم .

با حرص به پشت سرم نگاه کردم .

با چشمای خودم دو تا چشم سفید رو دیدم که رگه های قرمزی داخلش قرار گرفته بود.

هینیی گفتم. و نشسته به داهی نزدیک شدم .

داهی خواست چیزی بگه که دوباره همون صدای نوشته شدن جملات روی دیوار رو شنیدیم .

(توام اشنایی صحرا)

داهی .

نگاهی به صحرا که در حال لرزیدن بود کردم .

نمی فهمیدم چرا سوگل و صحرا باید برای این روح اشنا باشن .

دست صحرا رو که در حال لرزیدن بود گرفتم . و اروم رو بهش گفتم :

هی دختر اروم باش مگه چی شده ؟

سرش رو به طرفین تکون داد و باز به گریه کردنش ادامه داد.

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و بی خیال قوانینم ،

بی خیال روح حاضر تو اتاق ،

بی خیال ساورای معلق رو دیوار ، دستم رو بالا بردم

و محکم به صحرا سیلی زدم .

باید به خودش میومد این صحرا ، صحرای روز اول نبود

دیگه مقاوم نبود .

هر سه نفر شون با تعجب به من خیره شده بودن و خود صحرا فقط با بهت به زمین خیره شده بود .

از بهتش استفاده کردم و با وجود نفس نفسم و ترسی که همه داشتن، اروم گفتم :

صحرا به خودت بیا لطفا با این رویه و وضعی که پیش بری ، دو روز بیشتر دووم نمیاری چه برسه به یک ماه شایدم بیشتر!

سرش رو بالا گرفت و با تردید بهم خیره شد .

خواستم دوباره حرفی بزنم که صدای داد ساورا مانع شد .

با تعجب به ساورا که داد میزد و می گفت :

لعنتیا! اینا چیه ؟ یکی کمکم کنه !!

با تعجب به قطره های خونی که روی پیشونی ساورا ریخته می شد خیره شدم .

باید همین الان این احضار رو تموم می کردم .

ولی چطوری ؟ آگه باز اون ورد عمل نکنه چی ؟ آگه باز یکی رو از دست بدم ؟

شاید با همشون غریبه باشم ولی مطمئنا از دست دادنشون به همون روش قبلی باعث شکستتم میشه .

نفسای تند شده ام رو اروم کردم و رو به ساورا بلند گفتم :

یه لحظه خفه شو .

و با قلبی که می لرزید شروع به خونندن اون ورد کردم .

آگه جواب نداد چی ؟

بعد از اینکه آخرین کلمه ی ورد رو تلفظ کردم ، نفسم رو پر فشار به بیرون فرستادم .

تا دو دقیقه هیچ اتفاقی نیوفتاد.

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و بلند داد زدم :

لعنتی چرا هیچی اونطورکه میخوام نمیشه ؟

خواستم از جام بلند بشم که باد بدی تو اتاق وزید .

جووری که خاک های اتاق رو به حرکت در آورد و باعث شد چشمام رو از شدت سوزش ببندم .

بعد از دو دقیقه که از شدت سرما خودم رو بغل کرده بودم ،

با شنیدن افتادن چیزی چشمام رو باز کردم .

خبری از اون باد مسخره نبود.

تنها چیزی که می دیدم ساورا بود که روی زمین افتاده بود.

بی توجه به درد و سوزش پاهام از جام بلند شدم و تند به سمت ساورا رفتم .

و جلوش زانو زدم و گفتم :

حالت خوبه ؟

نگاهی پر خشم بهم کرد و گفت:

لعنتی باید برم حموم .

سری به عنوان تاسف برآش تکون دادم و خواستم از کنارش بلند بشم که در با

شدت باز شد .

با چشمایی که از شدت تعجب گشاد شده بودن ، اول به پشت ساورا که از شدت تعجب سرفه می کرد ضربه زدم و بعد از اینکه نیم نگاهی به دخترا انداختم ، به خودم اجازه دادم که به ورودی در نگاه کنم. انتظار داشتم هر چیزی رو بینم به غیر از دلنواز که با گیجی به در تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد .

نفسای تند شده از هیجانم رو اروم کردم و خواستم چیزی بگم که ساورا با حرص در حالی که هنوز سرفه می کرد ، تیکه تیکه گفت :

تو.. اینجا .. چیکار می کنی..

دختره ی .. احمق ؟

نزدیک بود از شدت خنده منفجر بشم .

اگه ساورا دختر بود مطمئنا هیچ پسری نمیومد خواستگاریش . انقدر که زبونش تنده این پسر .

ضربه ای محکم به پشتش زدم که سرفه اش قطع شد و اخی گفت .

نگاهم رو به دلنواز انداختم و گفتم :

چرا اومدی بالا ؟

دستی به روسری تازه اش کشید و با گیجی گفت :

نمی دونم . فقط احساس کردم که یکی دم گوشم اسمم رو صدا کرد و گفت که پیام بالا .

با تعجب گفتم :

واقعا!؟

خواست چیزی بگه که ساورا درحالی که از جاش بلند می شد ، گفت :

توهم زده . جدی نگیر داهی جان .

این دختر خیلی تخیلیه !

خواستم چیزی بگم که شبنم شروع به حرف زدن کرد .

واقعا چرا نمیزارن من حرف بزnm ؟

شبنم _ ساورا درست حرف بزnm .

دلنواز درست میگه . منم که خواب بودم همین اتفاق برام افتاد .

ساورا به سمت در رفت و درحالی که از بالا به شبنم نگاه می کرد گفت :

خب پس .. دو تا تخیلی داریم .

و از اتاق بیرون زد ولی چون پاش ضرب دیده بود دم در دو زانو روی زمین

افتاد .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم .

من خودم نیاز به کمک داشتم .

برای همین بدون اینکه ساورا بفهمه و غرورش خد شه دار بشه به صحرا گفتم

که :

برو کمکش لطفا .

صحرا به سمت ساورا رفت و خواست کمکش کنه که ساورا بلند گفت :

من به کمک کسی نیاز ندارم .

صحرا پوزخندی زد و گفت :

منم نیازی ندارم به کسی کمک کنم پس حرف نزن .

لبخندی روی لبم اومد صحرا داشت آماده می شد .

دستی به دیوار گرفتم و در همون حال که از اتاق بیرون میزدم ، روبه سوگل و

شبم گفتم :

بیاید بریم .

داشتیم از پله های چوبی تیره رنگ پایین می رفتیم که دلنواز گفت :

من گرسنمه !

منم مطابقتش گفتم :

منم همینطور شکمم داره لگد میزنه .

سوگل گفت :

من مواد اولیه رو دارم . طول می کشه غذا درست کنیم .

شبمم گفتم :

منم کنسرو دارم .

نگاهی به ساورا کردم که نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت :

منم ساندویچ دارم بریم پایین غذا میخوریم .

لیخندی زدم و دستی به شونه اش کشیدم و گفتم :

داداش نکنه مامانت لقمه آورده دم در ؟

پوزخندی زد و گفت :

مامانم مشغول زندگی با شوهرشه . این کارا ازش بر نمیاد .

لیخندم محو شد . نباید یادش می نداختم .

وارد اتاق شدیم و هر کدوم به سمتی از اتاق رفتیم .

ساورا دست صحرارو پس زد و به سمت کوله پشتیش رفت و ساندویچ ها رو

در آورد .

و بعد از اینکه چشم غره ایی به صحرا رفت ، گفت :
اینا رو بده به بچه ها .

همه شروع به خوردن بودیم .

و مسلما هر کس تو افکار خودش غرق بود .

نگاهی به دلنواز که پایین تخت ساهی نشسته بود کردم و خواستم چیزی بگم

که با شنیدن یه صدای سرفه ی مردونه دهنم از حرکت ایستاد.

منکه نبودم ساورام که کلا کارش چشم غره رفتن بود .

پس .. میمونه ساهی!!

دست از خوردن ساندویچ فلافل مونده ام برداشتم و درحالی که هنوز غذا رو

نجویده بودم به داهی زل زدم و گفتم :

تو بودی؟!!

داهی ام عین من با دهن پر گفتم :

نه من نبودم .

شبم پارازیت به حرفامون انداخت و گفت :

میشه با دهن پر حرف نزن..

من و داهی چشم غره ایی بهش رفتیم که حرفش رو نیمه ول کرد .

به ساهی نگاهی کردم و در همون حال گفتم :

به نظرت ساهی بود؟

دلنواز نداشت حرفم رو تموم کنم و با جیغ گفت :

واای یعنی بیدار میشه ؟

پوزخندی زدم و به سختی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم .
دلنواز با ترس تو خودش جمع شد . حتما فکر می کرد میخوام بزمنش !!
پوزخندی زدم و کمی اونورتر بالای سر ساهی ایستادم و بهش خیره شدم .
دوست داشتم که بیدار نشه مشکلی بود ؟
داهی ام کنارم ایستاد و همه به ساهی خیره شدیم .
بعد از چند دقیقه که بهش زل زدیم . وقتی اتفاقی نیوفتاد شبنم گفت :
فکر کنم توهم زدید . خیلی تخیلی هستید .
داشت حرف خودم رو به خودم پس می داد لعنتی !
خواستم برگردم که ساهی خیلی ناگهانی چشماش رو باز کرد .
اونقدر ناگهانی که من از ترس قدمی به عقب گذاشتم و داهی نفساش تند شد
و شروع به عرق ریختن کرد .
و دلنوازم ...

یعنی انقدر خوشحال شده بود که غش کنه ؟

با اولین چیزی که ساهی گفت :

همه امون به خودمون اومدیم غیر از دلنواز .

ساهی _ دستام رو باز کنید

بدنم رو حس نمی کنم اصلا .

پوزخندی زدم و رو به سوگل گفتم :

برو معاینه اش کن لطفا .

سری تکون دادو بالای سرش ایستاد .

بعد از اینکه معاینه اش کرد گفتم :

حالش خوبه . اون سم دیگه تو بدنش نیست .

پوزخندی زدم و درحالی که به سمت در می رفتم گفتم :

حال اون دختر احمق رو خوب کنید .

و در ادامه گفتم :

میرم حموم . خوبی اینجا اینه که همه چیز داره .

بی توجه به داهی که گفتم :

خطرناکه نو .

از اتاق بیرون زدم .

یکم هضم بهوش اومدن دوباره ی ساهی برام سخت بود. همین

ساورا .

با حرص در اتاق رو بهم کوبیدم و درحالی که سعی می کردم حرصم رو با

کوبیدن پاهام به زمین خالی کنم ، به سمت حموم ته راهرو که تازه کشفش

کرده بودم رفتم .

دم در حموم بودم که یادم اومد وسایلم رو بر نداشتم .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و راهم رو به سمت اتاق کج کردم .

با وجود درد پاهام چند دقیقه جلوی در مکث کردم و به حرفاشون گوش کردم

.

داهی داشت در مورد اتفاق روز اول ازش می پرسید و دلنوازم گاهی قربون
صدقه ی ساهی می رفت .

پوزخندی زدم و در رو باز کردم .

با ورود من داهی حرفش رو نیمه ول کرد و گفت :

چیزی شده ساورا ؟

نگاهم رو از دلنواز گرفتم و گفتم :

اون پلاستیک کنار کیفم رو بده . وسایل حمومه .

سری تکون داد و خواست بلند بشه که دلنواز نداشت و گفت :

نمیخواه . شما پاتون مشکل داره .

و بعد خودش پلاستیک رو برام آورد.

سری به معنای تشکر تکون دادم و از اتاق بیرون زدم .

وارد حموم که بوی نا می داد شدم .

برخلاف داخل خونه که همه چیز عادی بود ، حموم اصلا عادی نبود . یعنی به
سبک قدیم بود .

دیوارای کاه گلی و یه حوضچه ی مشکی کنار حموم و سقفی کوتاه .

و یه شیر اب زمینی .

حموم از این ها تشکیل شده بود .

سری تکون دادم و بعد از اینکه لباسم رو در آوردم به سمت شیر اب رفتم و
شروع به شستن خودم کردم .

وقتی کارم تموم شد ، به سمت پلاستیک که گوشه ی حموم گذاشته بودم رفتم

.

و درش رو باز کردم .
دنبال حوله تو پلاستیک گشتم ولی نبود که نبود .
سرم رو از حموم بردم بیرون و داهی رو صدا کردم .
داهی برای من حوله بیار داداش .
یه چند دقیقه ایی تو حموم منتظر داهی موندم .
تا اینکه در حموم به صدا دراومد .
بدون اینکه در رو کامل باز کنم دستم رو برای گرفتن حوله بیرون بردم که
داهی دستم رو گرفت .
داهی داداش دستم رو ول کن حوله رو بده .
با چنگی که به دستم انداخت ، فهمیدم که داهی ایی در کار نیست
مطمئنا داهی بهم چنگ نمی انداخت .
با حرص دستم رو کشیدم ولی ول نکرد .
و بدتر روی دستم چنگ انداخت .
دادی از درد کشیدم و بلند داهی رو صدا کردم .
مطمئن بودم که با اکوی بلند صدام ، حتما داهی صدام رو شنیده و میاد کمکم
.
پس باید یکم این مزاحم رو سرگرم می کردم .
قایم شدن رو جایز ندونستم و در رو باز کردم .
از چیزی که دیدم دستم شل شد .

یه دختر با موهای بلند مشکی .

با رنگی پریده که بی شباهت به گچ دیوار نبود و لبایی که دو طرفش رو دوخته بودن .

چنگی به دستم انداخت و با چشمایی که گشاد بودن

جیغی زد که فقط من رو ترسوند .

صدای داهی رو شنیدم که بلند گفت :

ساورا کجایی؟

با وجود سوزش دستم و ترسی که نسبت به اون دختر داشتم بلند گفتم :

کمک داهی ته راهرو .

دختر بود یا پسر رو شک داشتم ولی موهای بلندش فر ضیه ی دختر بودن رو

ایجاد می کرد .

اون موجود خیلی سریع از مقابلم ناپدید شد .

جوری که انگار کسی نیومده بود .

با سوزش دستم اهی از درد کشیدم .

و به داهی که داشت به سمتم میومد گفتم :

داداش حوله بیار . وضعیتم بده .

نگاهی بهم کرد و درحالی که سعی می کرد نخنده به عقب برگشت و گفت :

دختر! نیاید برید تو اتاق اون کوله پشتی ساورا رو بیارید

و خودش به سمتم اومد .

ساورا .

با یه پوزخند محو به داهی که خنده کنان به سمتم میومد خیره شدم .

الکی خوش بودا!! من جن دیدم این می خنده!

دم حموم ایستاد و درحالی که به سقف نگاه می کرد گفت :

داداش ابروتو خریدماا وگرنه هر ۴ دختر داشتن میومدن کمک! فکرشو بکن!!

اخمی کردم و درحالی که داخل حموم می شدم ، گفتم :

کوله ام رو آوردن بهم بگو .

انقدرم حرف نزن .

صدای خنده ی کوتاهش رو شنیدم و از شدت حرص با دست زخمیم به دیوار

مشت زدم .

بعد از چند دقیقه صدای داهی رو شنیدم که همزمان با اینکه به در ضربه میزد

گفت :

بیا اینم وسایلت .

من رفتم .

یه چند دقیقه منتظر موندم تا بره و بعد با خیال راحت از حموم بیرون زدم و

حوله ام رو که روی کوله پشتیم بود رو به کمرم بستم .

با قدمایی اروم به سمت ایپه ی سراسری خاک گرفته رفتم و نگاهی به چهره ی

زخمیم کردم .

یه طرف صورتم پر از جای زخم خورده شیشه ها بود

دست چپم که جای چنگ اون موجود بود .

از ریخت نیوفتاده بودم ولی..

با حس یه چیزی که از پشت سرم رد شد ، حوله ی کوچیک از دستم افتاد .
و تند به پشت سرم نگاه کردم .

چیزی نبود ؟ شاید من توهم زده بودم . شایدم ..

سرم رو به طرفین تکون دادم

شروع به پوشیدن لباسام کردم .

هنوز تیشرتم رو نپوشیده بودم که در اتاق باز شد و اول قامت ریز دلنواز رو

دیدم و بعد ساهی رو که داشت به کمک دلنواز راه میومد.

پوزخندی زدم و از قصد کمی تو پوشیدن تیشرتم تعلل کردم

که صدای ساهی رو شنیدم .

ساهی _ دلنواز تو برو داخل .

نمیینی لباس نداره ؟

دلنواز _ ولی تو که نمیتونی راه بری !

دیگه چیزی جز صدای بسته شدن در رو نشنیدم .

پوزخندی زدم و در حالی که بقیه ی تیشرتم رو تنم می کردم ، کوله ام رو

برداشتم و به سمت اتاق رفتم .

هنوز دستم دستگیره رو لمس نکرده بودم که صدای ساهی رو شنیدم که گفت

:

لطفا مراعات کن . غیر تو چند نفر دیگه ام تو این خونه زندگی می کنن.

پوزخندم رو تمدید کردم و نگاهی به چهره اش که یه لبخند روش نقش بسته

بود ،

کردم و گفتم :

دیگران باید مراعات من رو کنن. نه من .
و بی حرف دیگه ایی داخل اتاق شدم .

دلنواز.

با حرص در اتاق رو بهم کوبیدم و به سمت دیوار رفتم.

یعنی چی آگه دوباره اتفاقی برای ساهی میوفتاد چی ؟

نکنه ساورا جواب می داد؟

لعنت به اون ساورای مغرور مسخره .

به دیوار تکیه دادم و منتظر به

در خیره شدم . ساهی بدنش خشک شده بود و احتیاج . به راه رفتن داشت .

منم خواستم کمکش کنم ولی این ساورای لعنتی ..

با باز شدن در سرم رو بالا گرفتم و با چشمایی گشاد شده به در خیره شدم .

انتظار داشتم ساهی باشه ولی بر خلاف انتظارم ساورا رو دیدم .

اخمی کردم و بهش زل زدم .

تا بلکه عذر خواهی کنه .

با پاهاش به زمین ضربه میزد و در حین راه رفتن تو موهای نیمه حالت دارش

دست می کشید .

رو به روی من به دیوار تکیه داد و شروع به گشتن کوله پشتیش کرد .

وقتی اون چیزی رو که دنبالش بود رو پیدا نکرد با حرص کوله رو به طرفی

پرت کرد و درحالی که تو موهایش با کلافگی دست می کشید

به زمین خیره شده بود.

هنوز بهش زل زده بودم و دست بر دارم نبودم که خیلی ناگهانی سرش رو بالا گرفت و با اخم بهم خیره شد .

با چشمای گشاد شده هنوز بهش خیره شده بودم که به حرف او مد.

ساورا _ چیه ؟ چرا انقدر بهم زل زدی ؟ کلافه ام کردی!

چیزی نگفتم و فقط بهش خیره شدم .

اخمش باعث می شد حرف نزوم . دوروغ نگم بیشتر از این خونه از ساورا می ترسیدم .

نفسش رو پر حرص به بیرون فرستاد و درحالی که از روی زمین بلند می شد رو به داهی گفت :

پاکت سیگارم رو ندیدی؟

داهی سری به معنای نه تکون داد و دوباره به بازی منچ با سوگل ادامه داد.

صدام رو صاف کردم و رو به ساورا که داشت از اتاق بیرون می رفت بلند گفتم :

میشه سیگار نکشی ؟

اذیت میشم .

نیشخندی زد و گفت :

به من ربطی نداره .

و از اتاق بیرون زد .

نفسم رو با اه به بیرون فرستادم و درحالی که سرم رو روی زانوم میذاشتم به این فکر کردم که چه خوب ساهی بیدار شده . و چه خوب تر که ساهی خوش اخلاقه .

صدای داهی رو شنیدم که گفت :

بخواب یکم . استراحت کن .

سری تکون دادم و چشمام رو بستم ولی تا موقعی که ساهی داخل اتاق بشه از اینکه خوابم بیره جلو گیری کردم .

با صدای بسته شدن در چشمام رو باز کردم و چون ساهی رو دیدم . با خیال راحت به خواب رفتم .

تازه چشمام گرم شده بود که صدای یکی رو کنار گوشم شنیدم که اسمم رو صدا می کرد .

دلنواز باشو . دلنوااز .

با گیجی از جام بلند شدم و به دنبال صدا از اتاق بیرون زدم .

دلنواز .

با گرفتگی شدید گلووم چشمام رو باز کردم .

حتی نمی تونستم اب دهنم رو قورت بدم .

سرفه ی خشکی کردم و به اطراف خیره شدم .

انتظار داشتم بچه ها رو اطرافم ببینم ولی تنها چیزی که دیدم .

خونه بود که تو مهی از دود فرو رفته بود.
نگاهی به خودم کردم .
روی همون صندلی گهواره ایی نشسته بودم .
با شنیدن یه صدای پا که همراه بود با صدای کشیده شدن ناخن روی دیوار ،
از جام بلند شدم .
و به اطراف خیره شدم .
ساهی رو صدا کردم
ولی چیزی جز همون صدا رو نشنیدم .
خودم رو بغل کردم . می ترسیدم . دوروغ چرا می ترسیدم .
من تنها با تو پذیرایی مرموز یه خونه تسخیر شده!!
با شنیدن یه صدای خنده ی اروم دم گوشم مورم مورم شد و با ترس به سمت
صدا برگشتم.
ولی کسی رو ندیدم .
از ترس پاهام می لرزیدن.
صدای ارومی رو شنیدم که گفت :
ترس . هنوز مونده برای ترسیدن .
با تعجب به سمت صدا برگشتم ولی بازم چیزی نشنیدم .
با بغض گفتم :
تو از ما از گروه قبلی چی میخوای ؟
دوباره همون صدا رو جهت مخالفم شنیدم که گفت :
شما همتون می میرید .

این یه انتقامه .

از شدت گریه به حق حق افتاده بودم.

با قدمایی تند خواستم به سمت اتاق برم که با گرفته شدن پاهام روی زمین
افتادم .

جیغی از ترس کشیدم و اولین اسمی رو که به زبونم اومد رو صدا کردم .
دااااهی

داهی .

با شنیدن اسمم چشمام رو باز کردم و به بچه ها که خوابیده بودن خیره شدم .

بازم جای دلنواز خالی بود

یعنی... لعنتی ...

با حرص از جام بلند شدم و بلند جوری که صدام بی شباهت به داد نبود رو به

بچه ها که خوابیده بودن گفتم :

بیدار شید . باز دلنواز تو خواب راه رفته .

ساورا سریع از جاش بلند شد و گفت :

مگه قبلا هم راه رفته بود!؟

درحالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم :

الان وقت این حرفا نیست .

باید بریم کمکش .

ساورا پوزخند صدا داری زد و گفت :

از کجا فهمیدی اون احمق به تو نیاز داره .

با حرص به سمش برگشتم و گفتم :

چون اسمم رو صدا زد .

صدای گیج ساهی رو شنیدم که گفت :

چرا من رو صدا نکرد ؟

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم .

لعنت به این خونه که نمیزاره ادم بخوابه .

وارد پذیرایی که شدم ، به لحظه نفسم گرفت و برای پیدا کردن اکسیژن سرفه

های خشک پی در پی ایی رو کردم .

فضای خونه پر شده بود از دود سیگار .

نگاهم رو برای پیدا کردن دلنواز تو خونه گردوندم ولی پیداش نکردم .

با شنیدن یه صدای جیغ بلند از پایین پاهام ، به زمین خیره شدم .

دلنواز با سرعت غیر قابل باوری روی زمین به سمت صندلی گهواره ایی

کشیده می شد .

نفسام با وجود دود غلیظ سیگار تند شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود.

می دونستم که اثر داره .

مگه می شد این ذکر این ورد این جمله ی آرامش بخش رو نگه و همه چیز

تموم نشه .

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و در حالی که به سمت دلنواز می رفتم

بلند

گفتم :

بسم الله الرحمن الرحيم .

و درست تو لحظه ایی که دلنواز تو یک قدمی اون صندلی بود ، روی زمین متوقف شد .

چشمام رو با اسودگی بستم و روی زمین زانو زدم .

فقط حسرت داشتم تو اون لحظه .

حسرت اینکه چرا تو اون روز لعنتی یاد خدا نیوفتادم ؟

داهی .

نگاهی به دلنواز که روی زمین افتاده بود کردم و با هول به سمتش رفتم .

حالا چرا این دختر ضعیف باید تو این بازی قرار می گرفت ؟

بالای سرش ایستادم و با یه دست از روی زمین بلندش کردم .

البته از روی چادرش که همیشه سرش بود و گرنه فکر کنم لهم می کرد .

نگاهی به چهره اش که رنگش پریده بود ، کردم و گفتم :

حالت خوبه ؟

سری تکون داد و گفت :

ممنون ولی اینجا چرا اینقدر دود سیگار جمع شده !؟

تا اسم سیگار آورد جفتمون به ساورا که به ستون تکیه داده بود خیره شدیم .

وقتی نگاه های مشکوکمون رو دید با پوزخند گفت :

من اگه کاری کرده باشم میگم .

من سیگار نکشیدم .

دلنواز بهش نزدیک شد و گفت :

دوروغ نگو تو فقط سیگاری ایی تو این جمع .

ساورا با بُهت نگاهی به من انداخت و گفت :

حتی داهی ام سیگار می کشه چرا به من گیر دادی؟

دلنواز با گیجی گفت :

تو ام سیگار می کشی؟

در حالی که نگاهم به شبنم که تازه از اتاق بیرون اومده بود

ثابت بود، گفتم :

اره ولی خیلی وقته که نکشیدم .

دلنواز تا این رو شنید دوباره بحثش رو از سر گرفت .

نگاهی به شبنم که داشت به یه نقطه از خونه نگاه می کرد،

کردم .

شبنم .

بی توجه به بحث بین دلنواز و ساورا ، خواستم دوباره زیرچشمی به داهی نگاه

کنم ،

که متوجه بیرون اومدن دود سیگار از اتاق کوچیک بغل اشپزخونه ، که فکر می

کردم انباریه شدم .

دود سیگار بود و بحث بین ساورا و دلنوازم سر سیگار بود.

نگاهی بهشون کردم اگه پسرا اینجان ، پس..

کی داره تو اون اتاق سیگار می کشه ؟

نگاهی به داهی که بهم خیره شده بود کردم و اشاره ایی به اتاق خاکستری رنگ
که درش نیمه باز بود کردم .

انگار اونم متوجه دود که از اتاق خارج می شد ، شده بود.

برای اینکه داهی دوباره هیچانی نشه و خوابش نبره ،

رو به دلنواز و ساورا کردم و اروم گفتم :

میشه خفه بشید؟

جفتشون با تعجب بهم خیره شدن.

اشاره ایی به اتاق کردم که داهی خیلی ناگهانی به سمتون برگشت ، جوری که

کله های خم شده از کنجکاوی ما از ترس به عقب رفت .

با خنده نگاهی بهمون انداخت و گفت :

من میرم تو اون اتاق .

نمی دونم چطور جرات کردم ولی گفتم :

منم میام .

و جلو تر از داهی به سمت اتاق رفتم .

با قدمایی که تردید داشتن وارد اتاق شدم که نفسم قطع شد.

نه از شدت هیجان و یا دود سیگار بلکه از ترس!!

دلنواز .

با ترس به اتاق خیره شدم .

باورم نمی شد این همه قرمزی

خون گربه باشه .

باور کردنی ام نبود.

زدم زیر گریه با حق هق به سمت ساهی و ساورا برگشتم

و تیکه تیکه درست عین بچگیام گفتم :

اونا .. اونا خون گربه ان !؟

ساهی لبخندی زد و گفت :

عزیزم چیزی نیست بیا بریم تو اتاق استراحت کن.

برای اطمینان بیشتر

به ساورا خیره شدم که بدون اینکه حرفی، بهم بزنه به داهی گفت :

داهی تو اصلا از کجا فهمیدی

اینا خون گربه اس؟

شاید رنگ باشه .

نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم تا داهی بگه که اشتباه کرده .

داهی _

ساورا بچه بودیم کم گربه کشتیم ؟ دیگه من می شناسم.

نگاهی بهم انداخت و گفت :

دلنواز تو و شبنم با بقیه برید اتاق من یکم اینجا بگردم ببینم چی پیدا می کنم .

سری تکون دادم و دست شبنم رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم .

ساهی و ساورا ام داشتن پشت سرمون میومدن که صدای سوگل رو شنیدم که

گفت :

داهی منم میمونم کمکت .

داهی سری تکون داد و گفت :

از گروه شماام یکی بیاد باهم سه نفری بگردیم .

نگاهی به جمعمون کردم .

ساورا که زیاد روبه راه نبود من و شبنم که رو به موت بودیم .

ساهی ام که نمی تونست زیاد سر پا وایسه چون بدنش خشک شده بود .

برای همین صحرا گفت :

من میام .

وقتی سوگل و صحرا داخل اتاق شدن ،

داهی نفسش رو به بیرون فرستاد و به سمتمون اومد و گفت :

سعی کنید خیلی زود خوب بشید . باید هر چه زودتر از اینجا بر..

با صدای بلند کوییده شدن در همه امون با ترس به در بسته خیره شدیم .

سوگل و صحرا تو اون اتاق بودن؟

صحرا.

همراه سوگل وارد اتاقی که تا حالا داخلش نرفته بودم شدم

و به اطراف نگاه کردم .

هنوز باورم نمی شد که این رنگای قرمز خون گربه باشن .

نگاهی به سوگل که در حال پا گذاشتن روی سیگارا بود کردم و به ارومی، گفتم

:

سوگل .

بدون اینکه نگاهی کنه هوومی کرد . و باز به کارش ادامه داد .
بهش نزدیک تر شدم و درحالی که منم مشغول خاموش کردن سیگار ها شده
بودم گفتم :

چرا من و تو برای اون روح اشناییم ؟
دست از خاموش کردن سیگار برداشت و با بی تفاوتی بهم خیره شد وگفت :
نمی دونم . توام زیاد اهمیت نده . این چیزا حتما الکیه . چون تو علم اثبات
نکردنش !

خواستم چیزی بگم که با شنیدن یه صدای بلند جفتمون به در نگاه کردیم .
در بسته شده بود .

با ترس نگاهی بهم انداختیم .

برای اینکه اروم بشم گفتم :

ام.. حتما باد بستش . الان میرم بازش می کنم .

سوگل ابرویی بالا انداخت و گفت :

اره حتما .

با قدمای اروم به سمت در رفتم و خواستم دستگیره ی در رو لمس کنم که به
عقب پرت شدم .

با بهت به خودم که روی زمین افتاده بودم خیره شدم .

نگاهی به دستام که خونی شده بود کردم .

وزدم زیر گریه .

سوگل به سمتم اومد و گفت :

هیس . صحرا تو نباید بترسی .

جن و روح از ترس ما لذت میبیره . برای همین که اذیتمون می کنن !
با چشمای اشکی بهش زل زده بودم که دستمالی از تو جیبش بیرون آورد و بهم
داد و گفت:

دستاتو پاک کن . کثیف شده .

به ارومی شروع به پاک کردن دستم کردم .
تنها صدایی که شنیده می شد صدای بیچه ها بود که پشت در صدامون می
کردن .

سوگل خواست جوابشون رو بده که با شنیدن صدای جیغ یه گربه ، جیغی زد
و حرفش رو قطع کرد .

سوگل .

از بچگی از صدای گربه متنفر بودم .
نگاهی به صحرا که گوشش رو گرفته بود تا صدای جیغ گربه ها رو نشنوه کردم
و اروم به در نزدیک شدم .

صدای داهی رو می شنیدم که می گفت میخوام در رو بشکونم.
اروم گفتم :

داهی میشه زودتر در رو باز کنید؟

چند دقیقه ایی مکث کرد و بعد گفت :

سوگل کاری نکن . یعنی دنبال ماجرا جویی نباش . من الان در رو می شکنم .
دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم و درهمون حال که به صحرا نزدیک می شدم

به این فکر کردم که آگه الان خونه بودم احيانا در حال چه کاری بودم؟
سرم رو به طرفین تکون دادم و خواستم صحرا رو از روی زمین بلند کنم که با
حس گرمی روی پیشونیم، درحالی که دستم به سمت صحرا دراز شده بود،
به سقف خیره شدم.

با دیدن جسد گربه که از سقف اویزون شده بود جیغی از ترس کشیدم که
همزمان با صدای جیغ من صدای جیغ گربه بلند شد.

اشکام رو گونه ها جاری شده بود.

من از گربه ها متنفر بودم و حالا باید جنازه اش رو اویزون مقابلم می دیدم و
صدای جیغ هاش رو می شنیدم.

اروم ولی جووری که داهی بشنوه گفتم:

داهی تو رو خدا در رو باز کن.

اصلا یادم رفته بود حرفایی رو که به صحرا و شبنم میزدم.

تنها چیزی که تو ذهنم جریان داشت، این بود که من از گربه ها می ترسم.

دست صحرا رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم.

با بهت به رو به روش خیره شده بود و حرف نمیزد.

خیلی اتفاقی وقتی خواستم روم رو برگردونم نگاهم به اون گربه افتاد.

نمی دونم چرا ولی فکر می کردم وقتی بچه بودم گربه داشتم.

و یا شایدم یه توهم بود.

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و در حالی که به پنجره ی کوچیک اتاق

که با روزنامه پوشونده شده بود نگاه می کردم،

رو به صحرا گفتم :

به نظرت اون پنجره به کجا راه داره ؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت :

نمی دونم

درحالی که به پنجره ی کوچیک نزدیک می شدم ، گفتم :

پس باید بفهمی ..

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت :

سوگل . شنیدی که داهی چی گفت ؟ بهتره که کنجکاوی نکنیم تا این در باز بشه .

نگاهی به در که داهی مشغول ضربه زدن بهش بود کردم و گفتم :

اوم .. اینکه کنجکاوی نیست .

حالا توام اگه دوست داری بیا .

با صحرا به سمت پنجره رفتیم .

وقتی خواستم روزنامه ها رو کنار بزنم بسم الله شبنم رو شنیدم و لبخندی زدم

.

اخیرین تیکه ی روزنامه رو که کنار زدم ، همزمان با شنیدن صدای بلند جیغ

گرچه یه چیززی به شیشه ضربه زد که از شدت خاک گرفتگی مشخص نبود چیه

.

با این که خودم هم می ترسیدم ولی صحرا رو که جیغ میزد پشتم پنهون کردم

و اروم گفتم :

دلی اروم باش . باشه ؟

چند نفر ادم بیرون وایسادن پس اتفاقی نمیوفته برامون .

با ضربه ی دیگه ایی که به شیشه وارد شد دو تاییمون بلند جیغ زدیم .

دلنواز اروم گفت :

نباید. کنجکاوی می کردیم .

نباید روزنامه رو کنار میزدیم .

با لرزیدن شیشه ها دوباره زد زیر گریه و منم جیغی از ترس کشیدم .

صدای داهی رو می شنیدم که می خواست بدونه چی شده

ولی من هیچی نمی تونستم بگم .

فقط نگاهم به شیشه پنجره بود که در حال لرزش بود و قطره های خون ازش

جاری می شد .

با صدای جیغ دیگه ی گربه

زدم زیر گریه و بلند داد زدم :

بسسه من از گربه متنفرم . بسه .

داهی .

با شنیدن صدای جیغ سوگل اتیش گرفتم .

من نمی تونستم بزارم یکی دیگه ام به این روش بمیره .

من. اصلا نمیذاشتم .

نگاهی به ساورا که در حال ور رفتن با در بود کردم و با اخم گفتم :

ساورا برو کنار .

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :

برای چی ؟

با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم :

میگم برو کنار . دو تا دختر اونجا دارن عذاب می کشن .

پوزخندی زد و از جلوی در کنار رفت .

در حالی که عقب عقب می رفتم ، به این فکر کردم که مگه چه اتفاقی افتاده

که سوگل با اون همه شجاعتش جیغ زده ؟

نفسم رو تو سینم حبس کردم و بعد از اینکه بسم الله گفتم با سرعت به سمت

در رفتم و خودم رو بهش کوبیدم .

با صدای بلند شکستی که داد، از در جدا شدم و با لبخند درد الودی به نتیجه

کارم خیره شدم . در شکسته بود .

با اینکه شونم درد گرفته بود ولی می ارزید.

با قدمای بلند وارد اتاق شدم و اول به صحرا و سوگل که گریه می کردن و بعد

به فضای اتاق نگاه کردم .

با دیدن جسم اویزون گریه

روم رو به سمت ساورا که خونسرد به دخترا خیره شده بود برگردوندم .

من از گریه ها متنفر بودم .

تو بچگی برای اینکه از دست گریه ها خلاص بشه دنیا

با وجود بچگیم ولی خیلیاشون رو کشتم .

رو به سوگل که اشک می ریخت گفتم :

بسه دیگه گریه نکن.

و بعد از اتاق بیرون زدم .

نمی دونم چرا ولی لحظه ی خروج از اتاق صدای یه خنده ی مسخره رو شنیدم که باعث شد با تعجب به سمت بچه ها برگردم و بگم که :

شما بودین ؟

صحرا

با حرف داهی ترسم بیشتر شد و ناخودآگاه بدنم شروع کرد به لرزیدن، با صدایی که لرزش توش موج میزد آروم لب باز کردم

_منظورت چیه؟

قبل از اینکه داهی چیزی بگه صدای خنده های مستانه و ترسناک یه نفر فضای اتاق رو پر کرد من از ترس کمی عقب رفتم که با ساورا برخورد کردم

جیغی کشیدم و ازش فاصله گرفتم

سعی در مهار ترسم داشتم اما بی تاثیر بود، ساورا به سمتم اومد، دستم رو

گرفت و به سمت در کشید

عصبانی شدم و محکم دستم رو از دستش بیرون کشیدم

ساورا سوالی نگام کرد که بیشتر لجم گرفت، پسره ی پرو، دستمو میگیره

طلبکارم هست

ساورا وقتی دید با اخم بهش خیره شدم پوزخند همی شگی شو گوشه ی لبش

کاشت و دست به سینه به دیوار تکیه داد

ساورا_ فکر و خیال برت نداره، حالت خوب نیست و داری میلرزی، جز دردسر چیزی ندارین که شما دخترا، بهتره بری استراحت کنی
بعدم دستمو کشید و منم ناخواسته دنبالش کشیده شدم

قبل از اینکه از اتاق خارج شیم یاد چیزی افتادم و خیلی ناگهانی به عقب برگشتم که با توقف یهو بی من ساورا هم قدماش رو کند کرد و بعد ایستاد
اون پنجره! دیگه نمی‌لرزی، خواستم برم و دوباره سعی کنم بازش کنم اما بدنم اونقدر میلرزید که توانی برای اینکار نداشتم
ساورا_ چیشده؟

صحرا_ اون پنجره، وقتی من و سوگل اینجا گیر کرده بودیم سعی کردیم بازش کنیم ولی صداهای نامفهومی از پشت پنجره میومد و لرزشه شدیدی داشت
که مارو از باز کردنش منع میکرد اما الان دیگه پنجره هیچ لرزشی نداره!
ساورا_ خوبه، داستان تخیلی قشنگی بود، حتما چاپش کن

نخواستم فکر کنه حرفش واسم اهمیتی داره پس مثل خودش پوزخندی نثارش کردم و خودم رو به اتاق بغلی رسوندم، اونقدر فشارم پائین بود که نزدیک بود
هر لحظه به زمین بیوفتم

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم

چشمام رو بسته بودم

با صدای در بی میل چشمام رو باز کردم

سوگل داخل شد

کنارم نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد

صحرا_سوگل؟

سوگل_هوم؟

صحرا_اون پنجره دیگه نمیلرزید به نظرت عجیب نیست؟

سوگل_تا حدودی

صحرا_اون گربه چی؟ جایی ندیده بودیش؟

سوگل_نه، هزارتا گربه وجود داره که بهم شباهت دارن

من هنوز قانع نشده بودم، یچیزی اینجا مشکوک بود

دیگه چیزی نگفتم و از کنار دیوار سر خودم و روی زمین دراز کشیدم

سوگل هم به تبعیت از من کنارم دراز کشید

اونقدری خسته بودم که تا سرم به بالشت رسید چشمام گرم شد و پلکام روی

هم افتاد

اما هنوز خوابم عمیق نشده بود که با نگاه خیره ی شخص سوم توی اتاق

چشمام رو باز کردم....

صحرا.

با حس سنگینی یه نگاه، اروم چشمام رو باز کردم و اول به سوگل که اروم

کنارم خوابیده بود و بعد به اطراف نگاه کردم.

کسی توی اتاق نبود. حتی ساورایی که من رو به اتاق آورده بود.

پس این سنگینی نگاه برای چی بود؟

با حس خزش یه چیز بالای سرم ، اروم اروم چشمام رو تو حدقه چرخوندم و قبل از اینکه نگاهم به سقف بیوفته چشمام رو بستم .

می ترسیدم . ترس که عیب نبود بود؟

با یادآوری نگاه مشمنز کننده ی اریا که همیشه حس ترسو احمق بودن رو بهم القا می کرد ، جرات گرفتم و چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم .
تو تاریکی اتاق چیزی معلوم نبود ولی صدای خزش اون چیز روی سقف رو می شنیدم .

برای همین به ارومی از جام بلند شدم و به سمت چراغ قوه که کنار کوله پشتی ساورا قرار داشت رفتم .

چراغ قوه رو توی دستم گرفتم و فشردم و بعد از اینکه بسم الله گفتم ، دکمه ی روشن شدن چراغ قوه رو زدم .

صدای خزش اون جسم قطع شد .

با دستای لرزون چراغ قوه رو روی سقف گرفتم که با چیزی که دیدم جیغی از ترس کشیدم .

اولین چیزی که دیدم موهای اویزونی بود که ازش خون می چکید و بعد چشمای بزرگ سفیدی که رگه های قرمز داخلش خودنمایی می کرد .

جیغی از ترس کشیدم و به سوگل نزدیک شدم .

اون موجودم با جیغ کوتاه من جیغ بلند وحشتناکی زد .

که من دوباره جیغ زدم .

سوگل باصدای من از خواب پرید و رو بهم گفت چیه چی شده ؟

اشاره ایی به اون موجود که به سمت دیوارای کنار رفته بود و در حال پایین اومدن بود کردم .

صحرا

سوگل با چشمای خواب آلود بهم خیره شده بود، وقتی به سقف اشاره کردم چند بار پلک زد و رد نگاهم رو گرفت که جیغ برا بنفشی کشید
به خودش اومد؛ دستمو کشید و خودمون رو پرت کردیم از اتاق بیرون
دوتامون نفس نفس میزدیم

عرق سردی که روی پیشونیم جا خوش کرده بود رو با دستم پس زدم و به صدای بچه ها که از سالن میومد گوش دادم، حضور اونا تونست منو کمی آرام تر کنه اما از ترسی که توی دلم بخاطر دیدن اون موجود عجیب غریب افتاده بود کم نکرد

بعد از اینکه نفسام تا حدودی منظم شد راه سالن پذیرایی رو پیش گرفتم که سوگل هم منتظر نموند، خودش رو بهم رسوند و باهام هم قدم شد
به بچه ها که رسیدم از دور نگاهشون کردم

بیخیال و فارغ از دنیا داشتن جرات حقیقت بازی میکردند، نمیخواستم بترسونمشون اما لرزش بدنم و صدام کار غیر قابل کنترلی بود
کنارشون نشستم و سرم رو زیر انداختم

ساهی انگار حدس زد اتفاقی افتاده چون با سوالش مجبورم کرد به یاد آوردن اون صحنه ی وحشتناک

ساهی_ چرا رنگت پریده صحرا؟ شما دوتا چرا انقد زود از خواب بیدار شدید؟

با دستش اشاره ای به من و سوگل کرد
نیم نگاهی به سوگل انداختم که دیدم اونم تو لاکه خودشه و با ناخنای دستش
ور میره، سکوت رو جایز ندونستم و سرم رو بلند کردم
صحرا_ ما تو اتاق دیدیمش، اون موجود وحشتناکو، موهاش از سقف آویزون
بود و ازشون خون میچکید
ساهی ابرویی بالا انداخت و از جا بلند شد، ساورا هم به دنبالش
دو تاشون رفتن سمت اتاق
منم بلند شدم و به سوگل اشاره دادم که اونم دنبالم بیاد
وارد اتاق که شدیم با دیدن اتاق خالی هیجانم فروکش کرد .
ساورا_ فکر کنم اینم باید به قسمتی از کتاب تخیلیت اضافه کنی صحرا
سوگل و ساهی سوالی و با تعجب نگام کردن که شونه ای بالا انداختم و بی
حرف بهشون خیره شدم
ساهی نگاهش روی سقف ثابت مونده بود
بعد از چند دقیقه از نگاه کردن به سقف دل کند و رو به ما کرد
ساهی_ روی سقف جای خونه بچه ها
ساورا_ هه، توام هی خودتو قاطی جمع این دیوونه های خل مغز کن، من که
رفتم
ساورا به من تنه ای زد و از اتاق خارج شد
نخیر این بشر ادم بشو نیست که نیست
ساهی_ همیشه قبول کردن واقعیت براش سخته

صحرا_همینطوره، حالا باید چیکار کنیم؟

ساهی_هیچی، شب هممون توی پذیرایی میخوایم، بهتره همه پیش هم باشیم، اتفاق که خبر نمیکنه

ترس کل وجودم رو تسخیر کرد، سرم رو به طرفین تکون دادم و از سوگل و ساهی فاصله گرفتم

کوله پشتیم تو اتاق جفتی بود، پس وارد اتاق شدم و بدون ذره ای تامل ساندویچ های آماده ای رو که داشتم از کیفم در آوردم و از اتاق خارج شدم و رفتم توی سالن و وارد جمع بچه ها شدم و خودم رو روی مبل ولو کردم و ساندویچ ها رو دست به دست دادم تا بچه ها بین خودشون تقسیم کنن

داهی همونجور که ساندویچش رو گاز میزد با دهن پر شروع به حرف زدن کرد که من ابرو هامو تو هم کشیدم و رومو برگردوندم

داهی_من یچی می متوجه شدم که میتونه کمکمون کنه، اما فردا میگم

حس کنجکاوی مثل یه چکش توی سرم کوبیده میشد

صحرا_نمیشه الان بگی؟؟

لبخند شیطونی زد و ابرو هاشو پرت کرد بالا

داهی_نوچ

ایشی گفتم و بدون توجه دیگه ای روی تشک هایی که سوگل پهن کرده بود

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم بالا کشیدم

حالا که پسرا اینجا بودن حس امنیت داشتم

پس چشمام رو بستم و خواب رو مهمون چشمام کردم.....

ساورا پارت

با حس راه رفتن یه چیزی چشمام رو باز کردم و به اطراف خیره شدم .
نگاهم رو بی تفاوت به دلنواز که کمی دور تر از من خوابیده بود انداختم
و خواستم روم رو برگردونم ولی چشمام با دیدن جسم بزرگی که بالا سرش بود
، از تعجب گشاد شدن .

کمی چشمام رو باز و بسته کردم تا بفهمم توهم نزد
ولی وقتی دوباره به اون صحنه خیره شدم فهمیدم که درست دیدم .
وقتی اون جسم روی دلنواز خم شد .

اخمام توی هم رفت .

و با لرزش قلبم بلند جوری که بچه ها از خواب بیدار شدن ،
اسم دلنواز رو صدا کردم .

دلنواااز .

دلنواز با ترس از خواب پرید و با گیجی به اطرافش خیره شد.

از جام بلند شدم و به سمت اون جسم رفتم .

خواست صاف به ایسته که نداشتم و لگدی به زیر پاش زدم که افتاد زمین.

صدای اخی که گفت برام اشنا بود ولی نمی دونستم کجا شنیدم .

با شنیدن زمزمه ی دلنواز فهمیدم اون صدا برای کی بود.

دلنواز _ ساهی خوبی؟

با تعجب گفتم : ساهی؟

ساهی به سمتم برگشت و با حرص گفت :

هی پسر تو چته؟ چرت حمله می کنی؟

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

فکر کردم جنی چیزی باشه.

از این به بعد خبر بده لطفا.

با حرص گفت:

چشم هر وقت خواستم صورت نامزدم رو تو خواب نوازش کنم بهت خبر میدم.

نمیدونم چرا کلمه ی «نامزد»

تو گوشم زنگ زد

شب‌نم

از شدت ترس و ضعف دستم رو به در گرفتم تا زمین نخورم.

چیزی که مقابلم قرار داشت رو باور نمی کردم.

نگاهی به اتاق کوچیک نه متری انداختم.

روی زمین پر شده بود از ته سیگارای روشن که درحال دود کردن بودن و بین

ته سیگارا قطره های غلیظ خون به صورت نا منظم ریخته شده بود.

سرم رو برای اینکه به زمین نگاه نکنم، بالا گرفتم ولی با دیدن دیوار که سر تا

سرش به صورت نا منظم خونی شده بود، جیغی از ترس کشیدم و قدمی به

عقب گذاشتم که داهی که پشت سرم ایستاده بود به سمتم اومد و با هول گفت

:

چییه؟

اشاره ایی به اتاق کردم که با تعجب من رو ول کرد و به سمت دیوار رفت .
انگشتی به دیوار قرمز شده کشید و بعد انگشتش رو جلوی بینیش گرفت .
با تعجب و چشمایی گشاد شده گفتم :

چرا اینکارو کردی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت :

می خواستم بینم این رنگه یا خون .

ضربان قلبم رو هزار بود به ارومی گفتم چی بود ؟

نگاهی به دیوار کرد و گفت :

خون .

برای اینکه از شدت بُهت زمین نخورم دستم رو به در گرفتم و گفتم :

خون چی ؟

بعد از یه مکث نسبتا طولانی گفت : گربه .

فقط با چشمایی گشاد شده به داهی که تو اتاق راه می رفت خیره شده بودم .

وقتی کم کم متوجه حرفش شدم ، بی توجه به خون ها روی زمین نشستم و از
ته دل جیغ زدم .

خسته شده بودم از این خونه مرگ .

خسته شده بودم از اینکه هر لحظه منتظر باشم تا بمیرم .

با صدای، جیغ من بچه ها با هول وارد اتاق شدن و اول به من که گریه می کردم
و بعد به داهی و اتاق تو سکوت خیره شدن

😊 تیشرف . پارت ۸۵ رو باید بفرستی اگه اومدی

😊 میزنم تا چشمت دراد

😊 میفرستم تا بسووووی

پارت اول

بیا برو ۸۵ مال خودته

ساورا .

نگاهی به کشو که در حال باز و بسته شدن بود کردم .

نفسام تند شده بود

و دستام می لرزید .

با قدمای تند خواستم از کنار میز رد بشم که گوشه ی تیشترم به میز گیر کرد و

مانع این شد که راه برم .

با حرص لعنتی به میز و تیشتر و حتی خودم فرستادم

و با دستای لرزون خواستم

گوشه ی تیشتر رو ازاد کنم

که با دیدن وسایل تو کشو دستم رو کشو خشک شد.

با شنیدن صدای خنده ی اروم و زنانه ، لرزه به بدنم افتاد .
می ترسیدم . حقیقتاً من از صدای خنده ی زن ها می ترسیدم .
زن ها من رو می ترسوندن . با همه ی کار هاشون .
نگاه مرددی به کشو که سرعتش بیشتر شده بود انداختم .
با حس کشیده شدن یه ناخن روی گردنم ، با ترس خواستم قدمی به عقب
بزارم که تیشترم مانع شد .
نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم
و اروم زمزمه کردم لعنتی تو از من چی میخوای !؟
دوباره صدای خنده ی زنانه بلند شد
و یه جمله تو گوشم زمزمه شد .
(تو خوده انتقامی).
نگاهی به کشو و اطراف کردم .
و با زور لباسم رو ازاد کردم که تو سالم موندنش چندان موفق نشدم .
نفسی کشیدم و دستم رو بی توجه
به باز و بسته شدن کشو ،
داخل کشو بردم و وسایل رو با سرعت بیرون کشیدم .
لحظه ی اخر کشو ضربه ایی به دستم وارد کرد که از درد یه لحظه نفسم بند
رفت .
دوباره همون سرما رو تو گوش و گردنم حس کردم ، انگار که یکی نفسش رو
تو گوشم رها کرد .

داشت بدنم دوباره به لرزش میوفتاد که با کشیدن نفسای عمیق جلوش رو گرفتم .

قدمام رو به سمت بچه ها تند کردم

۸۵ مال خودم شد ☺♥□

ساورا

دستم درد عجیبی داشت و هیچ جوری تسکین پیدا نمیکرد
چند باری دستم رو توی هوا تکون دادم و با دندونم دستم رو گاز گرفتم
این چه موجودی بود؟ چرا اینکارو میکرد؟ سعی میکردم خودم رو گول بزنم که
اینا فقط یه توهمه اما این اتفاقات خلاف نظریه های منو اثبات میکرد
حالام که پیدا کردن این عکس و دفترچه ی قدیمی خاک خورده ی توی کشوی
این خونه ی متروکه!

حتما میتونست به ما چیز یو بفهمونه و کمکمون کنه
مشت آرومی به میز زدم که درد دستم بیشتر شد
اون بسته و عکس نحس که دورش با کاغذ پوشیده شده بود رو برداشتم و از
اون راهرو که عموما دیوارو ستون بود خارج شدم
چراغای سالن روشن بود اما هیچ صدایی رو بازتاب نمیکرد
وارد سالن شدم که دیدم حدسم درست بوده و بچه ها هنوزم نخوابیدن

تک به تک نگاه گذرایی بهشون انداختم که دیدم هرکدومشون توی افکار خودش غرقه، متوجه حضور منم نشده بودن حتی اون دلنواز و ساهی که احساساتشون یه حس چندشی رو به وجودم تزریق میکرد سرفه ی مصلحتی ای کردم و به جمعشون نزدیک تر شدم با دیدن من هاج و واج خیرم شدن که اخمامو توی هم کشیدم و دستمو که به دندون گرفته بودم از دهنم خارج کردم و رفتم روی زمین وسط جمعشون نشستم

داهی_ کجا رفتی ساهی؟

ساورا_ یکم اونور تر بودم و اینا رو پیدا کردم

داهی_ چی هستن؟

ساورا_ نقل و نبات، نمیدونم! میبینی که پوشیده شدن

دلنواز_ خب بازش کن، کاری نداره که!

ساورا_ نه بابا!؟ خوب شد گفتم چقد فک کردی تا به این نتیجه رسیدی؟ خودت

با اون مغز فندقیت این همه فکر کردی؟

صحرا_ احصح بسه دیگه، بچه مهدکودکی که نیستید، بسته رو باز کن

بهشون چشم غره ای رفتم و بسته ای توی دست گرفتم

کمی لمسش کردم، یه قاب عکس بود

گوشه ی کاغذی که دورش پوشیده شده بود رو پاره کردم که صدای خیلی بدی

توی کل فضای خونه میچید و باعث شد اون بسته از دستم بیوفته

صدا از سقف میومد، انگار که سقف میخواست بیوفته روی سرمون، صدایی
شبيه به شل شدن پیچ و مهره ها، اما چه پیچ و مهره ای؟ لعنتی انگار بازم اون
موجود بازیش گرفته
شایدم....

آره حتما چیزی توی این پاکت هست که نمیخواه ما از وجودش مطلع
باشیم....

داهی

بازم هیجان و بالارفتن آدرنالین خونم... تا کی این وضعیت ادامه داشت؟ دلهره
به سر تا سر وجودم رخنه کرده بود و ضربان قلبم که لحظه به لحظه تند تر
میشد و قلبم خودش رو بی قرار به قفسه ی سینم میکوبید
بچه ها مضطرب به هم خیره شده بودن و دخترا اون گریه های حرص درارشون
رو مثل میخ تو سر من میکوبیدن

داهی_ بسه دیگه، چقدر اشک دارید شما آخه!!

سوگل_ دخترا آروم باشید لاقل توی این موقعیت

و باز هم سوگل بود که منو مجذوب این اخلاقای مردونه در قالب دخترنش
میکرد، مقاوم و استوار

در عین حال شکننده و زود رنج

باریختن چند تیکه گچ و سنگ توی صورتم

سرم رو بلند کردم و به سقف نگاه کوتاهی انداختم که لحظه ای ننگاهم رو
روی خودش ثابت نگه داشت

پیچ و مهره های لوستر داشت شل میشد و هر لحظه امکان داشت توی سر ما
کوبیده شه

آخه این دیگه چه بازی ای بود؟ یعنی همش بخاطر با خبر شدن ما از این
پاکته؟ مگه توش چیه؟

با پرتاب دوباره ی سنگ روی یقه ی لباسم این افکار رو برای بعد موکول کردم
سعی کردم به خودم پیام تا بار دیگه بخاطر این کارام چون کسایی که لاقل
حکم هم خونم رو داشتن به خطر نندازم

اگه اینبار هم اون اتفاق تکرار میشد مطمئن بودم دیگه چیزی از من نمینوند و
هرگز خودم رو نمیتونستم ببخشم

پس هیجانم رو کنترل کردم و رو به بچه ها فریاد زدم

داهی_لوستر...برید کناررر

بچه ها اول نگاهی به سقف انداختن و بعدم هول زده از اونجا دور شدن و
گوشه ی اتاق ایستادن

منم دنبالشون رفتم و به جمعشون پیوستم

اونقدری نفس نفس میزدم که همه ی صورتم رو قطره های عرق پوشونده بود
طولی نکشید که لوستر روی زمین افتاد و شسکت و صدای خیلی بدی تولید
کرد

هر تکه از شیشه هاش به گوشه ای پرت شد

بچه ها دستاشون رو روی گوشاشون گذاشته بودن و از ترس به خودشون
میلرزیدن

خب بازم شکر انگار با شکستن این لوستر همه چیز آروم شده بود و به حالت
نرمالی برگشته بود

نفسی از سره آسودگی کشیدم و عرق های روی پیشونیم رو با دستم پس زدم
نگاهم بین بچه ها در گردش بود که با نگاه خیره ی شبنم هیجانم که از بین
رفته بود دوباره بالا رفت

به نقطه ی نامعلومی با دقت خیره شده بود
از پر سیدن سوالم مطمئن نبودم و یجورایی هراس داشتم اما بالاخره با خودم
کنار اوادم و زبونم رو توی دهنم چرخوندم

داهی_چیشده شبنم
شبنم با لکنت توی صداش که ترس توش بی اثر نبود انگشتش رو به سمتی
کشید و لب باز کرد
شبنم_اونجا رو....

شبنم

اون...خودش بود یعنی؟ اینجا؟ توی این خونه؟ روی این لوستر؟
باور نکردنی بود، یعنی توهم میزنم و این فقط یک خیال خامه؟
باید میفهمیدم پس بدون توجه به نگاه های پی در پی داهی و سوالاتش
قدمای کندم رو روی زمین کشیدم و قدمی به سمت اون لوستر برداشتم که
داهی سد راهم شد

داهی_هی دختر تو چت شده؟ داری چیکار میکنی؟

زبونم قفل شده بود و توانی برا تکلم نداشتم، داهی رو کنار زدم و راهم رو پیش

گرفتم که دوباره داهی مانعم شد

داهی_میگم نرو، زخمی میشی

نگاهم بین داهی و اون جسم باورنکردنی و پر از خاطره که بین شیشه های

لواستر بود و میدرخشید در گردش بود، داهی دستی جلوی صورتم تکون داد که

توجهی نکردم و به قدمای کندم سرعت بخشیدم

پام با شیشه خورده های پخش شده ی روی زمین اصابت میکرد و فرو میشد

توی گوشت پام اما من اونقدر غرق در افکارم بودم که توجهی نکردم

هرچی بیشتر بهش نزدیک میشدم خاطره ها با سرعت بیشتری از جلوی

چشمم رد میشدن

با فرو رفتن شیشه ی بزرگی توی پام آه از نهانم برید و ناله ای سر دادم

شبنم_آییبی

با حس کشیده شدن دستم سرم رو بلند کردم و به داهی که با اخم نگاهم

میکرد خیره شدم

داهی_بسه دیگه تمومش کن شبنم، چیشده؟

شبنم_اون گردنبند ساعتی ای که روی شیشه های لواستر افتاده رو نمیبینی؟ به

نظره من خیلی آشنا میاد، میخوام برش دارم

خواستم بازم به داهم ادامه بدم که داهی دستام رو گرفت و پلکاش رو روی هم

فشار داد

به سمت لواستر برگشت و نگاه کوتاهی بهش انداخت و رو به من کرد

داهی_ خودم برات میارمش تو همینجا بمون

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که داهی لبخندی بهم زد و به سمت اون
لواستر رفت

گردنبند ساعتی قدیمی ای رو که منو یاد خاطره های بیچگیم مینداخت توی
دستش فشرد و به طرف من برگشت و جلوی صورتم تکونش داد
با دستام صورتم رو پوشوندم، چشمام رو بستم و نفسای فرا عمیق کشیدم
وقتی چشمام رو باز کردم داهی روبه روم ایستاده بود
دستم رو به سمتش دراز کردم که اون ساعت رو توی دستم گذاشت و کمی ازم
فاصله گرفت

گردنبند رو میون انگشتام فشردم و بعدم با دقت بهش خیره شدم
باورم نمیشد، خودش بود! بغضم راه خودش رو پیدا کرد و اشکام بی اختیار
گونه هام رو خیس کردن

بچه ها دورم جمع شدن و با تعجب خیرم شدن
سوگل نزدیکم شد و دستش رو روی شونم گذاشت

سوگل_ خوبی شبنم؟ چیشده؟

ساورا_ چه اتفاقی میخواد افتاده باشه؟ دیوونه بود دیوونه تر شد
حالم به قدری خراب بود که از جواب کلفتی که برای ساورا آماده کرده بودم
منصرف شم

در ساعت رو باز کردم! اونقدری متعجب شده بودم که قطره های اشک از
گوشه ی چشمم خشک شه و روی گونه هام یخ ببندد

شبنم_ این مال بابامه، من یادمه....

شب‌نیم .

با بغض به عکس کوچیک تو اون ساعت خیره شدم .

یه طرف عکس من و بابام بود و طرف دیگه عکس مادرم .

بین اشکام زدم زیر خنده

خودم این گردنبند ساعتی رو برای روز پدر برای پدرم خریده بودم .

با چه ذوقی .!!؟

نگاهی به عکس مادرم انداختم.

جوون بود و زیبا ولی الان چی مونده بود ازش ؟

فقط، یه زن میانسال که فراموشی گرفته و تو خانه ی سالمندان زندگی می کنه

!!قلبم پر از نفرت و بغض شد

و با چشمایی که مطمئن بودم رنگش تیره تر شده به داهی و بچه ها که دورم

حلقه زده بودن خیره شدم و با همون تنفر گفتم :

من این گردن بند بابامه .

می شناسم .

داهی نگاه پر شکی بهم انداخت و گفت :

اگه این برای باباته پس ...

اینجا چیکار می کنه ؟

هوم!؟ بابات تاحالا چیزی بهت نگفته ؟

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و گفتم :

نه نگفته .

ساورا پوزخندی زد و گفت :

چه احمقی تو !! یعنی داشتی میومدی اینجا بابات راجب اینجا چیزی بهت

نگفت ؟

اینکه چه طلسمی شده و ..؟

اخمام رو توی هم کردم و بژ توجه به سوزش کف پاهام

قدمی بهش نزدیک شدم

و انگشتم رو به نشونه ی تهدید جلوش تکون دادم و گفتم :

ببین بار اخرت باشه که اینطوری با من حرف میزنی باشه ؟ اگه اون بابای

لعنتیم قبل از اینکه تمام اموالمون رو برداره و بره اشاره ایی به این خونه می کرد

حتما بهتون می گفتم .

ساورا خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای له شدن شیشه ها هممون به

شیشه خورده ها نگاه کردیم .

صدای خرچ خرچی که میومد نشون می داد یکی داره رو شیشه ها راه میره ولی

کجا بود؟

تنها چیزی که دیده می شد

قطره های خون بود که روی شیشه ها نقش می بست

داهی

با تعجب به صدای له شدن خورده شیشه ها گوش دادم .

نفسام دوباره تند شده بودن.

نگاهی به ساورا که رنگش پریده بود انداختم و گفتم :

ساورا باید کم کم این پازل رو حل کنیم.

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت .

رو به ساهی و دخترا که به خرده شیشه های لوستر نگاه می کردن گفتم :

هیچ جای این خونه امن نیست . بهتره فعلا بریم تو راهرو بشینیم . فکرامون رو

روی هم بریزیم .

شبیم با بغض نگاهی بهم کرد و گفت :

برای چی ؟

با تعجب گفتم :

چی برای چی ؟

ساورا خنده ایی از جمله بندیم کرد و چیزی نگفت .

شبیم چشم غره ایی به ساورا رفت و رو به من گفت :

برای چی باید فکرامون رو روی هم بریزیم، ؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

چون باید از این خونه بریم بیرون . و تنها راهش حل این معماس .

شبیم دوباره با همون حالتش گفت :

خب.. برای چی باید از اینجا بریم بیرون ؟

اخمام رو توی هم کردم و گفتم :

نمی فهمم منظورت رو یعنی نباید از اینجا بریم بیرون ؟

نگاهی به گردنبد تو دستش کرد و گفت :

نه . اگه شماام بخواین برین من جلوتون رو نمی گیرم .

من باید دنبال بابام بگردم . می فهمی ؟

با کلافگی ایی که بیشتر شده بود گفتم :

من نمی تونم بزارم اینجا بمونی .

دستاش رو تو هم پیچید و گفت : چرا ؟

واقعا چی می گفتم بهش ؟

می گفتم چون نامزدم رو عشقم رو بخاطر همین هیجان از دست دادم ،

دوست ندارم توام از دستم بری ؟

داهی .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و بیخیال فکری که داشتم

و یا خاطره هایی که تو ذهنم نقش می بستن ، گفتم :

بهتره بریم تو راهرو . اصلا شاید از این خونه زنده بیرون نریم .

ساهی نگاهی بهم کرد و گفت :

بهتر نیست بریم اون دفترچه و عکس رو برداریم ؟

خواستم چیزی بگم که ساورا با حالت دفاعی گفت :

نمی بینی واقعا زیر لوستر مونده ؟

ساهی نگاهی به دلنواز که در حال کشیدن دستش بود کرد و بعد در حالی که

دستش رواز حلقه ی دست دلنواز بیرون می کشید ، رو به ساورا گفت :

تو مشکلک با ما چیه ؟

نه تنها با من با بقیه ی بچه هام مشکل داری . چته تو ؟

ساورا اخمی کرد و در حالی که چشماش رو به سرخی می رفت گفت :
به تو ربطی نداره احمق .

ساهی قدمی به جلو گذاشت و درحالی که یقه ی ساورا رو می گرفت گفت:
من زیر دست تو نیستم .

پس اینطوری حرف نزن .

ساورا خواست چیزی بگه که من از شدت کلافگی دادی زدم و گفتم :

اها ایوون. واقعا میخواین تو این وضعیت دعوا کنید ؟

قول میدم وقتی از اینجا بیرون رفتیم ،

خودم یه دوئل براتون درست کنم .

جفتشون ساکت از هم جدا شدن .

اخمی کردم و درحالی که به سمت ، راهرو می رفتم ،

گفتم :

باید حرف بزیم .

لنگون لنگون وارد راهرو شدم و بعد به سمت ساورا که به ته راهرو خیره شده

بود

برگشتم .

رد نگاهش رو گرفتم و به حموم ته راهرو رسیدم .

ساورا

خواستم با بچه ها هم قدم شم که صدای لولای در که باز میشد توجهم رو جلب کرد، نگاهم رو خیره ی در حموم کردم و بی توجه به بچه ها که ازم دور می شدن مثل کسی که پاهاش رو بسته باشن روی جام میخکوب شده بودم و زل زده بودم به اون در، در حموم...

خیلی عجیب بود! در حموم مدام باز و بسته میشد و صدای چکیده شدن پی در پی قطره های آب و برخوردشون رو زمین یه ترس رو بهم القا می کرد اون صدای چیک چیک آب روی مخم نقاشی میکشید و عصابم رو به هم میزد

داهی_ ساورا؟ بیا دیگه! چیشده؟

در حالی که گیج و گنگ سعی میکردم ذهنم رو از این اتفاقات خالی کنم بدون اینکه به طرف داهی برگردم گفتم:
ساورا_هی..هیچی، او مدم شما برید.

سرم رو به طرفین تکون دادم تا مغزم رو خالی کنم، بعدم دنبال بچه ها به راه افتادم و همگی توی اون راهروی تنگ که وصل شده بود به حمام نشستیم رو کردم به داهی و دستام رو توی هم قلاب کردم

ساورا_خب شروع کن، گوش میکنیم

داهی_ ببینید بچه ها، ما تقریبا یه هفته ای میشه که اینجائیم و تا الانم هیچ چیزی جز زخمی شدنمون عایدمون نشده! اگه میخوایم به چیزی برسیم، تنها چیزایی که توی دست داریم فقط سه تا چیزن، اون زیرزمین، جنازه ی بچه و همین پاکتی که ساورا پیدا کرد

وکنه

اینارو پیدا کردیم سر و کله ی اون موجود نامرئی پیدا شد و بقیشم که خودتون
میدونید

صحرا_ خب حالا میگی چیکارکنیم!؟

داهی_ خب معلومه، باید شروع کنیم تک به تک همه چیز رو بررسی کنیم و به
نتیجه برسیم، تازه یه چیز جدیدم که کشف شده
سوگل_ چی!!

داهی_ ساعت پدر شبنم! نمیتونه اتفاقی با شه، توی این خونه یه اتفاقاتی افتاده
که ممکنه حتی به ماها هم ربط پیدا کنه
رو به داهی با وجود عصاب خورد شده ام گفتم: داهی فکر کنم دوباره خرافا..
رد شدن یه چیزی مثل برق و باد از جلوی چشمم مانع این شد که حرفم رو
ادامه بدم .

بی توجه به بچه ها که منتظر ادامه ی حرفم بودن از جام بلند شدم و پشت سر
اون سایه رفتم .

دم حموم که رسید سر جاش ایستاد .

یه چیزی، شبیه سایه ولی یک لباس سفید رنگ و رو رفته تنش بود .

با تردید گفتم:

تو کی هستی؟

به سمتم که برگشت ..

سوگل .

وارد اتاقی که روز اول داخلش بودیم شدم
و بی توجه به اطراف به سمت تخت دو نفره ی کهنه رفتم .
هنوزم باورم نمی شد که چیزی ماورا طبیعی وجود داشته باشه ،
فکر می کردم یکی تو این خونه هست که داره ما رو اذیت می کنه . به نفر
هشتم .

چون موقعی که ما وارد این خونه شدیم و حتی حالا ام خونه مرتبه و این
درحالیه که طبق شایعات و چیز هایی که مردم میگن ، جن ها عاشق کثیفین . و
حالا من از روح و دیگه موجودات خیر ندارم .

نفسم رو به بیرون فرستادم
و نگاهی به روی تخت کردم که چیزی ندیدم .
با فکر اینکه ممکنه عروسک زیر تخت باشه ،
جلوی تخت زانو زدم و سرم رو به زیر تخت بردم .
تو اون تاریکی چیز زیادی مشخص نبود .

راستی شب بود یا روز ؟

نفسم رو پر شدت به بیرون فرستادم و خواستم برم چراغ قوه رو بیارم که یکی
دستم رو گرفت .

سرمای موجود اون دست ،

بدنم رو به لرزه انداخت .

نزدیک بود بزنم زیر گریه .

دستم رو محکم کشیدم ولی ، ازاد نشد .

جیغی کشیدم و بلند با خودم حرف زدم و گفتم :

سوگل این یه ادمهه نترس .

با صدای یه خِرْخِر بد ساکت شدم و دوباره دستم رو کشیدم

ساورا .

با برگشتنش زبونم از کار افتاد

و خودم حس کردم که تپش های قلبم کند شده .

دستام یخ زده بود و این یخ زدگی رو تو مغزمم حس می کردم .

حتی نمی تونستم بچه ها رو صدا کنم .

نگاهی به صورت سفیدش که قطره های خون روش خودنمایی می کرد

انداختم .

صدای خِرْخِر گلوش من رو ترسوند .

با ترس قدمی به عقب گذاشتم که خودش رو با سرعت بهم رسوند و جیغ بلند

و ترسناکی زد که باعث شد دوزانو روی زمین بیوفتم .

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق خودم رو اروم

کنم .

با نشستن یه دست روی شونه ام ،

نفس کشیدنم قطع شد .

وقتی دست به سمت گردنم رفت ، با ترس به عقب برگشتم .

جوری که دستام از خودم عقب تر بودن .

با ترس و نفس نفس به کسی که رو به روم ایستاده بود خیره شدم .

داهی بود همین باعث شد که یکم اروم بشم . ولی هنوز که هنوزه می ترسیدم .

به سمتم اومد و گفت :

خوبی؟

سرم رو پشت سر هم تکون دادم . که گفت :

چرا یهو از جمع رفتی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم :هیچی .. بچه ها چیکار می کنن؟

از روی زمین بلندم کرد و درحالی که من رو به سمت بچه ها می برد گفت :

هیچی سوگل رفته تو اتاق .

قبلا عروسک پیدا کرده بودیم اونجا . گفتیم شاید یه نشونه ایی از اون بچه باشه

درحالی که نگاهم هنوز به در حموم که تکون میخورد بود، گفتم :

نباید تنها می رفت .

داهی .

نگاهی به بچه ها که مشغول فکر کردن بودن کردم و بعد با کلافگی که روی

نفسام تاثیر گذاشته بود رو بهشون گفتم :

به نظرتون سوگل دیر نکرده؟

ساهی فقط نگاهم کرد

و شبنم در حالی که رو گردن بند تو دستش دست می کشید ،

گفت :

شاید داره دنبال اون عروسک می گرد..

ساورا حرفش رو قطع کرد و گفت :

با شاید و اینطور چیزها ، چیزی درست نمیشه . آگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟

نگاهی بهم کرد و گفت :

داهی من میرم دنبالش .

نگاهی به دست و پاش که به طور نامحسوس در حال لرزش بود کردم و با کلافگی گفتم :

نه .. تو حالت خوب نی..

با یاد اوری اینکه ساورا از نشون دادن ضعفش متنفره حرفم رو قطع کردم و درحالی که از جام بلند می شدم ،
نگاهی به دیوارها که ترک داشتن کردم و گفتم :
من میرم دنبالش .

و بعد از زدن یه لبخند مزحک به سمت اتاق رفتم .

هنوز به اتاق نرسیده بودم

که حس کردم هوا سنگین شد

جوری که به سختی و با خس خس نفس می کشیدم .

بلند سوگل رو صدا کردم

ولی جوابی نشنیدم .

با تردید وارد اتاقی که سوگل داخلش رفته بود شدم

و در حالی، که به اطراف نگاه می کردم اسمش رو صدا کردم .

سوگل ؟ سوگل کجایی!؟

وقتی تو اتاق ندیدمش خواستم برگردم که صدای دادش رو شنیدم که اسمم رو صدا می کرد .

با تعجب به سمت اتاق برگشتم که با دیدن صندلی پایه کوتاه چوبی که به سمتم پرتاب می شد ، چشمام از تعجب گشاد شد و نفسم تند شد .
حتی قادر به انجام یه واکنش هم نبودم . حتی یه پلک زدن!

با برخورد صندلی به سینه ام ،

به دیوار پشت سرم برخورد کردم .

و تنها چیزی که شنیدم و حس کردم یه قهقهه ی ترسناک و یه درد شدید تو قفسه ی سینه ام .

دلنواز .

با بی حوصلگی دستی به دیوار کنارم می کشم و در اون حال رو ساهی گفتم :
ساهی . من گرسنمه .

لبخندی زد و گفت :

الان میرم کوله ام رو میارم .

هنوز غذاهای مامان داخلشه .

با تردید گفتم :

خراب نشده ؟

سری تکون داد و گفت :

نه جوری نیس که خراب بشه .

ابم آگه میخوای هست ولی گرمه .
در حالی که از جام بلند می شدم گفتم :
من میرم اتاق . تا داهی برگرده میام .
ساهی با اخم گفت :
امکان نداره بزارم تنها بری .
نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و با عجز گفتم :
ساهی اتفاقی نمیوفته نگران نباش .
خواستم بی توجه به اخم ساهی به سمت اتاقی که کوله هامون داخلش بود برم ،

که صدای شبنم رو شنیدم که گفت :
منم باهات میام .
سری تکون دادم و بعد که به سمتم اومد باهش هم قدم شدم .
با احتیاط در حالی که شبنم چوب راکی ساورا رو تود ستش گرفته بود ، وارد
اتاق شدیم .

نگاهی به اطراف انداختم و بی توجه به کوله پستی ساهی ، به سمت شبنم
برگشتم و گفتم :

شبنم ؟

_ هوم ؟

میگم تو چرا اومدی به این خونه ؟ تو که تازه ترم اول بودی .

نفسش رو پر حرص به بیرون فرستاد و گفت :

یه قضیه ایی داشت دیگه . کوله ها رو بردار بریم .

سری تکون دادم و گفتم :

میتونی به من اعتماد کنی .

قول میدم به کسی چیزی نگم .

به سمتم برگشت و گفت :

خب ..بخاطر اینکه خونه نداشتم . مادرم رو تو سالمندان گذاشتم و خودمم به

طمع خوابگاه اومدم اینجا

که جاها پر شده بود .

در حالی که بغض کرده بودم گفتم :

واقعا تو مادرت رو گذاشتی تو خونه ی سالمندان!؟

پوزخندی زد و به سمت کوله ها رفت و گفت :

نباید بهت می گفتم .

نف سم رو به بیرون فر ستادم و خوا ستم روم رو بر گردونم که نگاهم به نقاشی

سفید مشکی تو اتاق افتاد .

تا حالا ندیده بودمش ..

با تعجب به سمت نقاشی برگشتم و در همون حال که به نقاشی نزدیک می

شدم

رو به شبنم گفتم :

به نظرت این نقاشی تازه اینجا نصب نشده ؟

بدون اینکه به نقاشی نگاه کنه گفت :

نمی دونم .

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و نقاشی خیره شدم.
یه سفیدی چرک یک دست که یه سیاهی وسطش خودنمایی
می کرد مثل یه تلنگر .

تلنگری که رنگش سیاه بود و یادآوری می کرد همه چیز سفید نیست !!
قدمی به سمت نقاشی برداشتم و در حالی که دو قدمی نقاشی ایستاده بودم ،
دستم رو دراز کردم تا نقاشی رو لمس کنم ولی ..
خیلی ناگهانی تصویر نقاشی به تصویر یه پیر مرد تغییر کرد .
پیر مرد تو نقاشی با چهره ی ترس اورش دادی زد که سرمای بدی رو تو بدنم
حس کردم و روزمین افتادم.

سرم رو روی زانوم گذاشتم
و از ترس از جام تکون نخوردم .
با نشستن یه دست روی زانوم با ترس سرم رو بالا گرفتم و به شبنم که خونسرد
بهم خیره شده بود خیره شدم .

نگاهی به جای خالی نقاشی کردم و با تعجب گفتم :
چیکارش کردی ؟

خنده ایی کرد و گفت :
خوردمش . معلومه دیگه شکستمش .
نگاهی به کوله ها کردم و گفتم :
بهتره که بریم .

دستش رو به سمتم گرفت تا بلندم کنه ، که با شنیدن یه صدای بلند نگاه
جفتمون به در که بسته شده بود افتاد .
حتی فکرشم لرزه به بدنم می نداخت ۰

ساورا .

با شنیدن یه صدای بلند ،
گوشام تیز شد و نگاهم رو توی اطراف چرخوندم .
ولی ، چیزی ندیدم .

نگاهی به ساهی کردم و از سر بیکاری گفتم :

اون روز چه اتفاقی برات افتاد؟

دستی تو موهای بلند شده اش کشید و گفت :

چیز چندانی یادم نیست .

فقط فهمیدم که یه موجود عجیب که چشمای قرمز داشت ، گلوم رو گرفت و
فشار داد .

تا جایی که بیهوش شدم .

از اون به بعد رو دیگه یادم نیست .

با شک نگاهش کردم و گفتم :

الان دیگه سراغت نمیاد ؟

حسش نکردی ؟

پوزخندی زد و گفت :

نه فقط گاهی اوقات تو گوشم صدای در زدن می شنوم مثل این : تق تق .

پوزخندی زدم و گفتم :

فکر نکنم سالم از اینجا بری بیرون .

دستی به صورتش کشید و گفت :

حداقل من سالم وارد این خونه شدم . تو از همون اولم

مشکل داشتی . میفهمی که چی میگم نه ؟

اخمام رو توی هم کردم و خواستم چیزی بگم که صحرا نداشت و گفت :

اقایون . فکر نمی کنید دلنواز و شبنم دیر کردن ؟

سوگل و داهی ام نیومدن .

نمیخوام نفوس بد بزخم ولی ..

فکر کنم یه اتفاقاتی افتاده .

از جام بلند شدم و گفتم :

من میرم دنبالشون ..

ساهی ام بلندشد وگفت :

منم باهات میام .

خواستم چیزی بگم که همزمان با شنیدن صدای صحرا که گفت :

من تنها میمونم که ..

صدای گریه ی یه بچه رو شنیدم

بی توجه به ساهی و صحرا

نگاهی به اطراف کردم .

هنوز صدای گریه ی یه بچه میومد .

با تعجب رو به ساهی و صحرا

گفتم :

شمام شنیدید؟

با تعجب گفتن : چیو؟

اشاره ایی به جلوم کردم و گفتم :

صدای گریه یه بچه !!

خواستن چیزی بگن که با دیدن یه بچه که لباس خواب

پوشیده بود و می دوید ،

چشمام گرد شد .

بچه اینجا چیکار می کرد ؟

بی توجه به ساهی و صحرا که دنبالم می دویدن ،

دنبال بچه تا طبقه ی دوم رفتم .

و وقتی وارد اون اتاق شد ،

منم پشت سرش و ساهی و صحراام پشت سرم وارد اتاق شدن .

با نفس نفسی که بخاطر بالا اومدن از پله ها بود نگاهی به اطراف اتاق کردم و

وقتی بچه رو ندیدم به سمت

ساهی و صحرا برگشتم و گفتم :

اون بچه کجا رفت ؟

ساهی خواست حرفی بزنه

که در محکم بسته شد

فقط زمزمه ی ساهی رو شنیدم که گفت :

این یه تله بود

داهی .

با سر درد شدیدی چشمام رو باز کردم .

و به اطرافم خیره شدم .

نگاهی به در بسته ی اتاق رو به روم کردم .

تا جایی که یادم بود ، اومده بودم دنبال سوگل .

ولی،...

با گیجی از جام بلند شدم

و به سمت در اتاق رفتم .

با مشتای بی جون به در ضربه میزدم .

و اسم سوگل رو صدا می کردم

ولی هیچ جوابی نشنیدم .

با خودم گفتم حتما رفته پیش بچه ها پس، چرا من رو ندیده؟

به سمت راهرویی که به حموم ختم می شد رفتم

و نگاهم رو برای اینکه

بچه ها رو ببینم. تو راهرو گردوندم .

اسم تک تکشون رو صدا زدم .

ولی هیچ کدومشون جواب ندادن .

با سیاهی رفتن جلوی چشمام
تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم
صدای داد ساورا رو شنیدم که گفت :
داهیی ما تو زیر زمینیم کمک.
با شنیدن این صدا جونم تو رگام جاری شد. نمیداشتم اتفاقی براشون بیوفته .
به سمت پذیرایی رفتم .
با وجود گیجی ناشی از بیهوشیم ، می ترسیدم وارد اون زیر زمین بشم .

داهی

لگدی به پارکت شل وسط پذیرایی زدم و نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم
هنوز صدای ساورا تو گوشم انعکاس می شد . من باید وارد اون زیر زمین می
شدم .

دوستام به من احتیاج داشتن.

رو زمین زانو زدم و پارکت رو کنار زدم .

نفس عمیقی کشیدم و به تاریکی مطلق زیر پام خیره شدم .

صدای خزش یه چیز روی زمین و صدای کوبیده شدن در بهم ، باعث
هیجانی شدنم می شد .

نفسام تند شده بود و دستام می لرزید .

با دستای لرزون چراغ قوه رو از روی زمین برداشتم و

دکمه ی روشن شدنش رو زدم که کار نکرد .

لعنتی ایی گفتم و با گیجی چراغ قوه رو به طرفین تکون دادم و بعد شانسم رو امتحان کردم ولی بازم روشن نشد .

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یکم این پا و اون پا کردن

بسم اللهی گفتم و از پله های نرده ایی پایین رفتم .

فضای تاریک اطرافم ، باعث لرزیده شدن دست و پام می شد.

نفس عمیقی کشیدم و محتاطانه قدم به جلو گذاشتم .

هیچ چیز رو نمی دیدم .

تنها چیزی که حس می کردم

بوی تعفنی بود که با بوی نا

قاطی شده بود.

اروم اسم ساورا رو صدا کردم

ولی جوابی نشنیدم . چطور ممکن بود ؟ ساورا خودش من رو صدا کرده بود

!!.

خواستم دوباره صداش کنم که با حس رد شدن یه چیزی از بغلم سر جام

ایستادم .

چشمام به تاریکی عادت کرده بود و نسبتا اطراف رو می تونستم بینم ولی

نفهمیدم کی از کنارم رد شد.

شبم

نگاهی به دلنواز که با ترس به در خیره شده بود کردم و اروم بهش نزدیک تر شدم و گفتم :

دلی حالت خوبه ؟

تند تند سرش رو تکون داد و گفت :

خب من خوبم . فقط میشه از اینجا بریم ؟

نگاهی به گردن بند تو دستم کردم و گفتم :

نمیدونم . فکر کنم تو تله افتادیم . از هم که جدا شدیم کمتر میشه مقاومت کنیم .

با ترس نگاهی بهم کرد و گفت :

یعنی چی ؟ یعنی ما اینجا گیر افتادیم ؟

سری به معنای اره تکون دادم که با ترس در حالی که به سمت در می رفت گفت :

امکان نداره . من و تو می میریم اینجا .

با دستش به در ضربه زد و ساهی و داهی رو صدا کرد ولی اتفاقی نیوفتاد .

به سمتش رفتم و از جلوی در کنار کشیدمش .

با نا امیدی بهم خیره شد که عین حرفای سوگل رو بهش تحویل دادم و گفتم :

دلنواز ما نباید بترسیم . اگه بترسیم بدتر میشه .

نگاهی بهم کرد و گفت :

خب چیکار کنیم ؟

نگاهی به نقاشی شکسته شده انداختم و گفتم :

بهتره که بیایم دنبال راه فرار از این خونه باشیم .

با تردید درحالی که با گوشه ی چادر چروکش بازی می کرد گفت :

خب ساهی و بقیه چی ؟

با اینکه خودم به حرفم اطمینان نداشتم ولی گفتم :

اونام حتما دارن دنبال راه فرار می گردن .

برای اینکه حرف رو عوض کنیم گفتم :

تو نقاشی چی دیدی ؟

نگاهی به تیکه های شکسته ی نقاشی انداخت و گفت :

یه پیر مرد که سرم داد میزد .

برای اینکه تنوع باشه گفتم :

تو رشتت هنر بود اره ؟

سری تکون داد که گفتم :

میتونی شکل اون پیر مرد رو بکشی ؟

به سمت کوله پشتیش رفت و بعد از درآوردن یه کاغذ و مداد گفت :

الان دو دقیقه ایی می کشم .

و شروع به کشیدن چهره ی پیر مرد کرد .

این خونه عجیب بود . یه جا وقتی جیغ میزدیم بچه ها صدآش رو شنیدن و یه

جای دیگه نه !!

حدود پنج دقیقه ایی رو به اتاق بی رنگ و رو که ترس رو به ادم القا می کرد

خیره شدم.

صدای جغد خبر از خبرهای شوم آینده میداد .

تنها سوالم این بود که این جغد کجاس؟ هر جا جغد باشه پس راه بیرون هم همونجاس.

با صدای دلنواز دست از فکر کردن برداشتم و به سمتش رفتم .
کاغذ رو ازش گرفتم و با کنجکاوی نگاهم رو به چهره ی پیرمرد دادم .
اشنا بود خیلیی اشنا بود .
با این فکر در گردنبندم رو باز کردم و عکس بابام رو بغل نقاشی گذاشتم .
بابام بود ؟

صحرا

صورتم از دیدن جنازه ی مونده رو زمین اون بچه که دورش مگس جمع شده بود و سوسک ها در حال این ور و اون ور رفتن بودن ، درهم شد .
ساورا وقتی صورتم رو دید گفت :

چته ؟

به معنیه هیچی ، سرم رو تکون دادم که بیخیال روش رو برگردوند.

رو به ساهی که در حال ور رفتن با در بود ، گفتم :

باز نمیشه ؟

سری به معنای تکون داد.

حرفی شدم و درحالی که بدنم از ترس و خشم می لرزید ، به سمت ساورا برگشتم و گفتم :

همش تقصیر تو..

با ابروهایی درهم گفت :

برای چی تقصیر من ؟

قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم :

اگه تو توهم نمیزدی ما الان اینجا نبودیم .

اونم یه قدم بهم نزدیک شد و با حرص گفت :

من برای خودم توهم زدم شما دو تا چرا دنبال من راه افتادید.

اگه دستم رو بالا می گرفتم ، به سینه ی عضلانیش میخوردم برای همین قدمی

به عقب گذاشتم و گفتم :

تو یه احمقی !!

ابروش رو با شیطنت بالا انداخت و گفت :

احمق چون احمق ببند، خوشش اید .

پوزخندی زدم و گفتم :

من از تو متنفرم .

ژستی گرفت و گفت :

انکار نکن جذابیتم گرفتارت کرده .

نگاهی به صورت زخمیش کردم و با تمسخر گفتم :

اره خیل...

با شنیدن صدای ضربه هایی که از سقف میومد ، حرفم رو قطع کردم .

انگار یکی داشت با تمام قدرت پاهاش رو به زمین می کوبید .

اب دهنم رو قورت دادم و دعا کردم که کاش اریا اینجا بود و با نگاه تمسخر

امیزش باعث می شد که ترسم از بین بره .

سوگل .

با حس یه سرمای شدید ،

همونطور چشم بسته تو خودم جمع شدم و خودم رو به دیوار سرد فشردم .

دلَم یه پتوی گرم می خواست . یه خواب که هم سردی باشه و هم گرمی درست

مثل خواب روزایی که می خواستم به مدرسه بروم و احساس لرز می کردم .

اروم چشمام رو باز کردم و به اتاق نیمه تاریک خیره شدم .

کم کم خواب از سرم پرید و

به ارومی از جام بلندشدم و به سمت در رفتم .

داهی رو صدا کردم ولی جوابی نشنیدم .

نگرانش بودم . نگرران .

وقتی جوابی نشنیدم ،

با شونه های خمیده خواستم گوشه ایی بشینم که باشنیدن یه صدای اروم مثل

صدای باز و بسته شدن در منصرف شدم .

نگاهی به اتاق انداختم پنجره ها باز نمی شدن و در دیگه ایی جز دست شویی

وجود نداشت که اونم صامت بود .

با شنیدن دوباره ی اون صدا نگاهم به کمد بزرگ گوشه ی اتاق افتاد

در چوبی قهوه ای رنگش به صورت خیلی کم ، باز و بسته می شد .

با قدمای اروم به سمت کمد رفتم

با قدمای اروم به سمت کمد رفتم .

در کمد باز و بسته می شد
و حس ترس رو بهم القا می کرد .
نزدیک در کمد ایستادم که با شنیدن صدای جیغ بلند یه گربه هینی گفتم و
قدمی به عقب گذاشتم .
وقتی اطمینان پیدا کردم اون صدا از بیرون بوده ، دوباره
به در کمد نزدیک شدم .
بسم اللهی گفتم و دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم
و در رو با صدای بدی باز کردم .
از ترس نگاهم رو به زمین دوخته بودم
وقتی صدایی نشنیدم ، اروم سرم رو بالا گرفتم و با تردید
به فضای داخل کمد خیره شدم .
خالی بود . نفسم رو با اسودگی به بیرون فرستادم و
در کمد رو بستم .
خواستم برگردم که دوباره همون صدا رو شنیدم .
بدنم می لرزید . دستگیره رو کشیدم و در کمد رو باز کردم .
با دیدن چیزی که داخل کمد بود جیغی از ترس کشیدم و دستم رو روی قلبم
گذاشتم
و به عقب رفتم .
صورتی بی رنگ که موهایی اشفته داشت و قطره های خون رو کل بدنش
مشخص بود .

دستش رو که دراز کرد ، به خودم اومدم و به کمد نزدیک شدم و درش رو با شدت بستم

در کمد با صدای بدی بسته شد .

حتی جرات نگاه کردن به اون کمد رو هم نداشتم
دوباره به سمت گوشه ی اتاق رفتم .
و تو خودم جمع شدم .

می ترسیدم . من سوگل که از هیچی نمی ترسیدم ، حالا از شدت ترس درحال لرزیدن بودم . واقعا چه دوره و زمونه ای بود !!
سرم رو روی زانو هام گذاشتم و از شدت سرمای تو اتاق به خودم لرزیدم .
با صدای بلند جیغ گریه ، جیغی زدم .
من از گریه ها متنفر بودم .

با صدای بعدی ، انگار که یه فیلم جلوی چشمام به نمایش در اومده باشه ، دو تا بچه رو مقابلم دیدم که درحال بازی کردن تو یه خونه ی قشنگ بودن .
دو تا دختر که باهم عروسک بازی می کردن .

عروسک ها رو کنار هم نشوندن و خواستن از شیرینی گردویی هاشون بخورن
که با شنیدن صدای یه گریه منصرف شدن . و شیرینی ها رو تو لباسشون قایم کردن .

دو دختر با ترس بهم دیگه زل زده بودن که صدای یه پسر بچه اومد .
_سوگل ؟ صحرا ؟ مامان کارتون داره .

دو تا دختر بی ذوق از جاشون بلند شدن و به پیش مادرشون رفتن .

این پا و اون پا می کردن تا نصایح مادرشون تموم بشه و وقتی مادر از خونه بیرون زد ، به سمت عرو سکا شون برگشتن که با تیکه های جدا شده ی دو تا عرو سک و یه گربه ی مشکلی و پسر کوچک تر از خود شون که بالا سر شون ایستاده بودن ، کل قضیه رو فهمیدن .

به بهونه ی بازی کردن باگربه ،

گربه رو برداشتن و به بالای پشت بوم خاکستری رنگشون رفتن .

گربه رو از بالای پشت بوم اویزون گرفتن و درست لحظه ی انداختن گربه بود که صدای ملون پسر بیچه بلند شد .

سوگل ، صحراا نکنیددد.

با صدای بلند اون بیچه از اون حالت خلسه بیرون اومدم .

باورم نمی شد. من و صحرا تو بچگی باهم بودیم ؟

انگار یکی بهم تلنگر زده بود .

تلنگری که باعث یادآوری یه قسمت از کودکی فراموش شده ام شده بود.

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم .

پس بخاطر اون خاطره ی دور بود که از گربه ها می ترسیدم

نمیدونم ادامه ی اون خاطره چی بود ولی ...

با حس یه سردی و خیزی روی گردنم ، دست از افکارم

برداشتم و دستی به چشمام کشیدم .

گریه نکرده بودم ولی حس، می کردم گردنم سرد شده و یه خیسوی روش قرار گرفته .

با کلافگی دستم رو بالا بردم و گردنم رو لمس کردم .

ولی با گرفتن یه چیز برجسته،

چشمام از ترس گشاد شد .

با ترس به عقب برگشتم و به دیوار خیره شدم .

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که از ته دلم جیغ بزنم و نشسته از اون دست که قطره های خون روش بود ، دور بشم

با ترس از روی زمین بلند شدم و به سمت دیگه ی دیوار رفتم .

حتی نمی تونستم به اون گوشه ی اتاق خیره بشم .

لعنتی به روحیه ی جستجو گرم فرستادم و به این فکر کردم که آگه از این خونه برم بیرون ، اولین کاری که می کنم اینه که میرم به اتاقم و همه ی کتابام رو میندازم سطل اشغال و خودم با خیالی راحت میخوابم .

از هر چی دلیل علمی متنفرد شده بودم .

تازه داشتم اروم می شدم که صدای بازو بسته شدن در کمد دوباره بلند شد.

سرم درد می کرد و دردش با بلند شدن همزمان صدای جیغ گربه ، بیشتر شد

لعنتیا چرا من رو ول نمی کردن ؟

دوباره انگار که به گذشته پرت شده باشم خودم و صحرا رو که بچه بودیم. و دیدم که دم پایه ی کوتاه بالا پشت بوم ایستاده بودیم و هر کدوممون یه طرف گربه ی کریخ سیاه رنگ رو گرفته بودیم .

صدای پسر بچه که دم در بالا پشت بوم ایستاده بود بلند شد .

سوگل ، صحرا تو رو خدا کاری نکنید .

من با اخم بهش خیره شدم و گفتم :

سیاوش . این گربه نحسه !

مثل این خونه که نحسه ،

ما به زودی از اینجا میریم پس باید این گربه به جای اولش برگرد .

پسر بچه ی کوچیک که اسمش ، سیاوش بود زد زیر گریه و گفت :

باشه سوگل من خودم ولش می کنم فقط نکشش .

و بعد به صحرا خیره شد و با التماس گفت :

صحرا اجی تو رو خدا تویه کاری بکن .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و خواستم گربه رو از معلق بودن در بیارم

که گربه چنگی به دستم زد و من از شدت درد دستم اون رو ول کردم .

با صدای جیغ گربه ، به خودم اومدم .

سیاوش داداشم بود . صحراام همینطور ولی ...

پدر و مادر اصلیم رو یادم اومد. اره تازه می فهمم چرا من انقدر کنجکاوم .

مام بخاطر کشف دلیل اتفاقات عجیب این خونه وارد این خونه شدیم .
و وقتی یه روز من و صحرا از خواب بیدار شدیم ، فقط جنازه ی مامان و بابام
رو پیدا کردیم .

سیاوش گم شده بود .

اصلا اون موقع از این خونه می شد بیرون رفت و من و صحراام بیرون رفتیم
ولی تو این همه سال چه اتفاقی افتاده بود که نمی شد از خونه بیرون رفت .
با یادآوری لحظه ایی کن من و صحرای بچه رو از هم جدا کردن ، زدم زیر
گریه . اون خواهرم بود و اون جنازه ی بچه به احتمال زیاد برادرم سیاوش

ساورا

نگاهی به سقف کردم .

صدای ضربه هایی که از سقف میومد باعث بهم ریخته شدن عصاب نداشته
ام شده بود.

لعنتی به خونه ی مسخره فرستادم و رو به ساهی که خشک شده بود گفتم :

چیکار کنیم ؟

اشاره ایی به جنازه ی بچه که تقریبا چیز زیادی ازش نمونه بود کرد و گفت :
اینو جمعش کن . فکر کنم حالا حالا ها اینجا باشیم .

پوزخندی زدم و گفتم :

اون موقعی که شما خواب بودی من اینو کشیدم بیرون ،

پس الان نوبت خودته که به جای قبلیش برش گردونید .

خواست چیزی بگه که صحرا درحالی که به سمت قبر وسط اون اتاق می رفت
گفت :

فقط میخوايد خاک رو برگردونيد سر جاش خودم اين کار رو می کنم .
با تعجب بهش خيره شدم و گفتم :

چرا دوست داری ادای سوگل رو دربیاری؟ تو حالت از این بهم میخوره
اونوقت خودت میخوای خاک روش بریزی؟
بی توجه به حرف من دستی به سرش کشید و گفت:

میشه انقدر این ، این، نکنی؟

اخمم رو تشدید کردم و گفتم : نه !

سرش رو تکون داد و گفت :

به درک . ولی جنازه *گ*ن*ا*ه* داره اینطوری بمونه . مخصوصا اینکه بچه
اس .

خنده ی محوی روی لبام نشست که صدای یه اهنگ بچگونه بلند شد .

نگاهی به صحرا و ساهی که متعجب به اطراف خیره شده بودن کردم و گفتم :

کی هوس مهد کودک کرده ؟

ساهی به سمتم برگشت و گفت :

به نظرت این صدا از کجا میاد ؟

سری به معنای ندونستن تکون دادم .

و به صحرا که ژولیده به اهنگ گوش می داد خیره شدم .

بهش نزدیک شدم و اروم دم گوشش گفتم :

پخ پخ .

که هینی گفت و به سمتم برگشت .

نمیدونم چرا جدیدا انقدر کرم می ریختم ؟

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت:

کرم داری؟

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و درحالی که سعی می کردم جدی باشم ،

گفتم :

به نظرت این صدا از کجا میاد؟

دوباره به اهنگ بچگونه گوش داد و گفت :

نمی دونم ولی خیلی برام اشناس .

به سمت دیواری که رنگش با بقیه ی اتاق فرق داشت رفتم

و درحالی که به اجر لق روی دیوار دست می کشیدم ،

گفتم :

بیاید اینجا .

با کنجکاوای به سمتم اومدن که گفتم :

به نظرتون اگه این اجر رو بیرون بکشم مثل فیلم ها دیوار برنمی گرده ؟

ساهی نگاهی با تاسف بهم انداخت و گفت :

فکر کنم یه چیزی به سرت خورده .

سری تکون دادم و با یه ابروی بالا رفته گفتم :

امتحان می کنیم .

ساهی خواست از کنارمون رد بشه که اجر رو بیرون کشیدم
و منتظر شدم تا دیوار روبه روم برگرده ولی با خالی شدن زیر پام همه ی
انتظاراتم بهم ریخت

ساورا

از شدت ترس چشمم رو بستم
که با حس یه درد تو کمرم دوباره بازشون کردم.
نگاهی به فضای نیمه تاریک اطرافم انداختم و رو به ساهی که بغلم افتاده بود
گفتم:

اینجا دیگه کجاس؟

سری به معنای ندونستن تکون داد.

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و به صحرا که به دیوار تکیه داده بود نگاه
کردم و گفتم:
تو خوبی؟

سری به معنای اره تکون داد که گفتم: پس چرا انقدر شبیه زامبیا شدی؟

چشم غره ایی بهم رفت که تنها یه نیشخند بهش تحویل دادم.

از جام بلند شدم و رو به ساهی و صحرا گفتم:

بهتره که بریم دنبال راه خروجی چیزی باشیم.

و خودم جلو تر رفتم.

نگاهی به دیوارا کردم جنسش شبیه جنس اون زیر زمین یا تونل زیر خونه بود.

با تعجب به سمت ساهی برگشتم و گفتم :

اینجا شبیه همون تونله نیست؟

با گیجی بهم خیره شد و گفت:

کدوم تونل؟

با یادآوری اینکه ساهی خبر نداره ، به سمت صحرا برگشتم و سوالی بهش خیره شدم .

که دستی به دیوار کشید و گفت :

اره فکر کنم .

شینم .

باورم نمی شد که اون صورت پیرمرد تو نقاشی ، بابام بوده باشه .

اصلا نمی فهمیدم تو این خونه چه خبره !!

بابای من ..؟

با صدای دلنواز به خودم اومدم .

دلنواز _ شینم خوبی؟

واقعیتش اصلا خوب نبودم ولی به تکون دادن کوتاه سرم اکتفا کردم .

دستش رو حس کردم که روی شونه ام گذاشت و گفت :

شاید بهتر باشه یکم استراحت کنی . حالت زیاد خوب نیست .

نگاهی به چهره اش کردم و اروم گفتم :

نه خوبم . الان اصلا خوابم نمیاد تو استراحت کن . من بیدارم .

سری تکون داد و تو خودش مچاله شد .

و من موندم و افکار درهم و بهم ریخته ام.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و بی توجه به صداهای عجیبی که میومد ، چشمام رو بستم .

دلَم برای مادرم که تو سالمندان بود تنگ شده بود .

تنها چیزی که می خواستم

این بود که پدرم رو پیدا کنم و ازش بپرسم چرا ؟ چرا مارو تو اون وضعیت ول کرد .

با حس تکون خوردن یه چیزی ، چشمام رو باز کردم و به اتاق نیمه تاریک خیره شدم .

چیزی نبود ، به دلنواز نگاه کردم ، رو زمین خوابیده بود و صداهای نامفهومی رو در میاورد . یه صداهایی که فقط باعث ترس من می شدن .

دوباره تکون خورد که به خودم اومدم و رفتم بالای سرش نشستم .

نگاهی به چهره ی مظلومش کردم و اروم اسمش رو صدا کردم .

دلنواز ؟ _ خانم گل ؟ حالت خوبه ؟ دل ..

با باز کردن یهوئی چشماش

حرفم رو قطع کردم .

حتی نتونستم بازدمم رو به بیرون بفرستم .

با بلند شدنش ، جیغی از ترس کشیدم و ازش دور شدم .

چشماش .. چشماش سفید شده بود .

شب‌نم

با ترس همونطور که نشسته بودم ، به سمت گوشه ی دیوار رفتم .

می ترسیدم حتی بهش نگاه

کنم . ترسناک شده بود .

چهره ی ریزه و با نمکش با اون چشمای خالص سفید ترسناک شده بود .

خواست به سمتم بیاد که چادرش ، زیر پاهاش گیر کرد .

تعادلش رو از دست نداد و چادر رو به شدت کشید ، جوری که نصف پارچه

ی چادر پاره و جدا شد .

دوباره با همون قدمای اروم به سمتم اومد.

مشت دستش باز و بسته می شد . ،

نمیدونم چرا اینطوری شده بود .

با صدای خشن و گرفته ایی گفت :

فقط .. قر..

صداش نامفهوم شد و دوباره به سمتم اومد . انگار که زبونش نچرخیده باشه

حرفش رو قطع کرده بود

بالای سرم ایستاد و روم خم شد .

زدم زیر گریه و با هق هق اسمش رو صدا کردم .

دلنوااز

بی توجه به من که در حال لرزیدن بودم ، دستش رو به سمت صورتم آورد و

درحالی که با ناخن بلند شده اش روی صورتم خط می کشید

گفت :

قربانی

با حق هق صورتم رو به سمت مخالف برگردوندم که ازم دور شد .

نمی دونستم چیکار کنم اصلا

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که اسمش رو اروم صدا کنم .

دلنواز..

خیلی ناگهانی به سمتم برگشت و با همون صدای خشن گفت :

من دلنواز نیستم .

چشمام از ترس گشاد شدن ،

با ترس درحالی که صدام می لرزید گفتم :

پس .. پس تو کی هستی ؟

بی توجه به سوال من به سمت در رفت و گفت :

این زنجیره ادامه داره ..

و در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت .

با تعجب به در که نیمه باز بود خیره شدم .

باورم نمی شد اون در رو من هر چقدر سعی کرده بودم باز بشه ، موفق نشدم .

نگاهی به در نیمه باز و نگاهی به چراغ قوه ی کنارم کردم .

باید می رفتم پیش بچه ها

فقط .. نمیدونم چرا تواین خونه همیشه شبه !!

چراغ قوه و چوب راکی ساورا رو برداشتم و با قدمای اروم از اتاق بیرون زدم

شب‌نم

می لرزیدم ، و این لرزش کاملاً راه رفتنم رو مختل کرده بود.

سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق خودم رو اروم کنم

و نسبتاً موفق هم شدم .

با قدمایی که شمرده می شدن ، به سمت راهرویی که بچه ها نشسته بودن رفتم

.

وقتی به راهروی تاریک رسیدم ، نور چراغ قوه رو روی زمین گرفتم ،

ولی کسی رو ندیدم .

به سمت اتاقا رفتم، در تک تک اتاقا بسته بود و هر چقدر ،

اسمشون رو صدا میزدم ،

کسی جواب نمی داد .

سکوت بد خونه رو فقط صدای وحشی باد بهم میزد ،

که همین باعث لرزش بیشتر بدنم شد .

راهم رو به سمت پذیرایی کج کردم و خواستم به سمت اتاقی که بغل اشپزخونه

بود برم ، که با صدای یه اهنگ تند ، که زبونش رو نمی فهمیدم ،

از ترس تو جام پریدم .

نور چراغ قوه رو تو پذیرایی انداختم و بعد با دیدن گرامافون طلایی رنگ ،

چشمام از تعجب گشاد شد .

عرق از تیره ی کمرم جاری شده بود ، و از شدت ترس حتی کف پاهام هم که

با پارکت سرد در تماس بودن عرق کرده بود .

به سمت گرامافون رفتم
و نگاهی بهش کردم ، تو دو قدمی بودم که اهنگ قطع شد .
نفسم رو پر شدت به بیرون فرستادم که دوباره همون صدای خشن رو شنیدم .
اینجا فقط قربانی میخواد

با قدمای اروم به سمت حموم رفتم .
موقعی که داشتم از جلوی اتاقی که سوگل داخلش رفته بود ، رد می شدم ، با
دیدن یه قرمزی مثل خون روی دیوار رو به روی اتاق ، تنم شروع به لرزیدن
کرد .

یعنی چه اتفاقی برای بچه ها افتاده بود ؟
اب دهنم رو به ارومی قورت دادم ، از شدت ترس گلوم خشک شده بود ، و
احساس سوزش بدی رو تو گلوم حس می کردم .
سرم رو برای اینکه افکارم تموم بشه ، به طرفین تکون دادم و دوباره به راهم
ادامه دادم .

نزدیک حموم که رسیدم ،
حس کردم که به زور دارم نفس می کشم .
هوا سنگین بود و با سوزش و خشکی ایی که من تو گلوم حس می کردم ،
باعث شده بود به زور نفس بکشم .
دو قدمی در حموم بودم که در حموم با صدای بدی شروع به باز و بسته شدن
کرد .

چراغ قوه رو به دست راستم دادم و با دست چپم عرق نشسته روی پیشونیم رو پاک کردم .

دستم رو که روی در چوبی حموم گذاشته بودم ،
با ورزش یه باد شدید که باعث محکم بسته شدن در شده بود ، به عقب کشیدم .

دوباره به در خیره شدم .

انگار که یکی من رو وادار به باز کردن اون در می کرد .

با شجاعتی که نمی دونستم از کجا اوردم ، دستم رو روی دستگیره ی شل در گذاشتم

و با یک فشار کوچیک در رو باز کردم

به سمت صدا برگشتم که دلنواز رو دیدم که روی صندلی گهواره ای نشسته بود
و با چشمای بسته این جمله رو به زبون میاورد .

اب دهنم رو قورت دادم و قدمی بهش نزدیک شدم که با ورزش یه باد شدید ،
منصرف شدم .

نگاهی به پنجره ها کردم ، بسته بود پس این باد از کجا نشأت می گرفت ؟
نگاهم رو از پرده های تیره رنگ که در حال تکون خوردن بودن ، گرفتم و رو
بهش گفتم : یعنی چی ؟ تو قصدت چیه ؟

خنده ی طولانی ایی کرد که فقط باعث دل اشوب شدن من شد و بعد از روی
صندلی بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت .

با نگاهم دنبالش کردم .

اگه شجاع بودم حتما دنبالش می رفتم ولی..

حیف که کمی ترسو بودم .

نگاهم به دلنواز بود که داخل اشپزخونه رفت و به سمت یکی از کشو ها رفت .

با شنیدن صدای خنده های یه بیچه ، نگاهم رو از دلنواز گرفتم ، و به سمت

صدا رفتم

صدای شر شر اب با صدای خنده های بیچه قاطی شده بود ، صدا از سمت

حموم بود .

حس کنجکاویم باعث شد که به سمت حموم برم .

شب‌نم

نگاهی به دستم که روی در نیمه باز بود و فضای تاریک داخل حموم انداختم .

من می‌مردم تو این حموم ، حموم نمی کردم .

نمیدونم ساورا چطوری انجامش داد .

هنوز تو فکر بودم که با شنیدن صدای خنده های همون بیچه به خودم اومدم و

پا تو حموم گذاشتم .

برای اطمینان بیشتر همون دم حموم ایستادم و نور رو تو حموم. گردوندم .

حمومی که کاملاً قدیمی بود

و با فضای خونه تضاد عجیبی داشت .

چیزی تو حموم نبود و فکر کنم شنیدن صدای خنده ، هم جزو توهمامت بود.

خوابم نور رو به سمت دیگه ایی از حموم بگیرم که با دیدن لگنی گوشه ی حموم منصرف شدم .

لگن نسبتا بهم نزدیک بود

به سمتش رفتم و نور رو روش گرفتم .

یه لگن ایی ساده رنگ برام جالب شده بود .

تو لگن پر از اب بود و نوری که بهش انداختم ، باعث انعکاس اون نور تو حموم شد.

با دیدن یه چیزی که وسط لگن بود سرم رو نزدیک لگن بردم

و خواستم به اب انگشت بزنم که یه چیزی خیلی ناگهانی از اب بیرون زد .

یه چیزی شبیه سر .

جیغی از ترس کشیدم و با قدمای تند از حموم بیرون زدم

شبتم .

با ترس به اون سر که روی اب اومده بود خیره شدم و در همون حال درحالی

که با قدمای تند عقب عقب می رفتم ، خواستم از حموم بیرون بزنم .

نفسم به سختی بالا میومد

با شنیدن صدای لولای در ،

فهمیدم که آگه نجسم ، تو این حموم برای همیشه گیر می کردم .

نفسی عمیق کشیدم و با حالتی دو مانند از حموم بیرون زدم و لحظه ی اخر

صدای فریاد و جیغ دلخراش اون سر رو شنیدم .

قلبم تند میزد و کنترلی روی لرزش دستام نداشتم .

برای اینکه اتفاق بده دیگه ایب نیوفته ، با حالت دواز حموم دور شدم و به

پذیرایی

رفتم .

درحالی که نفس نفس میزدم ،

نور چراغ قوه رو برای پیدا کردن دلنواز تو خونه و اشپزخونه گردوندم .

وقتی پیداش نکردم یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد

اون تو حالت خودش نبود

و ممکن بود بلایی سر خودش بیاره .

به گریه افتادم و با حق هق اسم دلنواز رو صدا کردم .

خواستم به سمت اتاق بغل اشپزخونه برم و درش رو به هر طریقی که شده باز

کنم ،

که با شنیدن یه صدای خر خر منصرف شدم و سر جام خشکم زد

پارت شبتم .

با ترس به سمت اون صدا برگشتم .

دیگه توانایی دیدن یه چیز ترسناک رو نداشتم .

اگه تا الان هم سکنه نکرده بودم یه معجزه بود . معجزه !!

چشمام رو که بسته بودم ، باز کردم و به پشت سرم خیره شدم .

چیزی نبود .!!

با ریزش قطره های خون از روی دیوار سفید رنگ پذیرایی ، دستم رو روی قلبم گذاشتم و نگاهم رو بالا گرفتم.

با چیزی که دیدم ، دوزانو روی زمین افتادم . قلبم به شدت تیر می کشید . می ترسیدم بیماری قلبیم با این اتفاقات عود کنه ، که فکر کنم عود کرده بود . دلنواز با چشمهای بسته ، رو دیوار اویزون بود و اطرافش با خون تیکه تیکه نوشته شده بود :

قربانی میخواد خارج شدن از این خونه !!

اشکام دوباره روی گونه هام نشستن.

مرده بود ؟ دلنواز مرده بود؟

با وجود درد قلبم از جام بلند شدم و به سمت جسم اویزون دلنواز رفتم ، با حرص درحالی که مانتوی بلند دلنواز رو به سمت پایین می کشیدم ، با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود ، داد زدم :

بسه دیگههه بسههه . هممونو یهویی بکشید دیگه انقدر عذابمون ندید .

و تنها جوابی که حرفم داشت یه صدای خنده ی بد بود

بعد از شنیدن اون صدا ، باد بدی وزید .

با صدای کوبیده شدن یه چیزی به پنجره ها نگاهم رو از دلنواز که اویزون مونده بود ، گرفتم و به پنجره ها دوختم .

پرده ها تگون میخورد و شیشه ها صدای بدی می دادن ، نفسم رو به ارومی برای اینکه به قلبم فشار نیاد به بیرون فرستادم و به سمت پنجره ها رفتم .

نزدیک پنجره ها بودم که وزش باد متوقف شد و بعد صدای افتادن چیزی رو شنیدم .

به پشت سرم خیره شدم .

دلنواز با رنگی پریده روی زمین افتاده بود .

با قدمای تند در حالی که دعا می کردم نمرده باشه ،

به سمت دلنواز رفتم .

بالای سرش نشستم و دستم رو روی نبضش گذاشتم .

نبضش اروم میزد ولی میزد

. داهی .

با ترس به اطراف خیره شدم

جدیدا کل زندگیم تو ترس خلاصه شده بود .

با پام ضربه ایی به سنگ زیر پام زدم و به راهم ادامه دادم . نفهمیدم اون چی بود

که از بغلم رد شد .

و میلی ام به دونستن نداشتم . اوج هیجان زندگی من سوار پاراموتور شدن بود

و حالا ..

تک و تنها باید تو تاریکی دنبال یه چیز نا مشخص می گشتم .

برای اینکه حوصله ام سر نره ، دستم رو به دیوار گرفتم که هم زمین نخورم و

هم یه بازی باشه .

من عاشق بازی بودم .

تو افکار مبهم خودم بودم که صدای یه زن رو شنیدم که گفت :
کمک .. کمک .

چشمام از شدت تعجب گشاد شد و طبق معمول که ادرنالین خونم بالا می
رفت ، ضربان قلبم تند شد .

دو قدم جلو تر رفتم و گفتم :

تو کی هستی ؟ کجایی ؟

تنها شنیدم که گفت :

من اینجام .. کمک .

لعنتی به تاریکی تونل فرستادم و گفتم :

اینجا تاریکه کجایی تو ؟

و دوباره همون صدای ضعیف زن که گفت : _

من اینجام یکم جلوتر

لنگون لنگون دو قدم جلو تر رفتم .

با تو رفتن دیوار فهمیدم وارد یه پیچ دیگه از تونل شدم .

یکم که جلو تر رفتم ، یه جسم رو دیدم که روی زمین افتاده بود و لباس سفید
تنش بود

شبیبه یه عروس ، با موهای بهم ریخته .

تونل تقریبا تو حالت نیمه تاریک بود برای همین می تونستم نسبتا خوب ببینم

..

با قدمای اروم به اون زن نزدیک شدم و گفتم :

هی تو حالت خوبه ؟ اینجا چیکار می کنی ؟
جوابی نشنیدم فقط صدای خس خسی رو شنیدم .
بهش نزدیک شدم و بالای سرش ایستادم .
دوباره صداش کردم که جوابی نداد .
نگران حالش شدم برای همین روش خم شد و برش گردوندم .
وقتی نگاهم رو از لباس خونیش بالا بردم و به صورتش خیره شدم ،
از ترس دادی زدم
که نیم خیز شد تا دستم رو بگیره .
با بدنی که از شدت هیجان می لرزید ، عقب رفتم که خودش رو روی زمین
کشید و به سمتم اومد .
صورت سفید سفید جوری که باعث ترست می شد
و لبهای مشکی و. دندونایی بهم ریخته و چشمایی که سفید یکدست بود .
لعنتی بهش فرستادم و اروم
و با آرامش نسبی بسم الله گفتم که ازم دور شد

به دیوار تکیه زدم و اروم شروع به کشیدن نفسای عمیق کردم .
باید جلوی این ادرنالین رو می گرفتم . الان وقت خواب نبود
وقتی اروم شدم ، دوباره به راهم ادامه دادم .
دیگه کم کم پاهام داشت بی جون می شد و صد البته دستشویی داشتم .
لعنتی به خونه فرستادم ، حداقل یه دستشویی تو این تونل میذاشتن دیگه اه !!

یکم دیگه که رفتم ، دیدم دیگه نمیتونم تحمل کنم .
برای همین رفتم به گوشه کارم رو انجام دادم .
وقتی کارم تموم شد خودم رو مرتب کردم و درحالی که به راهم ادامه میدادم با
خودم گفتم :
اخییش چشمام باز شد .
مطمئنا ساهی اگه با من بود کاری انجام نمی داد تا بریم به یه دستشویی !! ولی
من سوسول نبودم که بودم ؟
به یه در وسط تونل رسیدم .
دفعه ی قبل با بچه ها یه جا دیگه رفته بودیم . ؟ این در رو ندیده بودم .
در بزرگ چوبی .
که از پشتش صدای خنده و جیغ میومد .
تنها کاری که تونستم انجام بدم ،
این بود که راهم رو کج کنم و به یه سمت دیگه برم . مطمئنا اون در یه در
معمولی نبود

صحرا .

یعنی اون اتاق به زیر زمین راه داره ؟
نفسم رو پر شدت به بیرون فرستادم و رو به ساهی و ساورا گفتم :
بهتر نیست راه بریم ؟
باید دنبال بقیه ام بگردیم .
ساورا نگاهی بهم کرد و گفت :

از کجا معلوم که بقیه ام این پایین باشن؟ هوم؟

درحالی که به دیوار دست می کشیدم گفتم:

نمیدونم. حسم میگه. ولی...

عجیب نگران سوگلم.

ساهی با نگاهی که انگار کل روحم رو کنکاش می کرد گفت:

چرا نگران سوگلی؟

دستی تو موهای اشفته شده ام که روزی عاشقشون بودم کشیدم و گفتم:

نمیدونم حسم میگه.

ساورا با خنده گفت:

دقیقا چی رو میدونی؟

چشم غره ایی بهش رفتم و با جرات تازه یافته ام شروع به راه رفتن کردم.

نصفی از راه رو تو سکوت رفته بودیم که با ساهی ایستاد.

منو ساورا با تعجب بهش خیره شدیم که گفت:

صدای جیغ و خنده نییاد؟

با استرس به سمت ساورا برگشتم و گفتم:

اره راست میگه. فکر کنم صدایش از اون در قهوه اییه میاد.

با تعجب گفت:

توأم توهمی شدی؟

با حرص دستش رو گرفتم و . از بهت و تعجبش استفاده کردم و به سمت در
کشوندمش .

دو قدمی در که رسیدیم ، رسماً اون سر و صدا ها باعث اذیت شدن گوشامون
شدن .

نگاهی به ساورا که با تعجب به در خیره شده بود کردم و گفتم :
دیدیدی ؟

هیچی نگفت که ساهی گفت :

بهمتره که راهمون رو ادامه بدیم .

خواستم دنبال ساهی که داشت جلو تر از ما می رفت ، برم که با شنیدن صدای
ساورا تو جام خشک شدم .

ساورا _ باید بریم ببینیم پشت اون در چیه .

ساهی با تعجب به سمتش برگشت و گفت :

دیوونه شدی پسر ؟ به این سرو صدا گوش بده . به نظرت یکی دو نفرن ؟

ساورا سرش رو پی در پی تکون داد و گفت :

اگه .. اگه بچه ها اونجا باشن چی ؟

ساهی نگاهی به در کرد و گفت :

بچه ها از پسه خودشون بر میان !!

با تعجب به ساهی خیره شدم و نداشتم ساورا حرف بزنه و گفتم :

تو دیگه چه جور آدمی هستی ؟ دلنواز عشقتم جزو اون بچه هاس !! به نظرت از

پس خودش بر میاد ؟

دستی تو موهاش کشید و گفت :

هر طور راحتید .

با کنجکاوی گفتم :

ساهی این حرفت رو به نشونه ی موافقت بگیرم ؟

خواست چیزی بگه که با شنیدن یه صدای بیچه که اسمم رو صدا می کرد .

به اطراف خیره شدم

ُ

صحرا

بی توجه به ساهی که اسمم رو صدا میزد به اطراف خیره شدم و منتظر شدم تا اون بیچه رو ببینم .

خواستم به قسمت تاریک تر تونل برم که با گرفته شدن دستم ، با ترس به عقب برگشتم .

بادیدن ساورا نفسم رو با راحتی به بیرون فرستادم و

عرق نشسته رو پیشونیمو پاک کردم .

یکم که اروم شدم دوباره صدای اون بیچه رو شنیدم .

*صحرا، صحرا بیا یه چیزی برات اوردم *

به زور خواستم دستم رو از حصار دستای ساورا در بیارم که درد بدی تو دستم ، دست از تقلا برداشتم .

با حرص به ساورا خیره شدمو گفتم :

چته؟ چرا دستمو فشار میدی؟

تو چشمام خیره شد و گفت:

چی میشنوی؟

مات گفتم:

یعنی چی؟ اشاره ایی به قسمت تاریک تونل کرد و گفت:

کی تو رو صدا میکنه؟

دوباره صدای اون بچه رو شنیدم که اسمم رو صدا زد،

و برای همین با کلافگی گفتم:

یه بچه داره صدام میکنه.

اخه بچه اینجا چیکار میکنه؟

خیلی کوتاه گفت:

به حرفش گوش نکن.

و دستم رو ول کرد و در همون حال که به سمت ساهی می رفت گفت:

بیا این در رو میخوام باز کنم.

با گیجی سری تکون دادم و خواستم به سمتشون برم که صدای پر بغض اون

بچه رو شنیدم.

صحرا به من پشت نکن

اراده ام شکست و بی توجه به ساهی و ساورا وارد اون تاریکی شدم.

تو اون تاریکی پسر بچه ایی رو دیدم که با لباس خواب کهنه کمی دور تر از من

ایستاده بود.

با قدمای اروم بهش نزدیک شدم.

تو دو قدمیش بودم که گفت :

صحرا زودتر بیا یه چیزی برات اوردم

صحرا

لبخندی زدم و گفتم :

تو اینجا چیکار می کنی ؟

فقط بهم خیره شد .

دو قدم باقی مونده رو پر کردم و جلوش زانو زدم و گفتم :

چی آوردی برای من ؟

اروم گفت :

هیسس . صداتو می شنون .

چشمات رو ببند .

چشمام رو با تردید بستم و اروم گفتم :

تو کی هستی ؟ کی صدای منو میشنوه ؟

منتظر جوابش شدم

ولی با حلقه شدن یه چیزی دور گردنم ، شروع به سرفه کردن ، کردم .

داشتم خفه می شدم و قلبم کار ضربانش رو تو گلووم انجام می داد .

چشمام رو با ترس باز کردم ، که پشیمون شدم .

اون بچه با لباسی که خونی بود رو به روم ایستاده بود و با یک دست درحال

خفه کردن من بود .

نگاهم رو از دستای کبود و لباس خونیش گرفتم که با دیدن صورتش جیغی از ترس کشیدم .

دندون های بزرگ خنجر مانند .

بینی ایی که دیگه وجود نداشت و پیشونی ایی که روش با یه چیز قرمز ، یه کلمه نوشته شده بود .

با سیاهی رفتن چشمام ، به خودم اومدم .

من خیلی کارا برای انجام دادن داشتم .

با وجود احساس خفگیم ، با آخرین توانم جیغی زدم . که

به دقیقه نکشید ، صدای ساورا و ساهی رو شنیدم که صدام می کردن .

بچه گلوم رو ول کرد و در حالی که ازم دور می شد گفت :

گفتم هیس می شنون !!

صحرا

با ترس همونطوری روی زمین نشستم . یه بچه ، یه بچه برای چی باید این

شکلی بشه ؟ البته که اون یه انسان نبود

چون وقتی دستش رو روی گلوم گذاشته بود من حس کردم که از وجودم رد

شده ..

با شنیدن صدای ساورا افکارم رو قطع کردم .

ساورا _

هی دخترتر مگه من نگفتم به اون صدا توجه نکن؟

سرم رو مثل بچه ایی خطاکار

پایین انداختم و چیزی نگفتم .

دستم رو گرفت و درحالی که از روی زمین سفت و خاکی بلندم می کرد ،
گفت :

میتونی وارد اون اتاق بشی ؟

با اینکه تردید داشتم ولی سرم رو تکون دادم و گفتم :
میتونم . میتونم .

با تردید فشاری به دستم آورد و گفت : مطمئن باشم ؟
سری تکون دادم و با حرص گفتم : ارره بریم ؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و درحالی که به سمت جلو هدایت می کرد ،
رو به ساهی که دست به سینه ایستاده بود گفت :

میخوای بیا میخوای نیا

ما فقط یه نگاه کوچیک میندازیم ، و فرار می کنیم .

با تعجب و ترس گفتم :

کجا فرار کنیم ؟

دستی تو موهاش کشید و گفت :

نمیدونم . تونل به این بزرگی .

صدای ساهی رو شنیدم که گفت :

تونل به این بزرگی ولی مطمئن باش اونا همه جا رو بلدن .

ساورا به درکی گفت و به سمت در رفت .

بخاطر دوستانمون باید یه نگاه به اونجا می نداشتیم

ساورا

تردید داشتم ولی سعی کردم زیاد نشونش ندم .

این خونه با ما شوخی نداشت . این رو هممون می دونستیم .

اروم به سمت در چوبی رفتم . برای اولین بار تو زندگیم ، تو سالهایی که غد
شده بودم

بسم الله گفتم و در چوبی رو گرفتم .

نگاهی به ساهی و صحرا کردم و گفتم :

اماده اید ؟

سری تکون دادن که من خیلی ناگهانی در رو کامل باز کردم .

در با صدای بدی باز شد .

چشمام رو گشاد کردم و به اون اتاق خیره شدم .

تنها چیزی که تو اتاق دیده می شد ، یه لکه ی بزرگ خون تازه و سط اتاق و یه
پتک بزرگ خونی گوشه ی اتاق .

نگاهی به اطراف کردم .

حس می کردم چند نفر تو اتاق حضور دارن . و سنگینی هوا ام این رو نشون
می داد .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و به سمت ساهی و صحرا برگشتم . و
گفتم :

هیچی اینجا نیست!!

منتظر به ساهی و صحرا خیره شدم

و خواستم چیزی بگم که با صدای داد صحرا حرف تو دهنم متوقف شد .

صحرا _ ساورا مواظب باش

با ترس به عقب برگشتم و به پشت سرم خیره شدم .

پتک اهنی داشت به سمتم پرتاب می شد .

با نهایت سرعت در چوبی رو بستم .

و از شدت هیجان شروع به کشیدن نفسای عمیق کردم .

سرم رو که بالا گرفتم ، صحرا گفت :

ساورا چرا چشمت قرمزه ؟

داهی

هوای تونل نیمه تاریک بود و برای همین با خیال راحت شروع به قدم زدن

کردم .

ساورا خودش من رو صدا کرده بود .

نفسم رو به بیرون فرستادم و سعی کردم فکرم رو مشغول کنم .

دلَم برای انا تنگ شده بود .

جای انا تو عکسام همیشه خالی بود .

شاید بهتر بود که من اونقدر دنبال هیجان نمی رفتم و جونش رو به خطر نمی

نداختم . شاید !!

با تابش نور به چشمام ، سرم رو با تعجب بالا گرفتم

و به روبه روم خیره شدم .

یه سالن تالار مانند ، که از رنگهای تیره تشکیل شده بود
و اون نور هم از شمعی کوچک کنار دیوار نشأت می گرفت !
با چشمایی گشاد شده چرخ می تو اون سالن زدم .
اصلا معماری سالن با بقیه ی جاهای خونه و تونل تفاوت داشت .
با دیدن لکه ی خون بزرگ روی یک تخته سنگ صاف ،
ضربان قلبم تند شد .
به سمت تخته سنگ رفتم و
نگاهی به خون تازه روش کردم .
معلوم نبود خون چه موجودیه!
با صدای خش، خش و تگون خوردن یه چیزی بالای سرم ،
نگاهم رو از، تخته سنگ گرفتم و به بالای سرم دوختم .
با دیدن سنگ بزرگی که روش حکاکی شده بود و ازش خون می چکید ، دهنم
از تعجب باز موند .
کمی به اون نوشته های نیمه مفهوم نگاه کردم تا فهمیدم چی نوشته !
محل قربانی

سوگل

گوشه ی اتاق نشسته بودم و به گذشته فکر می کردم .
می ترسیدم از اینکه اتفاقی برای صحرا بیوفته .
من تازه صحرا رو پیدا کرده بودم . مطمئنا که نمی خواستم خواهرم رو از
دست بدم .

با شنیدن صدای تق تق هوشیار شدم و به اطراف خیره شدم .
صدا از اون کمد میومد .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم . من از اون کمد می ترسیدم !! ؟
با شدت گرفتن صدا ها از جام بلند شدم و به سمت در کمد رفتم .
انگار که یکی داشت در میزد .

تق تق تق

دستم رو به دستگیره ی کمد گرفتم و خواستم در رو باز کنم که نتونستم .
انگار یکی در رو سفت گرفته بود و قصد ول کردنش رو هم نداشت .
بیخیال کمد شدم و دستم رو از روی دستگیره ی در چوبیش برداشتم و
خواستم به گوشه ی اتاق برم که دوباره اون صدا رو شنیدم .

تق تق

با یه ابروی بالا رفته به کمد نزدیک شدم .
این بازی رو وقتی بچه بودیم من و صحرا با سیاوش می کردیم .
اب دهنم رو قورت دادم و با صدای ارومی گفتم :

کیه ؟

و بعد دستم رو به سمت در دراز کردم و بازش کردم .
تا در رو باز کردم ، جنازه ی گربه ی سیاهی رو اویزون داخل کمد دیدم .
حتی نای جیغ زدن هم نداشتیم .
فقط دستم رو روی قلبم گذاشتم و به عقب رفتم .

درست مثل بچگیامون که سیاوش می، گفت: تق تق و در رو باز می کرد و من
و صحرا می ترسوندیمش!

سوگل .

فکر کنم سیاوش بود که ترسوندم . ولی بر عکس بچگیامون .
حضورش رو حس می کردم برای همین اروم گفتم :

سیاوش اینجایی؟

جوابی به جز کشیده شدن یه ناخن روی دیوار نشنیدم .

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

درسته؟ تو اینجایی؟

من خواهرتم سوگل چرا این کارا رو می کنی؟

صدای خنده ی بچگونه و جیغ گربه رو شنیدم .

دوباره خواستم به حرف پیام که با شنیدن صدای کشیده شدن یه چیزی نگاهم
رو تو اتاق گردوندم .

با دیدن دیوار رو به روم دهنم از تعجب باز موند .

با رنگ قرمزی روی دیوار یه جمله نوشته می شد .

وقتی جمله تموم شد ،

نگاهم روی دیوار خشک شد .

مرگ کلید در هاس!

یعنی چی مرگ کلید در هاس؟

سوالم رو به زبون اوردم .

سیاوش یعنی چی این جمله ؟
دوباره روی دیوار با یه رنگ قرمز نوشت .
*من سیاوش نیستم . سیاوش مرده *
گفتم : پس تو کی هستی ؟
بعد از یه مکث طولانی دوباره نوشت :
سیاوش قربانی .
اشکام شروع به جاری شدن کردن .
با همون هق هق گفتم :
قربانی چی ؟ چرا جنازه ی مامان و بابا پیدا شد ولی جنازه ی تورو تازه پیدا
کردیم ؟
صدای تق تق دوباره اومد .
اون کمد چی داشت که انقدر باعث اتفاق می شد؟

شبم

دستی به دست و پای دلنواز کشیدم .
گرم بود . ولی چرا بهوش نمیومد ؟
نگاهی به دستام و صورت دلنواز کردم . شاید اینطوری
بهوش بیاد .
چشمام رو بستم و ضربه ایی به صورتش زدم که با درد چشماش رو باز کرد .
با خودم زمزمه کردم :

دیدیی گفتمم بیدار میشه ؟

با گیجی بهم خیره شد و گفت :

ما کجاییم ؟

کمک کردم که بنشینه و بعد گفتم :

واقعا چیزی یادت نیست ؟

سری به معنای نه تکون داد .

اشاره ایی به دیوار و نوشته اش کردم و گفتم :

تو اونجا اویزون بودی . مطمئنی چیزی یادت نیست ؟

سری به معنای نه تکون داد و با استرس گفت :

شبم .. شبم من یه خوابی دیدم .

با تعجب گفتم :

چه خوابی ؟

اشاره ایی به پارکت های جلوی اسپزخونه کرد و گفت :

خواب دیدم که بچه ها تو زیر زمین . ماام باید بریم اونجا.

با تعجب گفتم :

وا واقعا انتظار داری به یه خواب اعتماد کنیم ؟

نفشش رو به بیرون فرستاد و دستی به روسریش کشید و گفت :

وقتی هیچ کدومشون تو خونه نیستن پس قطعا تو زیر زمین .

نگاه پر تردیدی بهش انداختم و گفتم :

باشه پس .. پاشو بریم .

سرش رو تکون داد و با کمک من اروم از جاش بلند شد .

به سمت پارکتایی که کنده شده بودن رفتیم و بعد از اینکه ، نور چراغ قوه رو تو زیر زمین انداختم ، خواستم از پله های نرده ایی پایین برم که با شنیدن صدای خش خش از پذیرایی منصرف شدم

شبتم .

با تعجب به تلویزیون بیست و چهار اینچ قدیمی که روشن شده بود خیره شدم .

صفحه اش برفکی بود و خش خش می کرد .

از پایین رفتن منصرف شدم و به سمت تلویزیون رفتم .

دلنواز دستم رو گرفت و گفت :

کجا؟

اشاره ای به تلویزیون کردم و گفتم :

میخوام برم ببینم چه خبره .

اروم به سمت تلویزیون رفتم و وقتی تو یک قدمی ایستادم ، کنکاشانه به

صفحه اش خیره شدم .

وقتی دیدم اتفاقی نیوفتادش ، دستم . و دراز کردم تا دکمه ی خاموش شدنش رو

بزنم که با صدای داد یه پیر مرد ، دستم رو از ترس روی قلبم گذاشتم

و قدمی به عقب رفتم .

با ترس سرم رو بالا گرفتم و به اون پیرمرد خیره شدم .

با چهره ایی ترسناک یه کلمه رو هجا کرد .

قر..با..نی

به دلنواز نزدیک شدم و به اون چهره خیره شدم .

بابام بود نه ؟

دستم رو روی دست سرد دلنواز گذاشتم و اروم گفتم :

بهتره تند بریم پایین .

یک ..دو ..سه ...

با قدمای بلند به سمت زیر زمین رفتیم .

و وقتی از پله ها پایین می رفتیم صدای خنده ی بد اون مرد رو شنیدم

چراغ قوه رو روشن کردم و به دلنواز که به ارومی از پله های میله ایی پایین

میومد خیره شدم و گفتم :

بریم ؟

سری تکون داد و درحالی که به سمتم میومد گفت :

تو اون تلویزیون چی رو دیدی؟

زمنه وار گفتم :

پدرم رو .

دستی به شونه ام زد که از سرمای دستش بدنم لرزید .

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم :

چرا انقدر سردی ؟

درحالی که جلو تر از من می رفت گفت :

نه چیزی نشده .

باشه ایی گفتم و نور چراغ قوه رو به دیوارها انداختم .

رو به دلنواز گفتم :

دلنواز اینجا اخرش به کجا میرسه ؟

اروم گفت :

نمیدونم دفعه ی قبل نزدیک بود داهی بمیره ولی نمیدونم چرا انقدر اینجا

عوض شده ؟

با تعجب گفتم :

چطور ؟

گفت :

اخه قبلا روی این دیوارا یه لکه ی خون بود یه نقاشی بچگونه ام بود ولی الان

هیچی نیست .

انگار که مسیر عوض شده .

با تعجب گفتم :

یعنی چی ؟

با بی حالی گفت :

نمیدونم بهتره بریم دنبال بچه ها .

کنجکاو به اطراف خیره شده بودم و به این فکر می کردم که چقدر دلم برای

حمایت داهی تنگ شده .

بعد از یکم راه رفتن ،

با شنیدن صدای جیغ های، پی در پی از حرکت ایستادم .

دلنواز وقتی، دید راه نمیام گفت :

چی شده ؟ اشاره ایی به رو به روم کردم و گفتم :

یه صدایی از اونجا میاد .

میشنوی ؟ سری به نشونه ی اره تکون داد که گفتم :

بهره بریم ببینیم چیه نه ؟

و بعد از این حرفم دلنواز رو دنبال خودم کشیدم .

بعد از کمی راه رفتن به در قهوه ایی کهنه ایی رسیدیم .

ولی صدایی ازش نمیومد .

دستم رو به سمت دستگیره ی فلزی در بردم که دلنواز گفت :

چیکار می کنی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

میخوام در رو باز کنم .

با ترس گفت : نه بیا بریم یه جای دیگه من اصلا به اینجا حس خوبی ندارم .

با لحن ارومی گفتم :

شاید داهی و بچه ها اینجا باشن .

تا این رو گفتم ساکت شد و به در خیره شد

دستم رو کشیدم و در با صدای بدی باز شد .

نگاهم رو تو اتاقک خالی گردوندم . هیچ چیزی تو اون اتاق دیده نمی شد ، به جز یه پرده ی کرم رنگ که به طور خودکار تکون میخورد و یه کتاب بزرگ قدیمی گوشه ی اتاق .

اروم پا روی موزاییک ها گذاشتم و داخل اتاق شدم .

صدای دلنواز رو شنیدم که گفت :

شبنم جلو تر نو .

دستم رو به نشونه ی ساکت باش تکون دادم و به سمت پرده ها رفتم .

پرده ی کرم رنگ چرک رو به کناری کشیدم .

حتی پنجره اییم پشتش نبود که باعث تکون خوردنش بشه .

خواستم روم رو برگردونم که با دیدن چیزی که گوشه ی پرده بود خشکم زد .

چیز نه یه کسی !!

با تعجب رو بهش گفتم :

تو اینجا چیکار می کنی ؟

جوابی نداد و فقط یه قدم بهم نزدیک تر شد .

خیلی ناخودآگاه قدمی به عقب گذاشتم که خنده ی بدی کرد . خودش بود

واقعا ؟

نمیفهمم چرا اینطوری می کرد .

درحالی که مخاطبم دلنواز بود ، گفتم :

دلنواز تو برو بیرون .

با نزدیک شدنش دوباره به عقب رفتم .

با ترس گفتم :

چرا اینطوری شدی؟

نگاهم به دستش افتاد .

به پتک خونی تو دستش بود

همونطور که نگاهم به پتک تو دستش بود ، اروم گفتم :

ساورا تو حالت خوبه ؟

چرا چشمت قرمزه ؟

فقط خنده ایی کرد و بهم نزدیک تر شد .

زیر لب از بین دندونای، فشرده شده اش گفت :

قربانی لازمه .

دیگه نزدیک بود گریه ام بگیره .

با ترس بهش خیره شدم . مگه ما گوسفند بودیم که قربانیمون کنن !؟

صدای دلنواز رو شنیدم که اروم و پر بغض گفت :

ساوراا به خودت بیا .

ساورا پوزخندی زد و به سمت دلنواز برگشت .

مکشی کرد و بعد با قدمای بلند به سمت دلنواز رفت .

نگاهی به چوب راکی تو دستم کردم .

هر دفعه که بچه ها تسخیر می شدن با یه سقوط و یا یه ضربه به خودشون

میومدن .

پس ...

با فکری که کردم چوب رو تو دستم فشردم و به سمت ساورا که بهم پشت کرده بود رفتم .

دلنواز از ترس می لرزید .

علامتی بهش دادم و بعد وقتی تو یک قدمی ساورا ایستادم ، با چوب ضربه ی نسبتا محکمی به سرش زدم .

بعد از یه مکث، کوتاه با شدت روی زمین افتاد .

بالای سرش ایستادم و درحالی که نگاهم به خون روی سرش بود ، رو به دلنواز که گریه می کرد گفتم :

اه برای چی گریه می کنی ؟

اشاره ایی به ساورا کرد و گفت :

مرد ؟

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و گفتم :

نه .. خیلی بچه ایی .

اخمی بهم کرد و گفت:

بچه خودتی من فقط نگرانشم .

و بعد ادامه داد : شبنم ؟ الان چیکار کنیم ؟

با تردید گفتم :

نمیشه ساورا رو تنها گذاشت پس فعلا تا بهوش بیاد اینجا میمونیم

صحرا

با تعجب به ساورا که چشماش قرمز شده بود خیره شدم و گفتم :

ساورا چرا چشمت قرمزه؟

اولش چیزی نگفت ولی بعد از یه مکث در حالی که سرش رو تود ستش می

گرفت گفت :

هیچی هیچی فکر کنم خاک تو چشمم رفته .

سری تکون دادم و گفتم :

بریم ؟ بچه ها حتما تو این تونلن .

جواب من رو نداد و به سمت در چوبی برگشت ،

وقتی در رو باز کرد تعجبم بیشتر شد و رو به ساهی گفتم :

ساورا چرا اینطوری شده ؟

اسمش رو صدا کردم ولی جوابی نداد .

وارد اتاق شد و پتک رو از روی زمین برداشت .

با تعجب بهش نزدیک شدم و درحالی که از سرمای هوای اتاق می لرزیدم

گفتم :

چته تو ؟ بیا بریم باید بچه ها رو پیدا کنیم .

خیلی ناگهانی به سمتم برگشت و داد بلندی زد و گفت :نمیزارره .

با تعجب خواستم چیزی بگم که دستم کشیده شد .

به ساهی که دستم رو گرفته بود سوالی نگاه کردم که گفت:

فکر کنم اتفاقی که برای من افتاد برای ساورام افتاده .

بهرتره تنهاس بزاریم .

با تردید گفتم :

ولی...

حرفم با شنیدن صدای جیغ یه گربه قطع شد

با شنیدن صدای جیغ گربه

با ترس دستم رو از تو دست ساهی بیرون کشیدم و روی گوش هام گذاشتم

من از گربه ها متنفر بودم!! متنفررر

نگاهم رو با ترس به ساورا و بعد پتک خونی تو دستش

انداختم . چرا خونی شده بود؟

با صدای یه خر خر ضعیف

نگاهم رو به زمین انداختم .

با دیدن گربه ایی که روی زمین پخش شده بود و اطرافش رو خون گرفته بود

جیغی از ترس کشیدم .

این صحنه برام آشنا بود خیلی آشنا!!

می لرزیدم و هق هق می کردم . دلم فقط اخم اریا. رو میخواست خیلی زیاد

بود خواسته ام ؟

وقتی ساورا بهم نزدیک تر شد

دو باره جیغی زدم که دستم کشیده شد .

به ساهی که داشت من رو دنبال خودش از اتاق بیرون میبرد خیره شدم و گفتم

..

کجا؟

بی توجه به راهش ادامه داد و گفت :

اون خطرناکه .

گفتم : ولی خوب میشه نباید تنهاش بزاریم .

فقط گفت :

خودش از پس خودش بر میاد

شبم

کاش میشد زودتر بچه هارو پیدا کنیم و از این تونل لعنتی بریم بیرون، هوای

اتاق داشت کم کم سرد میشد و باعث شده بود توی خودم میچاله بشم، کف

دستم نزدیک دهنم بردم و چند بارها کردم اما تاثیری نداشت

سر چرخوندم و دلتواز رو دیدم

بالا سر ساورا نشسته بود و خیرش شده بود و همزمان باهاش هم توی فکر

عمیقی فرو رفته بود

حوصله ی اینکه بشینم ذهنش رو بخونم رو نداشتم

پس آهی دل خراش کشیدم و رومو برگردوندم

دستم توی جیب پیرهنم فرو بردم که دستم چیزی رو لمس کرد

تلفن همراهم...

با یاد آوری اینکه تنها ادلیست من شماره تلفن خانه ی سالمندانم قلمم یخ

بست

چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود؛ اون منو گاهی اوقات حتی یادشم نمیومد

پس دل تنگم نمیشد

اما امکان داره اون چیزایی از این خونه بدونه و باعث فرار ما از این جهنم بشه
با این خیال های درهم و آشفته که ذهنم رو پر کرده بودن موبایل نوکیای سادم
که رنگ دکمه هاش رفته بود رو از جیب پیرهنم بیرون کشیدم
اما با به یاد آوری اینکه توی این خونه اصلا آنتن وجود نداره خواستم گوشی رو
توی جیبم برگردونم

اما قبلش ساعت رو تو وسط گوشیم چک کردم که در کمال ناباوری دیدم آنتن
گوشیم بالای صفحه چشمک میزنه!! پس آنتنش وصل شده بود
خوشحال شدم، چشمام رو روی هم فشار دادم
و با تنها شماره ی ثبت شده توی گوشیم تماس گرفتم
بعد از خوردن چند بوق پی در پی تماس وصل شد و صدای اون پرستار پر
عشوه توی گوشم پیچید

پرستار_خانه ی سالمندان(...).بفرمائید؟

_سلام، شبنمم میخوام با مادرم صحبت کنم

اونقدری اونجا رفته بودم و زنگ زده بودم که دیگه همشون حتی با اسم هم منو
بشناسن

پرستار_بله، چند لحظه

بعد از چند لحظه صدای نفس های یک نفر به گوشم خورد، بی اختیار لب زدم
_مامان...

کلمه ای که سالها برای گفتنش لبام رو قفل کرده بودم

بعد از کمی سکوت بالاخره مامانم سکوت رو شکست و با صدایی لرزون که به زور به گوشم میرسید گفت:

مامان شبنم_ تو کی هستی؟ چرا بمن میگی مامان؟

_من دخترتم، شبنم منو یادت نمیاد؟

مامان شبنم_ نه یادم نمیاد

_اون خونه رو چی؟ اون خونه ی قدیمیه متروکه ای که من داخلش حبس شدم

و ساعت جیبی بابا رو توی اون خونه خرابه پیدا کردم

مامان شبنم_ دور شوووو از اونجا دور شوووو، میکشنت، دورشووو

با صدای جیغ های بی وقفه ی مادرم گوشه ی از دستم رها شد؛ روی زمین پرت

شد و باطری از گوشیم بیرون افتاد

اونقد جیغ میزد که متوجه کلمات نامفهومی که از دهنش بیرون میومد نمیشدم

سعی کردم ذهن خودم رو بیشتر از این مشغول نکنم

پس دستم رو دراز کردم اما چشمم چیز دیگه ای رو نشونه گرفت

اون کتاب قهوه ایه خاک خورده ای که گوشه ی اتاق جا خوش کرده بود و

خودنمایی میکرد

برام آشنا بود

خیلی آشنا....

شبنم

با تعجب به اون کتاب قطور و قهوه ایی رنگ که گوشه ی اتاق روی موزاییک

بود خیره شدم .

لحظه ی ورود هم دیدمش ولی حواسم به پرده ها که تکون میخوردن و تو باد پرواز می کردن ، پرت شد .

نفسم رو پر شتاب به بیرون فرستادم.

از بیکاری بهتر بود !نه ؟

درحالی، که از روی زمین سفت و سخت بلند می شدم ، نگاهی به دلنواز که هنوز تو فکر بود انداختم .

حق داشت افسرده بشه الان اصلا معلوم نبود که اینده امون چی میشه؟

سرم رو برای متفرق کردن افکارم به طرفین تکون دادم و به سمت گوشه ی اتاق رفتم .

خودم رو از شدت سرما بغل کردم و جلوی کتاب خاک خورده زانو زدم .

با دستم خاک روش رو کنار زدم و قلبم با دیدن اسم روی کتاب از حرکت ایستاد .

(کتاب تلنگر)

حتی نمی تونستم پلک بزنم .

این کتاب خیلی برام آشنا بود . اونقدر آشنا بود که حس می کردم تک تک صفحاتش رو از حفظم .

دستم رو روی جلد چرم ماندهش کشیدم .

من این کتاب رو کجا دیده بودم ؟

شاید مال زمانی بود که تو نمایشگاه کتاب کار می کردم . وگرنه امکان نداشت جای دیگه ایی اون رو ببینم . عزمم رو جزم کردم و دستم رو لای کتاب گذاشتم

و بعد از یه مکث کوتاه در کتاب رو باز کردم .

حتی روی کلماتش هم خاک گرفته بود .

دستم رو روی جملات گذاشتم و بعد از اینکه خاک ها رو کنار زدم با تعجب

به تک جمله ی گوشه ی صفحه خیره شدم .

تلنگر چیزیه که تموم نمیشه .

چقدر این جمله برام آشنا بود .

ضربه ایی به سرم زدم . کلافه شده بودم . اصلا نمی تونستم حتی از جام تکون

بخورم . بدنم از شدت کلافگی و استرس شل و کرخت شده بود جوری که

حتم داشتم اگه از جام بلند بشم ، زمین میخورم .

نگاهی به جمله های دیگه کردم .

تلنگر یک زنجیره اس که فقط ..

با صدای بلندی که از طرف پنجره ها اومد نتونستم ادامه ی جمله رو بخونم .

با ترس کتاب رو روی زمین گذاشتم و به سمت پنجره ها رفتم .

پرده تکون میخورد مثل زمان ورودمون به اتاق .

دستی به پرده ها کشیدم و به پنجره نزدیک شدم .

بیرون از شدت خاک گرفتگی پنجره معلوم نبود . اصلا مگه تو تونلم پنجره

میشه گذاشت ؟ به کجا راه داشت یعنی ؟ سرم رو به شیشه تکیه دادم و سعی

کردم به بیرون خیره بشم و بفهمم چی اونجا ست که یهو جلوی چشمم روی
شیشه خونی شد و همزمان باهاش ضربه ای پنجره زده شد

شبم

با ضربه ای که به پنجره خورد از ترس
جیغی کشیدم و عقب گرد کردم که پام لیز خورد و با کمر روی زمین فرود
اومدم

درد بدی توی بدنم پیچید و باعث شدناله کنم اما صدام توی دهنم خفه شد
چون از درد و شوکی که بهم وارد شده بود دیگه نایی توی تنم نبود تا جیغ بزنم
و نارضایتیمو نشون بدم نسبت به این همه دردی که توی این چند هفته گریبان
گیرمون شده بود

سرم رو بلند کردم و دوباره نگاهم با اون پنجره گره خورد
اون پنجره ی خوف آور که با نگاه کردن بهش قلبم توی سینم فرو میریخت
لکه های خون روی پنجره جا خوش کرده بودن و داشتن از پنجره روی زمین
پخش میشدن

با دیدن لکه های خون لرز به تنم افتاد
خودم رو روی زمین میکشیدم و سعی میکردم عقب تر برم
اون خون!! منشاء اون خون از کجا بود؟ جای جای پنجره داشت پر میشد از لکه
های خون و اونقدری شده بود که از پنجره چکه میکرد
انگار اون خونا میخواستن منو توی خودشون در بر بگیرن

کمی دیگه خودمو عقب کشیدم که با برخوردارم با یک جسم سخت نفس تو
سینم حبس شد و آردم سر برگردوندم که دلنواز رو دیدم
بهم تکیه داده بود و دستش رو روی شونم گذاشته بود
حسابی ترسیده بود و با چشمای درشتش بهم خیره شده بود
دلنواز_چپیده شبنم؟

_ب..بگو..بگو که توام میبی..نی دل..نواز

دلنواز_آروم باش شبنم، چپو میبینم؟

_اون..اون پنجره!داره ازش خون چکه میکنه...بگو که توام میبینی

دلنواز ازم جدا شد و به سمت اون پنجره قدم برداشت

تو یه آن پرده رو کنار زد و بعدم به سمت من برگشت

دلنواز_اینجا فقط یه پرده ی گول زنکه!بین...پشت این پرده دیواره، فقط دیوار

این امکان نداشت، نه نمیتونست درست باشه

سرم رو محکم به طرفین تکون دادم و انگشتای دستم رو محکم لای موهام

بردم و کشیدم

سیلی محکمی به صورتم زدم تا بلکه بهم تلنگری زده بشه اما نه از نوع

سیاهش....

شبنم .

برای اینکه به خودم پیام سیلی محکمی به صورتم زدم

دردی که بهم وارد شد باعث شد که چند لحظه گیج بشم و با منگی به دلنواز

که بهم خیره شده بود نگاه کنم .

هنوز گیج بودم . از شدت حرصم اونقدر محکم به صورتم سیلی زده بودم که پوستم ذوق ذوق می کرد .
یاد حرفای مامانم افتادم .
گفته بود که اونا می کشتت .
این رو که خودم هم می دونستم !!!
دوباره به پرده ها که تکون میخوردن خیره شدم .
من مطمئن بودم که پشت اون پرده ها یه پنجره ی شیشه ای خاک گرفته بود .
که وقتی سرم رو روی شیشه اش گذاشتم قرمز رنگ شد .
سرم رو تکون دادم و از روی زمین بلند شدم و به سمت اون کتاب رفتم . دوباره
درش رو باز کردم و به جمله های کهنه شده خیره شدم .
تلنگر یک زنجیره اس که فقط یک قربانی میتونه اعتدالش رو حفظ کنه .
دکتر جلالی طبق تحقیقاتش فهمید که ملاک برای قربانی بودن فقط...
با خیسی پیشونیم چشم از کتاب برداشتم و به اطراف خیره شدم
چیزی نبود . با خیسی دوباره ی پیشونیم نگاهم رو به سقف انداختم .
اب چکه می کرد و همزمان با صدای چکه ی قطره های اب صدای یک چیز
بلند مثل رعد و برق اومد .
فکر کنم داشت بارون میومد .
ولی بارون چی ؟ طبقه ی بالا که خونه بود پس این قطره های اب و صدای بد
رعد و برق برای چی بود ؟
بدنم از شدت سرما شروع به لرزش کرد . با دندونایی که بهم میخوردن ،

به دلنواز خیره شدم و گفتم :

این بارون از کجا میاد ؟

دلنواز با تعجب بهم خیره شد و گفت :

حالت خوبه ؟

شب‌نم

_نمیدونم؛ خودمم حال خودمو درک نمیکنم

دلنواز_فکر کنم خوب نیستی، داری میلرزی

_بخاطره بارونه دیگه؛ بارون ک میاد هوا سرد میشه

دلنواز_شب‌نم...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و وسط حرفش پریدم

اونقدر ترسیده بودم که صدام بریده بریده شده بود

_دلنواز، من میترسم من..من از صدای رعد و برق وحشت دارم تو خدا تنهام

نذار

دلنواز_اما اصن بارون نمیاد که؟!!

_یعنی چی نمیاد؟ یعنی من روانیم؟ مگه تو صداشو نمیشنوی؟

بی اختیار از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت اون پنجره که حالا دیگه روی

شیشه هاش اثری از خون نبود

بدنم میلرزید و عرق های سردی که روی پیشونیم جا خوش کرده بودن کلافم

کرده بود

حالت متشنجی بهم دست داده بود و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته

باشم داد میزدم

پرده رو کنار زدم و رو به دلنواز ادامه دادم

_نمیینی؟ سقف سوراخ تونل که ازش قطره های بارون چکه میکنه رو

نمیینی؟ یا شایدم میخوای بگی من خل شدم آره؟

دلنواز_شبنم به خودت بیا فقط یکم خسته ای، بیا یکم استراحت کن تا

حالت بهتر شه

دلنواز آروم قدماشو به سمت من تنظیم کرد و دستم رو توی دستش فشرد

من رو روی زمین نشوند و کنارم زانو زد

دلنواز_با خیال راحت بخواب، من بیدارم و کنارتم درست همینجا

و ضربه ی آرومی به زمین زد

لبخند پر مهری بهش تقدیم کردم و چشمام رو بستم و باز کردم

دلنواز_بیا این چادر منم بگیر بییچون دورت که سرما نخوری به اندازه ی کافی

توسط اون موجود زخمی میشیم پس باید حواسمون به خودمون باشه

چادرش رو از روی سرش دراورد و به سمتم دراز کرد

سری تکون دادم و بدون زدن حرفی چادر رو ازش گرفتم و دورم پیچوندم

لحظه ی آخر یچیزی توی ذهنم تداعی شد

لبام رو با زبونم تر کردم و آروم و زمزمه وار صداش کردم

_دلنواز؟

دلنواز_جانم؟

_اون کتاب گوشه ی اتاق رو برام بیار. میخوام کنارم باشه
دلنواز لحظه ای گیج بهم نگاه کرد اما بعدش سری تکون داد
کتاب رو برام آورد که از دستش گرفتم و توی بغلم جا دادم
چشمام رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم....

شب‌نم

با حس خیسی بدنم چشمام رو باز کردم .
دستی به پیشونیم کشیدم.
خیس از عرق شده بود .
با وزش یه باد سرد شروع به لرزیدن کردم .
اروم از جام بلند شدم و چادر نماز دلنواز رو دور خودم پیچیدم .
نگاهی بهش کردم . خوابیده بود . اروم نفس می کشید
انگار که نه توی یه تونل بین یه مشت موجود ناشناخته بلکه توی خونشون روی
یه تخت نرم خوابیده بود .
یاد تخت خوابم افتادم . دوستش داشتم ولی وقتی طلبکارهای بابا خونه ی
قشنگمون رو ازمون گرفتن ،
اون رو هم گرفتن.
لعنتی به بابام فرستادم و خم شدم و کتاب رو از روی زمین برداشتم .
و درحالی که کتاب رو بغل کرده بودم خواستم برم جای دیگه ایی دور از
دلنواز، و ساورا بشینم که با باز و بسته شدن در اتاق منصرف شدم .
وسط اتاق خشکم زده بود و مات به در که باز و بسته می شد خیره شدم .

به سمت دلنواز رفتم و اروم تکونش دادم تا بیدار بشه . و در همون حال اسمش رو صدا کردم .

دلنواز .. دلنواز ..

وقتی جوابی نداد نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و محکم تر تکونش دادم .

با قل خوردن به چیزی روی زمین که جلوی پام ایستاد ،

دستم رو از روی بدن دلنواز برداشتم و روی چیزی که شبیه توپ بود گذاشتم .

اون چیز رو برگردوندم ولی ..

ولی ای کاش که برنمی گردوندم

با دیدن سر دلنواز که بی رنگ و رو بود جیغی از ترس کشیدم و به بدنش خیره شدم .

بدنش بدون رنگ بود درست مثل یه میت .

با خش خش یه چیزی از پشت سرم روم رو برگردوندم .

با دیدن ساورا که با پتک خونی به سمتم میومد جیغی کشیدم و با بدنی لرزون

خواستم از اتاق بیرون برم که چادر زیر پام گیر کرد و زمین خوردم .

با ترس به ساورا که بالای سرم ایستاده بود خیره شدم .

پتکش رو که برد بالا از ته دل جیغی کشیدم و چشمام رو بستم .

با حس یه سوزش روی بدنم

نفس حبس شده ام رو به بیرون فرستادم

شب‌نم

چیزی نگذشت که همه چیز جلوی چشم سیاه شد
مدام دست و پا می‌زدم و توی خودم می‌پیچیدم که دوباره همون سوزش رو
احساس کردم با تکونای شدید یک نفر و صدای دادش از اون دنیای خیالی و
پراز و هم چشمام رو باز کردم و روی جام نیم خیز شدم
نفس نفس می‌زدم؛ دستم رو روی قفسه‌ی سینم گذاشتم و سعی کردم با کشیدن
نفسای عمیق کمبود اکسیژن فضای اتاق رو جبران کنم
صدای نفسای کشیده و طولانیم فضای اتاق رو پر کرده بود و سکوتش رو
میشکست

خدایا... این دیگه چه غذایی بود؟

بدنم کاملاً خیس شده بود و ناشی از عرق‌هایی بود که روی تنم لجوجانه‌سُر
می‌خوردن و مسیری رو بی‌هدف دنبال می‌کردن
گیج شده بودم و با نگاهم همه‌ی اتاق رو میکاویدم
دلنواز دستش رو جلوی صورتم تکون داد
نفسام رو کنترل کردم و سعی کردم تنظیمشون کنم
با دیدن دلنواز که سالم جلو روم نشسته بود هینی کشیدم و سرم رو عقب بردم
از لای دندونام آروم صدایی رو به بیرون هدایت کردم
_سرت...

دستی به سرش کشید و مضطرب بهم نگاه کرد

وقتی دیدم منتظر ادامه‌ی حرفه کلمات بهم ریخته‌ی مغزمو مرتب کردم و به
زبون اوردم

_سرت سالمه مگه کنده نشده بود؟

چشماش گرد شد و سوالی نگاهم میکرد

دلنواز_چی میگی شبنم؟ تو فقط کابوس دیدی من کاملاً سالمم میبینی که

سرم سر جاشه

هل زده به طرف ساورا برگشتم که دیدم اون هنوزم توی حالت بیهوشی به سر

میبره و اصلاً از جاش تکون نخورده

_خواب نبود، باور کن ساورا میخواست منو بکشه سر تورو هم اون بریده بود

من... من خودم دیدم سرت توی دستای خودم بود

دلنواز_فقط یه خواب بوده شبنم. باور کن

چطور میتونست خواب باشه وقتی من این همه عذاب کشیدم؟ اون موجود از

ما چی میخواست که حتی توی خواب هم دست از سرمون بر نمیداشت!

دستم رو مشت کردم و بار دیگه نگاهی به ساورا که گوشه ی اتاق پهن شده بود

کردم

همون لحظه شروع کرد طبه تکون خوردن و این من بودم که سعی میکردم

ترس توی سلول های بدنم رو مهار کنم....

شبنم

با تعجب و ترس درحالی که هنوز بدنم لرز داشت به ساورا که ناله می کرد و

سرش رو تکون می داد نگاه کردم .

به دلنواز که می خواست بهش نزدیک بشه خیره شدم و با ترس گفتم :

بهش نزدیک نشیاءا کارت رو تموم می کنه .

دلنواز نفسش رو پر شدت به بیرون فرستاد و درحالی که به ساورا نزدیک می شد ، گفت :

اون فقط یه خواب بود شبنم . چیزی نمیشه .

اسم ساورا رو پشت سر هم و بدون وقفه صدا کرد که ساورا درحالی که دستش رو روی سرش میذاشت ، چشماش رو باز کرد و گفت :

چی شده ؟ اینجا کجاست ؟

با همون لرزش بدنم خودم رو بهش رسوندم و بالای سرش ایستادم .

با تعجب بهم خیره شد و حرفی نزد که من گفتم :

تو .. تو که نمیخواهی ما رو بکشی ؟

اخماش رو توی هم برد و درحالی که روش رو برمی گردوند گفت :

تو دختره ی احمق مطمئنی حالت خوبه ؟

با دیدن دلنواز سری با درد تکون داد و گفت :

تو چی ؟ تو حالت خوبه ؟

دلنواز فقط لبخندی زد و گفت :

خوبم تو درد نداری ؟

ساورا درحالی که از روی زمین بلند می شد گفت :

چی شده ؟ ساهی اینا کجان ؟

دلنواز با ذوق گفت :

ساهی پیش تو بود ؟ حالش خوب بود ؟

ساورا اخمی کرد و حرفی نزد ولی در عوضش نگاهی به من کرد و گفت:

اون چیه تو دستت ؟ چقدر شناس ؟

نگاهی به کتاب کردم و گفتم :

نمیدونم اسمش تلنگره

ساورا

اسم تلنگر مثل شیپور توی مغزم صدا داد و باعث شد دستم رو روی شقیقه

هام فشار بدم و چشمام رو ببندم

این اسم رو کجا شنیده بودم! خیلی آشنا بود

حتی آشنا تر از آشنا....

هرچی فکر میکردم یادم نمیومد و حدس های توی مغزم کم رنگ تر میشدن

چشمام رو باز کردم و نگاه گذرایی به شبنم و دلنواز که به دیوار تکیه داده بودن

انداختم

کاش بجای این دو تا کله پوک داهی اینجا بود

با به یاد آوردن داهی یادم اومد که هنوز نتونستیم بچه هارو پیدا کنیم

_بهتره از این اتاق بریم بیرون و دنبال بچه ها بگردیم

شبنم_باشه اما اگه شما تصمیم نگیری دوباره جنی بشی

_حد خودتو بدون دختر کوچولو، منظورت چیه؟

خواستم چیزی بگم که دلنواز وسط حرفم پرید

دلنواز_باز شروع نکنید.شبنم توام کشش نده

دلنواز چشم غره ای به شبنم رفت و چادرش رو از روی زمین برداشت، روی سرش تنظیمش کرد و به طرف در قدم برداشت

این پایبند بودن به عقایدش گاهی اوقات ته دلم رو قلقلک میداد و نمیدونستم اسم این حس رو چی بذارم شاید فقط تحت تاثیر کاراش قرار گرفته بودم شونه ای بی تفاوت بالا انداختم و به شبنم نگاه کردم

بیخیال نسبت به اطرافش شده بود، کتابی که کنارش بود رو از روی زمین برداشت و به دنبال دلنواز از اتاق خارج شد

بعد از اینکه اون رفت منم دستم رو روی زانوم گذاختم و باند شدم؛ اولش کنی سرم گیج رفتم اما دستم رو به دیوار گرفتم و بعد از برداشتن چند قدم تونستم قدمای محکم رو بردارم و از اتاق بیرون برم خواستن حرکت کنن که با حرفم مجبور شون کردم بایستن و بهم جواب بدن

چرا مثل بچه هایی که عرو سکا شون رو بغل گرفتن اون کتاب رو توی بغلت میچلونی، بده بینیم توش چی نوشته که انقد محکم گرفتیش

خواستم کتاب رو از دست شبنم بیرون بکشم که دستش رو عقب برد و گره ی ابرو هاش رو توی هم کشید که قیافش شبیه برزخی ها شده بود و باعث میشد تونم خنده ی نامحسوسم رو مخفی کنن

چته؟ تا چند دقیقه ی پیش بمن میگفتی جن زده اما اونی ک جن زده شده تویی ن من

شبنم_هه، انگار یادت رفته مثل قصابی که سر گوسفندو میبره با اون پتک مسخره توی دستت میخواستی کار مارو تموم کنی

چرت نگو، انگار دیشب خوب نخوابیدی مغزت تکون خورده

شب‌بم_ حالا خوبه من مغزم تکون خورده که اینجوریم، توکه جای من گچ تو

سرته چی باید بگی؟

قدمی جلوتر رفتم و حالت تدافعی ای به خودم گرفتم و خواستم مثل همیشه

جواب دندون شکنی نثارش کنم اما با حرف دلنواز حرف توی دهنم ماسید

دلنواز_ بچه ها، بازم اون موجود...

بارد شدن چیزی از پشت سرمون چشم از بچه ها گرفتم و با دقت بیشتری به

پشت سر شب‌بم نگاه کردم

بار دیگه اون موجود رد شد و تونستم تا حدودی از جسمش ببینم و پیش خودم

تجسم کنم

لباس بلند و رنگ و رو رفته ی طوسی که بلند بود و دنباله ی لباس روی زمین

کشیده میشد و بعضی از قسمت های لباس هم پاره شده بود و بدتر از اون

لکه های خون که روی قسمتای لباس پخش شده بود و حال هر کسی رو

دگرگون میکرد...

شب‌بم

با نگاه خیره ی ساورا به پشت سرم و حرف دلنواز که میگفت اون موجود بازم

اومده تا با ما بازی کنه زبونم بند اومد و سعی کردم به پشت سرم نگاهی بندازم

ساورا و دلنواز کنار هم ایستاده بودن و با تعجب به رو به روشن خیره شده

بودن

منم منتظر نمودم و برگشتم اما چیزی رو ندیدم

_توهم زدید، بهتره به راهمون ادامه بدیم

با وزیدن باد شدیدی شالم از سرم افتاد و خاک های روی در و دیوار بلند شد
و توی چشمم فرو رفت

چشمام رو بستم و با دستم چشمام رو مالیدم
سوز عجیبی میداد و هیچ جوری دردش آروم نمیشد
بدون اینکه بدونم کی کنارمه دست کسی که سمت راستم بود رو گرفتم و
محکم فشار دادم

_فوت کن توی چشمم خیلی میسوزه
چشمام رو باز کردم و مردمک چشمام رو بالا فرستادم
با فوتی که کرد درد و سوزش چشمم آروم گرفت
با خیال اینکه دلنوازه به سمتش برگشتم اما ساورا رو دیدم که روش رو برگردونده
منم چیزی نگفتم و راهم رو ادامه دادم

خبری از باد نبود و خاک هاهم خوابیده بود
بچه ها پشت سرم آروم قدم بر میداشتن، سکوت بدی بینمون حکم فرما بود و
هیچکدوممون قصد شکستنش رو نداشتیم
قدمام رو کند تر کردم و وقتی بچه ها بهم رسیدن کنار اونایستادم و باهاشون
هم قدم شدم

_میشه تند تر راه بیاید؟

قدمامون رو تند تر برمیداشتیم که یهو یه چیز که از دور برق میزد به سمتمون
درحال پرتاب شدن بود

من و ساورا سرمون رو دزدیدیم اما دلنواز هنوز گیج سر جاش ایستاده بود و
تکونی نمیخورد

خواستیم به سمت خودم بکشمش اما دیر شده بود
چاقو به بدترین شکل خورده بود توی بازوی دلنواز و زخم عمیقی رو به وجود
آورده بود

بقیه ی چاقو ها هم به دیوار برخورد کردن و بخاطر سخت بودن دیوار روی
زمین افتادن

نگاهم رو از چاقو ها گرفتم و به دلنواز که بی جون روی زمین افتاده بود چشم
دو ختم و خودم رو به سمتش روی زمین کشیدم
جای زخمش مثل دریاچه ی خون شده بود و ازش قطره های خون جاری
میشد

جای زخمش چادر و لباس هاش که هیچی حتی زمین رو هم خونی کرده بود
اون نباید چیزیش میشد، آرام و با بغض صداس زدم اما حتی تکون هم نخورد
_دلنواز؟ دلی پاشو

سرم رو چرخوندم تا بیشتر چشمم به اون لکه های خون نیوفته
ساورا سری تکون داد و دلنواز رو مثل پر کاه از روی زمین بلند کرد و راه خروج
رو پیش گرفت

ساورا_ با این حال دلنواز نمیتونیم بریم دنبال بچه ها، بهتره فعلا برگردیم بالا
سری تکون دادم و خواستم دنبالش برم که با دیدن یه چیز براق پشیمون شدم و
اشکام توی چشمم خشک شدن

از روی زمین برش داشتم و شروع کردم به واری کردنش

یه آئینه بود

آئینه ای که از زیبایی نظیر نداشت

یه برس هم بهش متصل بود و آئینه از ترکیب رنگ های کرم و گل‌های برجسته

ی طلایی شکل گرفته بود

واقعا توجهم رو جلب کرده بود...

شب‌نم

با ذوق نگاهی به آئینه ی تو دستم خیره شدم .

خیلی قشنگ و چشمای من روش خشک شده بود.

دستی به موهام که وز شده بود کشیدم .

فکر کنم باید با اون برس زیبا موهام رو مرتب می کردم .

به دلنواز که بی هوش شده بود نگاه کردم . بیخیال دلنواز شدم و با شوق به

آئینه خیره شدم . رو به ساورا گفتم اشکال نداره یکم مرتب کنم خودم رو؟

چیزی نگفت و فقط سرش رو تکون داد.

با حرص نگاهی به ساورا کردم و چیزی نگفتم که ساورا با پوزخند گفت :

واقعا میخوای تو این وضعیت به سر و وضعت برسی؟

خیلی احمق‌ی دختر جون .

چیزی نگفتم و جلوی آئینه ایستادم .

سرم رو بالا گرفتم و به آئینه خیره شدم .

انتظار داشتم خودم رو تو آئینه ببینم ولی هیچی ندیدم .

اصلا جنس اون شیشه جوری بود که خودم رو نمی دیدم .
نفسم رو با ناامیدی به بیرون فرستادم و سرم رو به آینه نزدیک تر کردم
ضربه ای بهش زدم که احساس کردم یه چیز تیره رنگ رو تو آینه دیدم .
ولی وقتی بیشتر دقت کردم چیزی ندیدم . فکر کنم باز هم توهم زده بودم

شب‌نم

نگاهی به برس کردم این حداقل درست بود .
صدای ساورا رو شنیدم که گفت :
چی شد تتونستی صورت گندت رو ببینی؟
خواستم چیزی بگم که دلنواز با یه صدای ضعیف گفت :
ساورا لطفا تمومش کن .
ساورا با نگرانی به سمت دلنواز برگشت و گفت :
تو حالت خوبه ؟ اره ؟
دلنواز فقط سری به معنای اره تکون داد .
با تعجب به ساورا که نگران به دلنواز خیره شده بود نگاه کردم .
نمیدونم ساورا یه جوری نشده بود ؟ یه جوری .. امم نمی تونستم تو صیفش
کنم .
برای اینکه افکارم تموم بشه برس رو برداشتم .
سنگین بود جوری که یه لحظه نزدیک بود از دستم بیوفته زمین .

با گیجی سرم رو تکون دادم و با سختی تمام شروع به شونه کردن موهام کردم .
وقتی کارم تموم شد ، خواستم برس رو بالای آینه سر جاش بزارم که دوباره
همون تیرگی رو تو آینه حس کردم .

با کنجکاو ی به آینه نزدیک شدم و به داخلش خیره شدم .
خواستم ببخمال بشم که با دیدن تیرگی ایی که هر لحظه بیشتر می شد ،
منصرف شدم .

با چشمای ریز شده به اون تیرگی خیره شده بودم و خواستم سرم رو عقب ببرم
که خیلی ناگهانی یه دست از تو آینه یقه ی ماتنوم رو گرفت .
جیغی طولانی کشیدم و با ترس به دستی که سعی در خفه کردنم داشت خیره
شدم .

وقتی صورتش رو از تو آینه بیرون آورد دیگه از ترس رو به غش کردن رفتم . و
قلبم شروع به تیر کشیدن کرد .

صورتی طوسی رنگ با چشمای بزرگ قرمز و سفید و لبایی که وجود نداشت و
جاش رو خون گرفته بود
و بینی ایی که از هر طرفش خون جاری می شد .

با کشیده شدنم به عقب خدا رو شکر کردم که ساورا و دلنواز پیشم هستن

شبم

با کشیده شدنم به عقب توسط ساورا و نفسایی که نمیتونستم کنترلشون کنم و
هر لحظه شدتشمون بیشتر میشد روی زمین نشستم و دستم رو روی قفسه ی
سینم گذاشتم

انگار توی هوا هیچ اکسیژنی نبود و من داشتم خفه میشدم
بعد از کشیدن چند تا نفس فرا عمیق بالاخره تونستم نفسام رو تنظیم کنم
ساورا با وجود دلنواز که هنوزم نیمه بی هوش توی آغوشش بود کنارم زانو زد و
با صورتی که سعی داشت نگرانی توشو مخفی کنه گفت
ساورا_ خوبی؟

چه عجب! پس این بشر نگرانی هم بلد بود، حالا که خودش روی خوش نشون
داده پس بهتره منم بدخلفی نکنم
تشکر رو توی نگاهم ریختم و قدردانه بهش نگاه کردم
با لبخندی محو آروم سر تکون دادم
ساورا_ شما دخترا هیچوقت هیچ بلایی سرتون نمیاد
پاشو پاشو باید برگردیم

از این همه سادگی توی وجودم لجم گرفت، دستامو مشت کردم و بری به درکی
زیر لب نثارش کردم

ساورا دلنواز رو توی بغلش محکمتر گرفت و با قدمایی کند ازم دور شد
موندن رو جایز ندونستم و از جام بلند شدم، جوری که نشون ندم ترسیدم
خودم رو به ساورا رسوندم و با کمی فاصله ازش قدم بر میداشتم
خواستم چیزی بگم که سقف تونل شروع کرد به ریزش و کلی خاک داشت
آوار میشد سرمون

بهت زده به این صحنه خیره شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم

توی یک حرکت ناگهانی ساورا با پاش بمن ضربه زد و منو پرت کرد جلو و
خودشم جلو کشید

اما شدت و میزان خاک ها انقد زیاد بود که جلوی مسیرمون رو گرفته بود
و جالب تر اینجا بود که با اون همه خاکی که از سقف پایین ریخت ولی سقف
سالم و بدون هیچ ترکی سر جاش بود

با صدای ساورا به سمتش برگشتم
ساورا_بهبتره ادامه بدیم به راهمون، همیشه برگردیم
شبتم_اما..

نذاشت حرفمو کامل کنم و اخماشو توی هم کشید
ساورا_فقط دنبالم بیا

و خواست به راهش ادامه بده اما لحظه آخر به سمتم برگشت
ساورا_بدون زدن هیچ حرفی، مخصوصا اعتراض
بازم یه مصیبت دیگه و اینجور که پیدا ست ما حالا حالاها باید توی این تونل
طلسم شده بمونیم و دنبال راه خروج باشیم
و همینطور محکوم شیم به چیزی که ازش خبر نداریم و فقط یه هشداره که
مدام توسط اون موجود غیر قابل تحمل به گوشمون میرسه و یادآوریش میکنه
"شما یک قربانی هستید"....

صحرا

هنوز لحظه ای که ساورا با اون چشمش و پتک توی دستش سعی داشت به
سمتمون حمله کنه جلوی چشمم خودنمایی میکرد و منو آزار میداد

نگرانش بودم و میخواستم بدونم الان تو چه وضعیتی
حتی از بقیه ی بچه ها هم خبری نبود و این نگرانیه منو بیشتر میکرد
اما چاره چی بود؟ حسابی گیج شده بودم و واسه ی هیچکدوم از اتفاقای
اطرافم نمیتونستم دلیل و مدرکی پیداکنم و این منو عصبانی تر میکرد
کاش میتونستیم زودتر بچه ها رو پیدا کنیم و بازم کنار هم باشیم
کلافه پوفی کشیدم و بیخیال این فکرای پوچ و بی سرانجام شدم
شالم رو روی سرم تنظیم کردم و گِرش رو سفت تر کردم
به پشت سرم نگاهی انداختم
ساهی همینطور که اطراف رو واری
میکرد قدماش رو بر میداشت
حتما اونم حسابی نگران دلنواز بود اما غرور مردونش نمیداشت این رو بروز
بده

خوشبحالشون که تونسته بودن یه حس ناب رو باهم تجربه کنن
احساسی از جنس عشق
پوفی کشیدم و دوباره نگاهی به ساهی انداختم
فاصلش باهام کمی زیاد شده بود
من جلو تر از اون بودم و این حس بدی رو بهم القا میکرد
خواستم به سمتش قدم بردارم که با شنیدن یه صدا که به زور به گوش میرسید
سرجام خشکم زد
از بچگی گوشای تیزی داشتم و نمیدونستم این خوب بود یا بد

اما توی همچین موقعیتی از نظر من بدترین چیز بود چون مثل الان کنترلم رو از دست دادم و حتی توان اینکه به ساهی بگم دارم یه صداهایی رو میشنوم هم ندارم

ساهی آروم بازوم رو لمس کرد و بهم نزدیک شد

ساهی_چیشده صحرا؟ چرا وایسادی؟

_مگه شما نمیشنوی!؟

ساهی_چی رو؟

خواستم چیزی بگم که اون صدای مخوف نزدیک تر شد و خیلی راحت به

گوش میرسید

صدای خش خش بود و انگار که کسی داشت روی برگ های پائیزی که

خشک شدن راه میرفت

اما تنها چیزی که ترس رو توی دل من جا داده بود این بود که توی این تونل

جز خاک چیزی نیست

ساهی_من که چیزی نمیشنوم،شمام انقد ترسو نباش

باید هرچه زودتر بچه هارو پیدا کنیم و از این تونل بریم بیرون پس جای وقت

تلف کردن بیاید راهای دیگه ی این تونل رو هم بگردیم

حتما خسته ایم چون از دیشب خوب نخوابیدیم و این صداها هم فقط

توهمات ذهنمونه بهتره به راهمون ادامه بدیم

منم به تبعیت از اون فقط سری تکون دادم و دنبالش به راه افتادم

سرم پائین بود و تو عالم خودم بودم و طبق معمول به فکرای بی سر و تهم پر و

بال میدادم که با داد ساهی سر بلند کردم

با چیزی که دیدم دستا و پاهام سر شد و زبونم بند او آمد
یه حالت کرختی بهم دست داد که باعث شد چشمامو ببندم
اما اون تصویر از جلوی چشمم کنار نمیرفت
یه دست، دست بریده شده ای که از سقف آویزون شده بود و نشون میداد بازم
اون موجود اومده تا یه بازی جدید رو با ما شروع کنه و انگار تازه اول ماجرا
بود...

صحرا

با تگون خوردن اون دست و نزدیک شدنش به صورتم جیغی از عمق وجودم
کشیدم که سوزشی رو توی ناحیه ی گلویم احساس کردم
عقب عقب قدم برداشتم که خوردم به ساهی و بازم جیغ کشیدم
ساهی_ آروم باش صحرا منم
به سمتش برگشتم و با چشمایی که قطره های اشک توش جمع شده بود و
منتظر یه "تلنگر" بود تا ریزش پیدا کنه خیرش شدم و بعدم پشتش پناه گرفتم و
قایم شدم

از ترس به خودم میلرزیدم و برخورد دندونام به هم دیگه رو احساس میکردم
دلیم نمیخواست دوباره اون صحنه رو ببینم اما باید مطمئن میشدم
دو دل سرم رو کمی کج کردم تا بتونم ببینم و مطمئن شم که اون فقط یه توهم
بوده یا لاقل یه بازیه کوتاه و گذرا

اما با دیدن اون دست که ازش خون چکه میکرد و هنوز سر جاش بود سرم رو به شدت برگردوندم و خودم رو پشت ساهی مچاله کردم اونقدر ترسیده بودم که متوجه نبودم چقدر دارم به بازوی ساهی فشار وارد میکنم

ساهی_ صحرا دستم، فک نمیکنی زیادی داری دستم رو فشار میدی هل زده دستم رو از دور بازوش شل کردم و خجالت زده با لپ هایی که از خجالت به رنگ لبو شده بود سرم رو زیر انداختم ساهی_ نیازی نیست خجالت بکشی حالا، حالت رو درک میکنم اما ترس راه حلش نیست، باید به راهمون ادامه بدیم _خواهش میکنم نخواه که از کنارش رد شیم، اون واقعا خیلی وحشتناکه و من اینکارو نمیکنم، غیرممکنه ساهی_ غیرممکن غیرممکنه صحرا، بهش نگاه نکن فقط دنبال من بیا، باشه؟ _اما...

انگشش رو رو لبش به معنی سکوت گذاشت که باعث شد من ادامه ی حرفم رو قورت بدم و به اون گوش کنم ساهی_ بمن اعتماد کن راهی جز این نداشتم پس سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و به سمت مخالف اون دست یعنی سمت چپ ساهی ایستادم تا دید کمتری بهش داشته باشم قدم هام رو با قدمای ساهی تنظیم کردم

خواستیم از کنار اون دست رد شیم اما یه حس کنجکاو می‌وادار کرد که
سرم رو بلند کنم و باز هم بهش نگاه کنم
نمیدونم یهو این همه جرات رو از کجا پیدا کرده بودم اما با دیدن چیزی که
میدیم ترسم از بین رفت و جاش رو به کنجکاو داد
با دیدن چیزی که دیدم قدمام رو کند کردم و ایستادم
به اون دست نزدیک شدم و بدون توجه به اخطارها و صدا کردن اسمم توسط
ساهی به راهم ادامه دادم و خیره شدم
خیره شدم به اون تئو که روی اون دست بود و یه حلقه ی نقره ای
حلقه ای که توی انگشت اون دست بود و چقدر این حلقه برای من آشنا
بود....

صحرا

بی توجه به ترسم از اون دست ،
به اون انگشت بی رنگ که حلقه ی نقره ایی رنگ روش جلوه می کرد نزدیک
شدم .
دستمال کاغذی مونده تو جیب مانتوم رو برداشتم و روی خون های روی
انگشت رو کنار زدم .
نگاهی به حلقه و بعد به تئوی روی دستش کردم .
یه دست بریده اخه چه اشناییتی می تونست با من داشته باشه ؟
با شنیدن صدای جیغ یه زن ،

از ترس به عقب جهش کردم و پشت ساهی باز قایم شدم .
صداش رو شنیدم که گفت :

بهبتره زودتر از اینجا بریم و بعد من رو دنبال خودش کشوند.
توی تمام مسیر فقط به اون کلمه ی تتو فکر می کردم .

چه مفهومی داشت ؟ زنجیره؟

سرم رو برای تموم شدن افکارم تکون دادم . و به پیچ تونل خیره شدم .
امیدوار بودم که توی پیچ بعدی بچه ها رو بینم . اصلا امکانش بود ؟
هنوز به پیچ نرسیده بودیم که احساس کردم یه سایه دیدم .

یه سایه که انگار داشت یه چیزی رو می کشوند .

با ترس به اون قسمت خیره شدم و رو به ساهی گفتم :

اونجا چیه ! ؟ توام میبینیش؟

کمی دقت کرد و با چشمای ریز شده به اون قسمت تونل خیره شد .

بعد از یک مکث یک دقیقه ایی درحالی که قدماش رو تند می کرد گفت :
اره اره فکر کنم یکی از بچه هاس .

صحرا

با قدمایی که بی شباهت به دویدن نبود ، همراه ساهی به سمت اون پیچ
صخره ایی تونل رفتم .

اب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفت کا شکی یه چیز دیگه از خدا خواسته
بودم !؟

مثلا به چیزی شبیه اینکه اون پسر خاله ی غد که من رو خواهرش میدونه ،
دوستم داشته باشه

با وجود موقعیتمون از فکرش لبخندی ذوق زده روی لبم نشوندم که ساهی
متعجب بهم خیره شد .

سعی کردم به روی خودم نیارم و بسم اللهی گفتم و همراه ساهی وارد اون پیچ
شدیم .

با دیدن صحنه ی رو به روم بدنم یخ بست و شروع به لرزیدن کرد .
انگار که تووانی پر از یخ رها شده باشم .

یه سایه فقط یه سایه در حال کشیدن همون پسر بچه روی زمین بود .
و چشمای پسر بچه تا نهایت باز و سفید مونده بود

جوری که انگار اصلا مردمکی نداره !!

داشتم روی زمین سقوط می کردم که ساهی زیر بغلم رو گرفت . حتی قدرت
نداشتم روم رو برگردونم .

اون سایه تا خواست از جلوی دیدم بره کنار به خودم اومدم و با نهایت جونم
دست ساهی رو کنار زدم و به سمت اون سایه رفتم .

تا بهش رسیدم غیب شد . انگار که از اول هم چیزی نبوده !

با منگی به اطرافم خیره شدم تا اون سایه رو پیدا کنم ولی چیزی ندیدم .
ساهی خودش رو بهم رسوند و درحالی که به زمین خیره شده بود گفت :

اینجا رو .. !

رد نگاهش رو دنبال کردم و به زمین خیره شدم .

گوشه و کنار زمین پر بود از

لباس های کهنه .

با تعجب به ساهی خیره شدم و با گیجی گفتم :

اینا چین؟

نمیدونم کوتاهی گفت . و به سمت اون لباسا رفت

صحرا

به سمت تک لباس گوشه ی دیوار رفت و بلندش کرد .

نگاهی به لباس بچگونه کرد و گفت :

قدیمیه ! و بعد به سمت لباس های دیگه رفت .

همشون یا مردونه بود و یا زنونه و حتی چند تا بچگونه ام بینشون بود .

نگاهی بهم کرد و گفت :

این لباسا همه اشون یکی از یکی قدیمی ترن . ! توجه کن روی هر کدومشون

یکمی خون هست فکر کنم .

صاحبای این لباسا همه اشون مرده باشن .

ناباور بهش خیره شدم که صدای قهقهه. های وحشت اوری رو شنیدم و یک

صدای بد مثل کشیدن ناخن روی دیوار در ادامه اش !!

نگاهی به اطراف کردم و به دیوار مقابلم که ازش سنگ به پایین میوفتاد، نزدیک

شدم .

خواستم به دیوار نزدیک تر بشم و بهش دست بزنم که به عقب هول داده شدم.

انگار که یکی محکم باد ست به قفسه ی سینه ام ضربه زده بود و باعث درد قفسه ی سینه ام شده بود.

دستی به قفسه ی سینه ام کشیدم و درحالی که به دیوار رو به روم خیره شده بودم برای ساورا به نشونه خوب بودن سری تکون دادم .

روی دیوار هک شده بود

قربانیی خالیس

سوگل

با بغض به اطراف خیره شدم

بغضی که هر لحظه بیشتر و بیشتر من رو به مرز خفگی نزدیک می کرد .

کاش کنجکاو نمی شدم و وارد این خونه نمی شدم ای کاش اصلا مادر و

پدرم برای تحقیق وارد این خونه نمی شدن !

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و دنبال یه راه چاره برای بیرون رفتن از اتاق گشتم

.

با صدای کوبش یه چیزی روی زمین با ترس سرم رو بلند کردم .

بس نبود؟ واقعا بس نبود؟

نگاهی به اطراف کردم .

صدای وزش باد که باعث ترسناک تر شدن فضا می شد ،

روی اعصابم رفته بود .

و نمی تونستم درست تمرکز کنم .

انگار که یکی جلوی روم در حال کوبیدن پا به زمین بود .
از روی زمین سفت و سخت بلند شدم و طبق و سواس دیرینه ام پشت مانتوی
خاکیم رو تکوندم . و به وسط اتاق رفتم .

صدای کوبش قطع شد ولی حس می کردم که یکی داره نگاهم می کنه .
به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود ولی .. ولی لعنتی حس می کردم یکی بهم
خیره شده و دست از نگاه کردن بهم بر نمیداره !

اب دهنم رو قورت دادم و رو به در و دیوارای اتاق گفتم :
بسه دیگه ! بزارید برم . چی رو میخوانین نشون بدید ؟
صدای خنده ی بدی رو از پشت سرم شنیدم و مطابقش یه حس سوزش
سطحی روی پوستم .

انگار که یکی با ناخن روی گردنم چنگ انداخته باشه .
دستم رو روی گردنم گذاشتم و به اطراف خیره شدم .
خواستم به سمت در کوچیک تو اتاق که به حتم دستشویی بود برم که صدای
زمزمه های ریز و نامفهومی رو شنیدم .

انگار که چند نفر داشتن همزمان باهم حرف میزدن .
دستم رو روی گوشام گذاشتم و لعنتی به همشون فرستادم .
بی توجه به زمزمه ها که هر لحظه بیشتر می شد ،
به سمت در دستشویی رفتم

و لحظه ی اخر درحالی که دستم رو روی دستگیره گذاشته بودم ، به اتاق خیره
شدم .

هنوز حضور یه نفر رو تو اتاق حس می کردم ولی چرا هیچکس نبود ؟

دستگیره رو به پایین کشیدم ..

سوگل

دستم رو روی دستگیره ی فلزی گذاشتم و درحالی که از سرمای لذت بخشش

لذت می بردم ، به پایین کشیدمش .

نگاهی به دستشویی کوچیک و سفید چرک مانند کردم .

انگار تو این خونه همه چیز آماده بود . حتی اتاق مستر!؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و وقتی کارم رو انجام دادم به سمت ایینه ی

کوچیک بالای روشویی رفتم .

یه ایینه به اندازه ی کف دست .

درحالی که دستام رو می شستم نگاهی به پیشونیم کردم چروک افتاده بود .

انقدر که تو این خونه به من فشار اومده بود .

اب سرد رو روی صورتم ریختم و بعد به اون ایینه خیره شدم . قطره های اب از

روی پوستم سُر می خوردن و به سمت گردنم می رفتن .

خواستم نگاهم رو از ایینه ی کوچیک بگیرم که لحظه ی اخر یه جفت چشم

قرمز رو تو ایینه دیدم .

که از پشت سر بهم خیره شده بود .

هینی کشیدم و درحالی که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم ، برگشتم و به

پشت سرم خیره شدم .

هیچی نبود هیچی !!

سوگل

نفسم رو پر شدت به بیرون فرستادم و دوباره به سمت روشویی برگشتم .
درحالی که سرم رو خم کرده بودم ، به روشویی تکیه دادم و شروع به کشیدن
نفسای عمیق کردم .
فکر کنم از شدت فشار عصبی توهم زده بودم .
سرم رو بالا گرفتم و به چشمای خسته ام تو ایینه خیره شدم .
که دوباره همون یه جفت چشم قرمز رنگ رو دیدم که پشت سرم قرارداشت و
بهم خیره شده بود .
اب دهنم رو قورت دادم و بی حرکت بهش خیره شدم که بهم نزدیک تر شد .
وقتی تو یک قدمیم قرار گرفت ، با وجود لرزش بدنم خیلی تند به عقب
برگشتم تا ببینم اون چیه که هی من رو نگاه می کنه .
با نفس نفس به پشت سرم خیره شدم .
هیچی نبود . تنها چیزی که دیده می شد یه دیوار سفید با ترکای کاشی های
سفیدش بود .
نفسم رو با راحتی به بیرون فرستادم و خواستم به سمت در برم که یه صدای
جیغ بلند شنیدم و بعد صدای شر شر اب .
با تعجب درحالی که دستام رو گوشام بود به عقب برگشتم و به شیر اب که باز
شده بود خیره شدم .
باید از این اتاق می رفتم به هر نحوی که شده !!

داهی

برای بار چندم قلبم ضربانش زیاد شد و پیشونیم مملو از عرق شد .

یعنی چی محل قربانی ؟

نگاهی به اطراف کردم .

به سمت جسم برجسته ی گوشه ی سالن رفتم و چشمام رو برای دیدنش ریز کردم .

با دیدن بدنی که تکه تکه شده بود و کنار هم چیده شده بود ، دهنم از شدت تعجب باز موند .

از شدت هیجان دستام شروع به لرزش کرده بودن و چشمام رو به بسته شدن می رفتن .

برای اینکه خوابم نبره درحالی که عقب عقب می رفتم به صورتم سیلی های پی در پی زدم تا کمی اروم شدم .

اون کلمه ی قربانی و این جسد ... نشون می داد که اینجا قتل گاه این خونه اس !

یعنی چند نفر اینجا مرده بودن ؟

باید یکم اطلاعات جمع می کردم و بعد . از اینجا می رفتم .

خنگ و یا احمق نبودم که بمونم تو یه قتلگاه تا من رو هم قربانی کنن ؟ اصلا

مگه ما گوسفند بودیم ؟ کی بع بع کرده بودیم که می خواستن قربانیمون کنن ؟ به اطراف خیره شدم .

تنها چیزی که دیده می شد

دیوارای خونی و یه جسد بود .

با دیدن درخشش یه چیزی تو گوشه ی اتاق سرم رو به طرفین تکون دادم و درحالی که دستم روی قلم بود به سمت اون قسمت سالن رفتم .

یه .. یه چیز گرد طلایی؟

روی زانو هام خم شدم و اون چیز رو برداشتم .

یکم که دقت کردم فهمیدم چیه .

یه گردنبند ساعتی بود! درست مثل گردن بندی که دست شبنم بود و مال پدرش بود !!

داهی

گردن بند رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و دوباره تو اتاق شروع به گشتن کردم .

با صدای راه رفتن یه نفر ، تو جام خشکم زد .

انگار که یکی با عصا درحال راه رفتن بود .

نگاهی به اطراف کردم و گفتم :

کی اونجاس ؟ جوابی به جز ، صدای کوبیده شدن عصا روی موزاییک ها نشنیدم .

با دیدن یه جسم تو قسمت تاریک اتاق ، اب دهنم رو قورت دادم و با قدمای

اروم به سمت اون جسم ایستاده رفتم .

وقتی بهش رسیدم با چشمای ریز شده دستم رو روی شونه اش گذاشتم .
جنس بدنش یه جوریه بود . اصلا قابل توصیف نیست . تنها کاری که تونستم
بکنم این بود که دستم رو از روی شونه اش بردارم . خیس شده بود .
کمی که دقت کردم دیدم خونی شده .

خواستم از اون جسم ایستاده دور بشم که با حرکتی ناگهانی به سمتم برگشت .
با چشمایی گشاد شده به صورتم خیره شدم .
پوستی که از شدت بی رنگی

مثل ما ست شده بود و چشمایی بزرگ و به قول خودمون گاوی که قرمز قرمز
بود با مردمکی سفید که زیرش سیاه شده بود .

چیزی که ترسناک ترش کرده بود دندانهای نامنظم و یکی درمیونش بود که
ازشون خون می چکید .

دوباره هیچانی شدم . خودم حس کردم که ادرنالین خونم داره رو به سقف میره
.

چشمام داشت بسته می شد

که اون موجود از جلوی صورتم به کنار رفت و بعد صدای یه زن رو شنیدم که
اسمم رو صدا میزد .

داهی .. داهی ..

سوگل

دنبال اون صدای جیغ تو دستشویی گشتم ولی چیزی پیدا نکردم .

در حالی که قدم هام رو محتاطانه بر می داشتم از دستشویی بیرون زدم و خواستم به سمت گوشه ی اتاق برم که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم .
با حرص به سمت کمد رفتم .

خسته شده بودم از این بازی !

چرا اینطوری حضورشون رو اعلام می کردن ؟

در بسته شده ی کمد قهوه ایی رنگ رو با شدت باز کردم .

انتظار داشتم یه چیز عجیب ببینم .

یه چیزی مثل سر بریده و جنازه ی گربه و اینطور چیز ها .

ولی با دیدن کمد خالی چند دقیقه مهوت سر جام خشک ایستادم .

خواستم برگردم که با دیدن دستگیره ی کوچیک پایین محفظه ی کمد ، منصرف

شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم .

یه دستگیره ی در تو کمد چیکار می کنه ؟

به سمت پایین کشیدمش که صدای بدی رو شنیدم .

با ترس به در کمد که داشت تکون میخورد خیره شدم .

و تند دستم رو از تو کمد بیرون اوردم .

دقیقه ایی از حرکت من نگذشته بود که در کمد به شدت بسته شد و کمد به

کنار رفت .

با چشمایی گشاد شده اول به کمد و بعد راه پله ایی که نمایان شده بود خیره

شدم .

شبییه داستانا شده بود اینجا !

سوگل

نگاهی به اتاق نیمه تاریک انداختم . باید از این اتاق بیرون می رفتم . چه از در و چه با استفاده از پله های مرموز تو اتاق !

به سمت کوله ی کوچیکم که تو گوشه ی اتاق بود رفتم و درحالی که آخرین نگاه رو به اتاق می انداختم ، پام رو روی اولین پله گذاشتم . که صدای زوار چوب ها بلند شد .

نفسم رو تو سینه ام حبس کردم و اروم و با قدمایی که از همیشه بیشتر محتاط شده بودن از پله ها پایین رفتم .

برخلاف اتاق که نیمه تاریک بود ، هوای زیر زمین روشن بود و می شد اطراف رو دید .

نفسم رو به بیرون فرستادم و درحالی که به دوراهی رو به روم خیره شده بودم ، با پام به سنگ های زمین ضربه زدم .

و بعد از یکم فکر کردن ، راه سمت چپ رو انتخاب کردم .

کمی از مسیر رو رفته بودم که حس کردم صدای یه مرد رو شنیدم .

گوشام رو تیز کردم و چند دقیقه ایی تو سکوت منتظر شدم دوباره اون صدا رو بشنوم ولی اتفاقی نیوفتاد .

کار از محکم کاری که عیب نمی کرد . می کرد ؟

قدمام رو به سمت اون دیوار تند کردم و وقتی نگاهم رو برای پیدا کردن یه مرد تو اطراف گردوندم ، با دیدن اون شخص دهنم از تعجب باز موند .

سوگل

با چشمایی که داشتن به مرز از حدقه بیرون زدن نزدیک می شدن ، به اون صحنه خیره شدم .

بی توجه به ساهی که گوشه ی دیوارا ایستاده بود ، فقط به صحرا خیره شدم .

چون فهمیده بودم خواهرمه ، دیگه نگاه سابق رو بهش نداشتم .

دوست داشتم تو بغل بگیرمشو تا اخر عمر اجازه ندم جدا بشه !

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

سوگل ؟ تو خوبی ؟ این همه مدت تنها کجا بودی ؟

فقط با حسرت بهش خیره شدم .

که تعجبش بیشتر شد و گفت :

چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟

خواستم چیزی بگم که با شنیدن یه صدای خنده ی بد ،

منصرف شدم . خنده جوری بود که دلت رو به لرزه بندازه .

دستای لرزونم رو تو جیب مانتوم کردم ، و به اطراف خیره شدم .

با دیدن یه سایه که هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد و پشت سر صحرا بود ،

اب دهنم رو قورت دادم و به سمت صحرا رفتم و دستش رو سفت تو دستم

گرفتم .

سوگل

در حالی که به اون سایه که هر لحظه بزرگ و نزدیک تر می شد خیره شده بودم

، دست صحرا رو محکم فشردم که اخی از درد گفت.

بعد از دو دقیقه که سه نفرمون به اون سایه خیره شده بودیم ،
تو قسمت نیمه تاریک تونل یه جسم نا میزون رو دیدم که داره به سمتمون میاد .

صحرا با دیدن اون جسم جیغی از ترس کشید و پشت سرم قایم شد که ساهی
گفت :

ترس . آگه بترسی بدتر میشه .

نگاهی پر تمسخر بهش انداختم .

من فکر می کردم داره از ترس می لرزه یا واقعا ترسیده بود ؟

نفسم رو به بیرون فرستادم و روی زانو هام خم شدم و تکه سنگ بزرگ رو از
روی زمین برداشتم .

صدای صحرا رو شنیدم که اروم دم گوشم گفت :

سوگل برای چی سنگ برداشتی ؟

نیم نگاهی به ساهی کردم و گفتم :

خودت چی فکر می کنی؟ بالاخره باید از خودمون دفاع کنیم یا نه ؟

چه با سنگ چه با چیز دیگه ایی .

با صدای خش خش و کوبیده شدن یه چیزی روی زمین ، به خودمون اومدیم

و دوباره به اون نیمه تاریک تونل خیره شدیم

سوگل

انتظار داشتم به غول یا یک جن رو ببینم ولی با دیدن ساورا که به جسم ظریف
رو تو بغلش گرفته بود و به سمت روشنی میومد ،
دهنم از تعجب باز موند.

چرا هیچی طبق خواسته ی من نمی شد ؟
با دیدن شبنم که خیلی حرصی پشت سر ساورا راه میومد و پاهاش رو به زمین
می کوبوند ،
خنده ام گرفت .

مطمئن بودم که ساورا بازم بهش به تیکه ایی چیزی گفته .

بهمون که رسیدن ساورا با خستگی گفت :

شماها کجا بودی...

هنوز حرفش کامل نشده بود که ساهی با لحن نه چندان ارومی ،
رو به ساورا گفت :

دلنواز رو چرا بغل کردی ؟

ساورا بهش نزدیک شد و با اخم و پوزخند گفت :

خیلی خودتون رو مهم فرض کردید.

و وقتی دلنواز رو تو بغل ساورا انداخت دیگه چیزی نگفت و به سمت من اومد

با همون اخم روی پیشونیش گفت :

خوبی ؟ چیزی پیدا نکردی ؟ چیزی که به دردمون بخوره ؟

اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم :

خب به چیزایی رو فهمیدم ولی فکر نکنم الان امادگی داشته باشم بگم .

سری تکون داد و با نگاهی که شوخ شده بود رو به صحرا گفت :

تو چرا اون پشت آماده شدی ؟

صحرا از پشت سرم بیرون اومد و رو بهش با اخم گفت :

ترسیدم دوباره بخوای با پتک بکشیم .

با تعجب خواستم چیزی بگم که ساهی گفت :

باید جمع بندی کنیم . همه ی چیز هایی رو که پیدا کردیم و فهمیدیم رو باید

جمع بندی کنیم .

مثلا من فهمیدم که اینجا تنها راه خروجش دادن یه قربانیه .

و بعد اشاره ایی به لباس های کهنه و خونی اطراف کرد و گفت :

و قبل از قربانی کردن . قربانی باید برهنه بشه .

شما می دونید چرا ؟

همه امون به معنای ندونستن سری تکون دادیم که ساهی گفت :

منم نمیدونم . ولی بالاخره می فهمیم

ساورا درحالی که پوست های خشک شده ی دستش رو می کند ،

گفت :

فکر کنم داهی بدونه . اون تو این موارد خیلی تجربه داره . یعنی یه تجربه ی

تلخ باعث این ها شد .

شبتم با دلسوزی گفت :

چه تجربه ایی ؟

ساورا بیخیال گفت :

با نامزدش علاقه ی زیادی به احضار روح و اینطور چیزا داشتن تو یکی از این مجالس نتونست احضار رو تموم کنه . و اون روح سرگردان باعث مرگ نامزدش شد .

با تعجب گفتم :

پس چرا جلوی هیجانش رو نمی گیره ؟

ساورا اشاره ایی به دلنواز که بیهوش شده بود کرد و گفت :

اینو خوبش کن و بعد ادامه داد:

داهی اصلا اینقدر ادرنالینش بالا نبود . سر همون جریان این بلا سرش اومد .

هر وقت خیلی هیجانی میشه خوابش مییره .

صحرا بی توجه به حرف ساورا گفت :

با چیزایی که فهمیدیم ، الان باید دنبال یه قتلگاه یا جایی که توش قربانی می

کنن بگردیم نه ؟

بی توجه به سوال صحرا به جمله ی ساورا فکر کردم .

(هر وقت خیلی هیجانی میشه خوابش مییره ..)

یعنی چی ؟ اگه الانم خوابش برده باشه چی ؟

ساورا

به سوگل که تو فکر رفته بود خیره شدم .

تجربه نشون داده بود که هر وقت سوگل رفته تو فکر

یه چیزی رو کشف کرده و یا داره کشف می کنه !!

چون طاقت نداشتم گفتم :

سوگل به چی فکر می کنی ؟

باحرفم توجه بقیه ام بهش جلب شد .

سوگل درحالی که تو موهاش دست می کشیدی و چشماش رو ریز کرده بود

اروم گفت :

اگه ... اگه الان داهی خوابش برده باشه چی ؟

با این حرفش چشمام از تعجب و ترس گشاد شد و بهش زل زدم .

لعنتی واقعا اگه خوابش برده بود چی ؟

بی توجه به بچه ها لعنتی ایی زیر لب گفتم و به سمت جلو پا تند کردم .

داهی اگه اتفاقی برای داهی میوفتاد چی ؟

هنوز به پیچ تونل نرسیده بودم که صدای سوگل رو شنیدم که گفت :

تنها نرو . اگه دوباره از هم جدا بشیم چی ؟ فکر نکنم زنده هم دیگه رو پیدا

کنیم .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و بهشون اشاره کردم که بیان .

با قدمای تند به سمت یه مقصد نا مشخص . می رفتیم

حدود نیم ساعت بود که داشتیم راه می رفتیم ولی چیزی پیدا نکردیم .

با نا امیدی سرم رو به طرفین تکون می دادم .

و زیر لب غر غر می کردم که صدای ساهی رو شنیدم که گفت :

اونجا رو نگاه کنید .

شب‌نم

تند به سمت جایی که اشاره کرده بود برگشتم .

با دیدن داهی که تو یه جایی مثل تالار قرار داشت و روی زمین به پشت افتاده بود ،

یه لحظه نفسم قطع شد .

یعنی مرده بود ؟

نگاهی به سوگل کردم و با حرص گفتم :

چرا وایسادی ؟ برو معاینه اش کن !

نفسش رو به بیرون فرستاد و

با قدمای بلند به سمت داهی رفت .

پشت سرش با قدمای لرزون به داهی نزدیک شدم و با دستای لرزونم خودم رو بغل کردم .

می لرزیدم و به داهی نگاه می کردم .

نمیدونم چرا ولی حس روزی رو داشتم که با بام ترکمون کرد . یعنی داهی

انقدر برام مهم شده بود ؟ اصلاً چطوری ؟

نگاهی به سوگل که درحال معاینه کردن داهی بود کردم و خواستم روم رو به

سمت دیگه ایی برگردونم که با دیدن شی تو دست داهی

پاهام به زمین بند شدن . نفسم رو حبس کردم از بهت و تعجب و خواستم

بهش نزدیک بشم که یکی دستم رو گرفت .

لعنتی به کسی که جلوم رو گرفته بود فرستادم و به سمت ساهی برگشتم و

سوالی نگاهش کردم .

با لحن محکمی بهم گفت :

چه اتفاقی برای دلنواز افتاده ؟

درحالی که می خواستم دوباره به سمت داهی برم گفتم :

میبینی که دستش خون ریزی داره .

به سوگل بگو پانسمانش کنه .

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ایی به داهی نزدیک تر شدم و دست مشت شده اش رو تو دستم گرفتم که با دیدن جای ردیف دندون هام روی دستش خندم گرفت .

بی توجه به بچه ها مشتش رو باز کردم و اون شی رو بیرون کشیدم .

که ارزو کردم ای کاش بیرون نمی کشیدم .

گردنبند پدرم نمونه اش تو دست داهی چیکار می کرد ؟

به سمت بچه ها برگشتم و دیدم که

همه اشون به من زل زدن .

بی هیچ حرفی گردنبندی که دست خودم بود رو از تو جیبم بیرون کشیدم و

جفتشون رو مقابل بچه ها گرفتم .

دهن همه اشون از تعجب باز مونده بود و قدرت حرف زدن نداشتن .

البته طبق معمول به جز ساورا .

چون گفتم :

باید صبر کنیم داهی خوب بشه شاید .. شاید باید یه کار رو دوبار تکرار کنیم .

با ترس گفتم :

چه کاری رو؟
نگاهی به همه امون کرد و گفت:
احضار روح.

داهی
با به سر درد شدید چشمام رو باز کردم و طبق عادت همیشگیم چند ثانیه ایی
رو به سقف زل زدم.
با دیدن اون نوشته روی ستون ها و سقف و دیدن کلمه ی قربانی بدنم از ترس
لرزش خفیفی کرد.
سرجام نشستم و به اطراف خیره شدم.
من خودم اونو اینجا دیدم. مطمئن بودم.
با حس اینکه صدای ساورا رو شنیدم، نفسم رو حبس کردم.
و به ارومی به سمتش برگشتم.
ساورا _ دنبال کی بودی؟
اروم گفتم: دیدمش.
نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت:
نامزده ات؟
سری تکون دادم و برای اینکه بحث بینمون عوض بشه و کنجکاویم هم رفع
بشت گفتم:
تو اینجا چیکار می کنی؟
صدای شبنم رو شنیدم که گفت:

خیلی اتفاقی نزدیک بود همه امون رو بکشه .

با هیجان به سمتش برگشتم . همه اشون کنارم نشستند و منتظر بهم خیره شده بودن .

پرسیدن هر سوالی رو کنار گذاشتم و فقط گفتم :

چی میخوانین ؟

ساورا خیلی کوتاه گفت :

احضار روح . باید بفهمیم اینا چی میخوان .

گفتم :

چی پیدا کردید ؟

صدای سوگل رو شنیدم که گفت :

خیلی چیزا!!.. مثلا.. مثلا اینکه من و صحرا با هم خواهریم و اون روح بچه

برادر کوچکترمون سیاوشه !

صدای هیبن گفتن صحرا رو شنیدم .

حقم داشت شوکه بشه !!

صحرا

با شوک به سوگل خیره شدم

اصلا امکان نداشت باور کردنی نبود .

رو بهش با گیجی بی توجه به بقیه گفتم :

اصلا نمیشه . من و تو خیلی باهم تفاوت داریم .

من گیجم یعنی یکم تو هپروتم و تو... تو باهوشی

نمی دونم من اصلا یاد...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت :

دلیل بر این همیشه که خواهریم منم یادم نمیومد . تو بچه بودی منم همینطور
ما و پدر و مادرمون برای تحقیق اومده بودیم به این خونه . که جنازه اشون رو
پیدا کردن پلیسا .

اون موقع اینجا اینطوری نبود می شد ازش بیرون رفت .

من و تو از اینجا بیرون رفتیم ولی سیاوش نه هیچوقت پیداش نشد..

داهی حرفش رو قطع کرد و گفت :

پس اگه مادر و پدرت اینجا مردن احضارشون اسونه .

نگاهی بهمون کرد و گفت :

اماده اید ؟

همه دور هم دیگه نشستیم و چیزی نگفتیم .

داهی یه وردی رو خوند و بعد از اینکه خوندنش تموم شد

بهمون خیره شد .

بعد از چند دقیقه وقتی دیدم اتفاقی نیوفتادش

با تعجب گفتم :

پس چرا اتفاقی نیوفتاد؟

داهی دستش رو به علامت اینکه ساکت باشم بلند کرد و گفت :

ما میخوایم حرف بزیم باهاتون. اذیتی نداریم . اذیتی نداشته باشید ...

شبم

بی تفاوت به اطراف خیره شده بودم .

اتفاق خاصی نیوفتاده بود

پس لزومی نداشت بترسم !

دستم رو روی چونه ام گذاشتم و بی حوصله به اطراف خیره شدم .

برای اینکه حوصله ام سر نره کتاب تلنگر رو که تو بغلم گرفته بودم باز کردم و خواستم ادامه ی متن رو بخونم که خیلی ناگهانی در کتاب پر سر و صدا بسته شد .

نگاهی پر تعجب به بچه ها که بهم خیره شده بودن انداختم.

خواستم چیزی بگم که با وزش یه باد سرد ، از شدت سرما تو خودم جمع شدم و کتاب رو تو بغل گرفتم .

نگاهی به بچه ها کردم و خواستم چیزی بگم که یه چیز تیز روی گردنم کشیده شد .

دستی به گردنم کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم.

وقتی چیزی ندیدم دوباره به حالت قبل برگشتم و رو به داهی که به اطراف نگاه می کرد گفتم :

داهی چرا اتفاق...

بارد شدن یه چیز از پشت سرش حرفم رو قطع کردم و با چشمایی گشاد شده به پشت سرش خیره شدم .

وقتی نگاه خیره ام رو دید گفت :

چی شد!؟

اشاره ایی به پشت سرش کردم که تا خواست به عقب برگرد
یه صدای خش خش از وسط جمعمون بلند شد .

به همدیگه خیره شده بودیم تا بفهمیم که کی صدا درست کرده!
با شنیدن صدای سوگل حواسم به زمین خاکی وسطمون جمع شد .
سوگل _ نگاه کنید انگار داره یه چیزی می نویسه .

چ،ی،م،ی،خ،و،ا،ی،ن

حروف به صورت واج جدا از هم نوشته شده بود .

داهی نگاهی بهمون کرد و گفت :

میگه چی میخواید؟

ساورا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

بگو این جریان قربانی چیه؟

صدای خنده ایی اومد و بعد حس کردم که سرما بیشتر شد .

جوری که دندونام شروع به بهم خوردن کردن .

داهی نگاهی بهم کرد و گفت :

خوبی شبنم؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و کتاب رو بیشتر بغل کردم .

حس کردم که یکی دم گوشم درحال زمزمه کردنه ..

بدنم می لرزید و در عین لرزش در حال عرق کردن بودم .

حتی نمی تونستم به پشت سرم نگاه کنم .

کلمات یا شاید حروف درهم رو پشت سر هم تند و با صدایی اروم تکرار می کرد .

صدایی که هم گرمی و هم سردی دم گوشم ایجاد می کرد .
سرم رو پایین انداختم و دستام رو از روی کتاب برداشتم و روی گوشام گذاشتم .

داهی نگاهی بهم کرد و با تردید گفت :

مطمئنی خوبی؟ داری می لرزی .

درحالی که لرزشم کم شده بود سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم :
نه نه خوبم .

خواست چیزی بگه که با بلند شدن ساورا منصرف شد و رو به ساورا گفت :

داداش پا نشو دوباره مثل اون موقع اویزون میشیا!

اما ساورا توجهی به حرفش نکرد و با قهقهه ی بدی که مطمئن بودم مال خودش نیست .

به سمتم اومد . از ترس تو خودم جمع شدم .

روم خم شد و دستاش رو به سمتم دراز کرد .

نیم نگاهی به چشمای سرخس انداختم و دوباره تو خودم جمع شدم .

من طاقت هیجان رو نداشتم

دستم رو روی قلبم گذاشتم و منتظر شدم که دستش لمس من کنه .

با صدای داهی که گفت :

هی پسر چیکار می کنی ؟

ترسم بیشتر شد و سرم رو بالا گرفتم

شبم

با ترس سرم رو بالا گرفتم .

فکر می کردم که الان با پتک یا یه چیز دیگه بالای سرمه.

ولی با دیدن داهی که جلوی ساورا ایستاده بود ، نفسم رو با راحتی بیرون فرستادم .

اگه داهی جلوی ساورا رو نمی گرفت چی میشد دقیقا!؟

ساورا قدمی به عقب گذاشت و در همون حال با صدای کلفت شده ایی گفت :

قربانی قدر مورچه اس در مقابل دیگران . او را قربانی کنید و راه ها رو باز می بینید.

با شنیدن این حرفش قلبم ضربانش تند شد و نتونستم حرفی بزنم .

داهی به ارومی با دستش بهمون اشاره کرد تا اروم بشیم و بعد رو به ساورا گفت:

قربانی برای چی ؟

اصلا کی قربانی باید بشه ؟

ساورا فقط گفت :

قربانی کاله . و نرسیده اس .

با تعجب بهش خیره شده بودیم .

اونی که ساورا رو تسخیر کرده بود منظورش چی بود؟

اصلا روح کی بود؟

با بلند شدن دست ساورا به سمت من، کتاب تلنگر شروع به لرزیدن کرد و بعد در کمال تعجب و حیرت من بعد از یک دقیقه به سمت ساورا پرتاب شد و به سرش خورد.

وقتی کتاب قطور با سر ساورا برخورد کرد.

ساورا اول گیج به اطراف خیره شد و بعد انگار که تعادلش رو از دست داده باشه روی زمین زانو زد.

ساورا

صداهایی ناوا ضح به گوشم میرسید، که درکشون برام سخت بود و معنی و مفهومشون رو نمیفهمیدم، فقط زمزمه هایه درهمی بود که توی مغزم کوبیده میشد

میلی به شنیدن ادامشون نداشتم، اما اون صداها اِکو میشد توی مغزم و لحظه به لحظه هم ولوم صدا بیشتر میشد

با تکونای شدیدی که توسط یه نفر بهم وارد میشد از اون دنیای مسخره بیرون اومدم و آروم لای چشمام رو باز کردم

جلوی دیدم تار بود و همه چیز دور سرم تکون میخورد

چشمام رو بستم و کمی فشارشون دادم، برای بار دوم چشمام رو باز کردم

اینبار همه چیز واضح جلوی چشمم ظاهر شد

ساهی بعد از اینکه از به هوش اومدن من مطمئن شد ازم فاصله گرفت و پیش
بچه ها ایستاد

همه ی بچه ها با استرس و ترس از دور بهم خیره شده بودن و من...

من چرا اینجوری شده بودم؟ روی زمین پخش شده بودم و سرم هم به طرز
فجیعی درد میکرد

انگار که یکی با یه چیز سنگین کوبیده باشه توی سرم
اصلا من چرا روی زمین افتادم؟!

اخمام رو توی هم کشیدم و از روی زمین بلند شدم

خاک لباسام رو به رنگ خودش دراورده بود

کلافه دستی توی موهام کشیدم و زوی لباسام دستی کشیدم که خاک هاش بره
اما بی فایده بود

انگار چسبیده بودن و جزئی از لباسم شده بودن

بینخیاالشون شدم و سرم رو بالا گرفتم؛ با همون اخم همیشگی که بین ابرو هام
جا خوش کرده بود سوالی به بچه ها نگاه کردم

_ چیشده؟ چرا اینجوری بهم نگاه میکنین؟!

داهی_هیچی داداش، تو چرا بهو عوض شدی؟ چطوری تسخیرت کرد؟

_ خودمم نفهمیدم، واسه یه لحظه احساس خفگی بهم دست داده بود و هرچی

بیشتر نفس میکشیدم بیشتر نفس کم میوردم، انگار یکی دستش رو روی گلو

با حرص فشار میداد و قصد هم ندا شت که ولم کنه، دیگه چیزی یادم نمیاد و

فقط اینو میدونم که

بعدش بی هوش شدم...

داهی

نگاهم قفل شده بود با اون کتاب و قصد نداشتم مسیر نگاهم رو عوض کنم
دوست داشتم بخونمش و بفهمم چی توی این کتاب وسوسه کننده نوشته
شده! اون کتاب نظر هرکسی رو به خودش جلب میکرد و مهمتر اسمش بود که
هیجان رو تا اعماق وجود بهت تزریق میکرد و کنجکاوی و آدرنالینتو روی
هزار میبرد و چقدر درک این کلمه سخت بود

"تلنگر"

با تکنون دست شبنم که کتاب رو توی دستش جا به جا کرد مسیر نگاهم رو

تغییر دادم و اینبار به شبنم خیره شدم

شبنم_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_اون کتاب رو بده باید بخونیمش

شبنم_ اما...

_گفتم بهم بدش و اما و اگر نیار، باید چیزای مهمی توش نوشته شده باشه که

هر بار خواستیم بخونیم اون موجود بیربخت از راه رسید و جنجال به پا کرد

این خودش یه نشونش و یعنی اون داره به ما اشاره میکنه

شبنم_ ممکنه خطرناک باشه

_چیزی نمیشه؛ بدش به من

چند لحظه دو دل بهم خیره شده بود، حقم داشت! با وجود اتفاقای جدیدی که افتاده بود میترسید اما ما که نمیتونستیم تا ابد اینجا بمونیم، باید راهی رو پیدا میکردیم

پس این کتاب هم میتونست راهی برای نجات باشه
سوگل شبنم رو به جلو هدایت کرد؛ انگار تکون سوگل کافی بود تا به خودش بیاد و به جلو قدم برداره

شبنم دیگه منتظر نموند و کتاب رو آورد و به سمتم گرفت
بدون تلف کردن وقت کتاب رو از حصار دستاش بیرون کشیدن و آروم روش ضربه زدم

_خب همه جمع شید و مثل دایره بشینید تا این کتاب رو بخونیم ببینیم چیز بدرد بخوری نصیبمون میشه یا نه!
بچه ها یک به یک او مدن نشستن و منتظر به منی که کتاب دستم بود خیره شدن

همه اسنرس داشتن و طبق معمول دخترا از ترس به خودشون میلرزیدن
تنها دختری که توی جمعمون تونسته بود خونسردیشو حفظ کنه و بقیه ی دخترا رو هم آروم کنه سوگل بود

من این دختر رو تحسین میکردم واقعا!
ساورا_شروع کن دیگه، اگه به اینا باشه که از ترس همینجا تلف میشن
ساورا بعد از گفتن این حرف اشاره ای به دخترا کرد که دخترا هم با هم سر

ساورا داد کشیدن

_باشه، ساکت شید

کتاب رو توی دستم فشار دادم و بعد از یه مکث کوتاه و خواستم لای کتاب رو باز کنم که...

لعتی... بازم اون میخواد بازی کنه

صدای جیغ ممتد و کرکننده ای توی فضا پخش شده بود و لحظه ای هم قطع نمیشد

نه نه نه الان وقتش نیست داهی، اما دست من نبود

انرژی من داشت تحلیل میرفت و عرقای سردی که روی بدنم میلغزیدن

دستام شروع به لرزش کرده بود و توانی توی تنم نبود

با صدای صحرا کمی به خودم اومدم و سر بلند کردم

صحرا... چرا شروع نمیکنی پس؟! چت شده؟

_ مگه شما نمیشنوید؟ داره جیغ میزنه! آره صدای جیغ یک زن میاد

صحرا... اما صدایی نمیاد

بقیه ی بچه ها رو از نظر گذروندم که دیدم اونام بیخیال نگام میکنند

بارد شدن کسی از سالن به بچه ها اشاره دادم

_ اون... کیه؟

سوگل... کسی نیست که داهی، مطمئنی خوبی؟

نه نه من خوب نبودم

لرزش دستام شدت گرفت و این شروع بازی ای دوباره بود...

داهی

امکان نداشت، من دیدمش
و مطمئنم یک نفر از سالن رد شد
اما چرا بچه ها انکار میکنند؟
چرا اونا نمیتونن ببیننش
رو کردم به ساورا و به محلی
که اون موجود رد شده بود دست دراز کردم
_ ساورا؟ تو چی؟ دیدیش آره؟
اینا از ترسو بودنشون میگن ندیدن
بگو که تو دیدی دیدی دیگه آره داداش؟
اونقدر ضربان قلبم تند شده بود
که نمیفهمیدم چی میگم فقط تند تند
حرف میزدم و میخواستم بفهمم
که فقط من نبودم که دیدمش
ساورا_ آروم باش داهی، من اصن
نمیفهمم از چی حرف میزنی
وای خدا دارم کم میارم؛ واسه یه مرد
خیلی سخته که نتونه توی همچین
موقعیتی قوی باشه
آره من نتونستم، نتونستم قوی باشم
و بخاطر همینم عشقمو از دست
دادم اما اینبار دیگه نمیذارم همچین

اتفاقی بیوفته

با تمام توانی که توی تنم بود دستم
رو روی زانوم گذاشتم و در حالی
که کتاب رو توی بغلم گرفته بودم
حرفی از جام بلند شدم
باید ثابت میکردم که من به نفر
رو دیدم که رد شده

اون جسم بی نشون هنوز همونجا
پشت به من ایستاده بود و تکون نمیخورد
نمیدونم این همه جرأت رو
از کجا و چجوری آورده بودم اما
بدون اینکه لحظه ای صبر کنم
دست روی شونش گذاشتم و فشار دادم
اما...

نه این غیر ممکن بود!
هیچی رو حس نکردم انگار که...
یعنی اون یه روحه؟ همه ی اینا واقعیت داره؟
نه حتما خیالاتی شدم
دستم که شل شده بود، کنارم
افتاده بود و انگار سر شده بود

رو دوباره بلند کردم و روی شونش
گذاشتم اما بازم همون اتفاق افتاد
و دست من هیچ چیز رو لمس نکرد
اون نامرئی بود!!!

دستم رو از حرص مشت کردم
و بی توجه به تپش های غیر منظم
قلبم که تو سینم کوبیده میشد
از پشت سرش رد شدم و درست
مقابلش ایستادم

کمی برای بلند کردن سرم هراس
داشتم اما این انتخاب خودم بود
پس دلهره ی توی وجودم رو کنار
زدم و لرزش پاهام رو نادیده گرفتم
سرم رو به آرومی بلند کردم و با اون
موجود نامرئی چشم تو چشم شدم
با دیدنش ی چیزی توی دلم فرو ریخت
از ترس بدنم شل شده بود و

صحنه ی روبه روم حتی نفسم رو
هم قطع کرده بود

کتاب از دستم افتاد و صدای
بدی رو ایجاد کرد

ازش فاصله گرفتم؛ اونقدر که
به دیوار برخورد کردم
بهش خیره شده بودم و نمیتونستم
نگاهم رو ازش بگیرم
بعد از چند لحظه دیدم که داره بهم
نزدیک میشه اما درست لحظه ای
چند میلی متر باهام فاصله داشت
نامرئی شد
و دیگه چیزی ازش پیدا نبود...

داهی
توی جام خشکم زده بود
و نمیتونستم
تکون بخورم، چطور یهو غیب شد؟
یعنی اون آدم نیست! ولی
خب روحم نیست! روحا
که وجود ندارن؟
زیر لب با خودم زمزمه کردم،
وجود که ندارن داهی دارن؟
به جای خالیش خیره شده بودم

به نقطه ای که درست توی یه
قدمی من قرار داشت
همونجایی که تا خواست نزدیکم
بشه غیب شد
با دست کسی که روی شوئم قرار
گرفت پاهام سست شد و چشمام
رو بستم
آروم به سمت راستم برگشتم و چشمام
رو باز کردم
شبئم_ خوبی داهی؟! چرا رنگت پریده؟
وقتی فهمیدم شبئم پوفی از
سر آسودگی کشیدم و نفس
حبس شدن رو به بیرون هدایت کردم
عرق های روی پیشونئم رو با آستین
پیرهنم پاک کردم و رو به شبئم گفتم
_خو.. خوبم نگران.. نباش
بخاطر ترس توی وجودم صدام تحلیل
میرفت و نمیتونستم کلماتم رو منظم کنم
شبئم_ گفته بودم خطرناکه اما تو
توجهی نکردی، فک کنم اون کتاب
برای آدم توهم ایجاد میکنه، چون

منم توهم زده بودم
با حرف شبنم توی فکر فرو رفتم، توهم؟
مطمعنم که توهم نبود، من در حین اینکه
لمسش میکردم اما انگار هیچ چیزی
رو لمس نمیکردم
_اگه توهم نباشه چی؟ اگه عینه یه فلش
بک به گذشته باشه؟
کتاب رو از روی زمین بلند کردم و
نگاهی به جلدش که پر از خاک
شده بود انداختم
با دستم خاک هارو کنار زدم
نه
این نمیتونست یه توهم باشه، من اینو
ثابت میکنم
خواستم کتاب رو باز کنم که دوباره یه
صدایی به گوشم رسید
و انگار همچنان این بازی ادامه داره...

شبنم
هرچی با داهی صحبت میکردم

انگار صدام رو نمیشنید، فقط به یه
نقطه ی نامعلوم خیره شده بود
اسمش رو صدا زدم اما بازم جواب نداد
دوباره داشت عرق می‌کرد و لرزش
دست و پاش رو به خوبی میشد دید
و این نشون میداد که دوباره هیجانی
شده اما چی باعثش شده بود؟!
چرا ما متوجه چیزی نمیشدیم پس؟
نگرانش شده بودم، تنهایی از من کاری
ساخته نبود پس به سمت بچه ها برگشتم
و بهشون اشاره دادم
_ فکر کنم داره یه چیزایی میبینه، حالش
بد
بچه ها به سمت ما اومدن و با فاصله ی
کمی از ما کنارمون جا گیر شدن
داهی_ تو داری چیکار میکنی؟
با صدای داهی متعجب به سمتش برگشتم
و نگاهم رو بهش دوختم، مسیر نگاهش
رو گرفتم و به یه نقطه ی نامشخص
رسیدم، داشت با اون کسی که ما
حتی حسش هم نمی‌کردم صحبت

می‌کرد اما کی!؟

رو کردم به داهی و سوالم رو به زبونم

اوردم

_ داهی؟ چی میگی؟ با کی هستی؟

طبق تصورم سوالم بی جواب موند

داهی از جاش تکون خورد و مسیری رو

در پیش گرفت

کمی منتظر شدم ببینم می‌خواد کجا بره

اون داشت به محل قربانی میرفت؟ جایی که مخصوص قربانی کردنه؟

نباید می‌ذاشتم، ممکن بود... حتی

از خیالشم حراس داشتم

خواستم قدمی به سمتش بردارم که

با صدایی که بی شباهت به داد نبود سر جام خشک شدم و چند قدم رفته شده

رو به عقب

برگشتم

داهی_ بهت گفتم دارییی چیکار

میکنیییی؟ نکنننن

و بعدم با دستش ضربه ای زد

اما به کی؟ جز هوا چیزی جلوی داهی نبود؟

داهی دوباره سر جاش خشک شده بود

و این نشونه ی خوبی نبود
چشم چرخوندم و بچه ها رو از نظر
گذروندم
اونا ماتشون برده بود! بی حرکت ایستاده
بودن و انگار توی شوک بودن
دیگه توان اینکه بینم داهی داره عذاب
میکشه رو نداشتم
پس عزمم رو جزم کردم و توی یه
حرکت ناگهانی به سمت داهی رفتم
مقابلش ایستادم و دستم رو روی اون
کتاب گذاشتم
کتابی که مصیبت شده بود واسه ی
این شبهامون
همون کتابی که من پیداش کرده بودم
"تلنگر"...

تا دستم جلد قدیمی کتاب رو لمس کرد ، بدنم شروع به عرق کردن ، کرد
فکر کنم این یکی از ویژگی های کتاب بود .
به داهی که به روبه رو خیره شده بود نگاهی کردم و گفتم :
حالت خوبه ؟
با استرس نگاهی بهم کرد و گفت :

میخوان بکشش . نباید بزاریم . اون بچه اس .

با تعجب گفتم : کجا؟ چطوری؟

اشاره ایی به رو به رو کرد و چیزی نگفت .

رد دستش رو گرفتم که به یه سکو رسیدم که بالاش کلمه ی قربانی خودنمایی می کرد .

با دیدن پسر بچه ایی که رو به روی اون سکو ایستاده بود . چشمام از تعجب به نهایت باز بودن رسیدن .

یه پسر بچه با موهای قهوه ایی که با تعجب به اطراف خیره شده بود.

با شنیدن صدای یه گربه به سکو خیره شد و با سختی با وجود قد کوتاهش از سکو بالا رفت و خواست به سمت صدا بره که صدای یه قهقهه ی بد تو فضا شنیده شد . جوری که احساس کردم موهای تنم از شدت ترس ایستادن .

پسربچه با تعجب به اطراف خیره شد و تو خودش جمع شد . و خواست دوباره به سمت صدای ضعیف گربه بره که صدای افتادن یه چیزی رو از سقف سالن شنید .

تا به سقف نگاه کرد چاقوی اویزون شده از سقف کنده شد و روی سرش فرود اومد .

از شدت ترس و ناراحتی جیغی زدم و به اون منظره خیره شدم .

پسر بچه غرق خون روی سکو افتاده بود و صدای خر خر گردش فضا رو پر کرده بود .

با حق حق نگاهی به داهی کردم و گفتم :

باید کمک..

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم:

شبم این اتفاق برای قبلنه . الان ما فقط داریم به صورت مجازی می بینیمش .

اشکای روی گونه ام رو پاک کردم و گفتم :

اون بچه کی بود ؟

فقط گفتم سیاوش و دست من رو از روی کتاب برداشت

تا دستمون رو از روی کتاب برداشت ، اون لرزش و عرق کردن تموم شد .

به داهی نگاه کردم و گفتم :

یعنی این کتاب میتونه همه چیز رو بهمون بگه ؟

سری تکون داد و من رو به سمت بچه ها هول داد.

سوگل با کنجکاوی گفت:

چی شد ؟ چی دیدید؟

نگاهی به داهی کردم . خب اگه می گفتیم داداش کوچولوش چطوری مرده

حالش بد نمی شد ؟

داهی بی توجه به نگاهم گفتم :

یه برگه ایی چیزی بدید به من با خودکار .

ساهی از توی کوله اش یه دفترچه و خودکار بیرون کشید و بهش داد.

همه امون با کنجکاوی بهش خیره شده بودیم . تا ببینیم چی میگه .

درحالی که روی کاغذ یه چیزی می نوشت گفتم :

خب تو این خونه تا حالا گروه های زیادی اومدن که همشونم مردن .

یکی از این گروه هاام خانواده ی سوگل و صحرا بودن .
که سوگل و صحرا تونستن زنده بمونن ولی پدر و مادر و برادرشون نه .
جمله ایی که ساورا وقتی تسخیر شده بود رو یادتونه ؟
اینکه قربانی مانند مورچه است و اینطور چیزا ! اگه منظورشون این باشه که
قربانی باید کوچیک باشه چی ؟
سوگل نگاهی بهش کرد و گفت :
کسی قربانی همیشه داهی .
هممون جونمون رو دوست داریم .
اگه قربانی کوچیک باید باشه پس پدر و مادر ما چرا مردن ؟
داهی دستی به چونه اش کشید و گفت :
نمیدونم . شاید دوباره باید به تلنگر دست بزنم .
بی فکر گفتم :

منم دست میزنم . میخوام پدرم رو پیدا کنم و بدونم اینجا چیکار می کرده !

داهی

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به شبم انداختم که پشیمون سرش رو زیر انداخت
اما طولی نکشید که مصمم تر از قبل سرش رو بالا
گرفت و تخس توی چشمام خیره شد
_ببینم نکنه تو دیوونه شدی دختر؟!هوم؟
شبم_نخیر،اونی که دیوونه شده شماهائید

ما باید بفهمیم اون روح سرگردون از ما چی میخواد؛ مدام داره باهامون بازی میکنه عذابمون میده اینا کافی نیست؟!

_ شبنم تمومش کن

شبنم_ تموم نمیکنم، هرکی بامنه بگه

به بچه ها خیره شدم که دیدم همشون به هم نگاه میکنن

یکی با انگشتای دستش بازی میکرد، یکی با پاش روی زمین خطای فرضی

میکشید و یکیم با اخماش یه گوشه ایستاده بود

_ د بگید، کی با شبنم موافقه؟

ساورا_ داهی راست میگه، باید بفهمیم جریان چیه

داهی_ ما هنوز نمیدونیم این کتاب چرا باعث تب و لرز مون میشه

بعدم رو کردم به شبنم و ادامه دادم

_ مم خودم اگه چیزی درباره ی بابات دیدم بهت میگم

شبنم بغض کرد و در حالی که چوئش میلرزید زمزمه کرد

شبنم_ اگه مثل جریان سیاوش نخواستی بگی تا ناراحت بشم چی؟!

در حالی که دلم براش میسوخت و تحمل دیدن اشکای یه دختر و ندا شتم لب

زدم

_ نه اینبار قول میدم

اما حتی خودمم از این قولی که داده بودم مطمئن نبودم

حتی خودم....

داهی

نگاهی به بچه ها که پر سوال بهم خیره شدن می کنم و درحالی که از جام بلند می شدم بهشون گفتم :

تحت هیچ شرایطی به من نزدیک نشید .

همشون سر تکون دادن که به سکوی خاکستری رنگ نزدیک شدم .

نفس عمیقی کشیدم و کتاب رو بغل کردم .

به محض اینکه جلدش رو لمس کردم صدای گریه زن و مردی رو شنیدم که

اسم سیاوش رو تکرار می کردن .

به جایی که صدا ازش میومد خیره شدم .

یه زن و مرد به صورت تار بالای سر سیاوش ایستاده بودن و گریه می کردن .

فکر کنم پدر و مادرش بودن !

مرد طوسی پوش خواست بدن بچه اش رو لمس کنه که یه زمزمه تو فضا

شنیده میشه .

(به قربانی نزدیک نشید)

مرد به اطراف خیره میشه و بی توجه میخواد دوباره بچه رو لمس کنه که یه

صدای خرخر رو میشنوه و بعد شروع به خفه کردن خودش می کنه .

با دستای خودش گلوش رو گرفته بود و فشار می داد .

با دیدن زن که اونم همین حال رو داشت دادی زدم تا این حالتشون تموم بشه

ولی

با صدای داد من سایه ایی که پشت سر زن و مرد ایستاده بود ،

به سمتم برگشت .

جوری که حس کردم هوا سنگین شد. فکر کنم میتونست من رو ببینه. نفسم رو به بیرون فرستادم و بعد از اینکه آخرین نگاهم رو به زن و مرد انداختم، دستم رو از روی کتاب برداشتم

داهی

نفس نفس میزد؛ از کی فرار میکردم؟ از کسی که از رگ گردنم بهم نزدیکتر بود؟

واقعا من چیکار داشتم میکردم؟

درحالی که به خودم میلرزیدم و کنترلی روی خودم نداشتم

کتاب رو که توی دستم سنگینی میکرد یه گوشه پرت کردم و بی توجه بهش درحالی که سعی داشتم نفسم رو تنظیم کنم رفتم سمت بچه ها که یه گوشه از اتاقو اشغال کرده بودن و به صورت نامنظمی نشسته بودن

از چیزی که میخواستم بگم مطمئن نبودم و نمیدونستم گفتنش چه عواقبی داره اما بدون اینکه منتظر بمونم و لحظه ای فکر کنم همه چیزو بلند رو به بچه ها به زبون آوردم اما سوگل و صحرا رو مخاطب قرار دادم

_فهمیدم چرا پدر و مادرت مردن

همه با تعجب نگام کردن و شبنم بی اختیار از جا پرید

_لحظه ی آخری که دا شتن میمردن اون سایه گفت که به قربانی نزدیک نشن
اما اونا به قربانی که سیاوش بود دست زدن که مردن و خودشون خودشونو خفه کردن

سوگل و صحرا همزمان باهم مثل اینکه یکی کوشون کرده باشه زدن زیر گریه

و حتی یه کلمه هم حرفی نزدن

دلم براشون سوخت اما خودش خواسته بود بهش بگم و منم قول داده بودم

شبم در حالی که بینیش رو چین داده بود تا آب بینیش پائین نریزه با بغضی که

توی صداش بود گفت

شبم_بابای منو ندیدی!؟

_نه، ولی بذار متن اول کتاب رو یه نگاهی بندازیم

استرس داشتم، خودمم نمیخواستم حتی لای کتابو باز کنم اما یه حسی منو به

سمت اون کتاب و جزئیات داخلش میکشوند

به سمت کتاب رفتم و از همونجایی که انداخته بودم برش داشتم و برگشتم

پیش بچه ها

کنارشون نشستم و نفسم رو که تو سینم حبس کرده بودم به بیرون

فرستادم، کمی فکر کردم و بعدم با دو دلی لای کتاب رو باز کردم

اولین جملش توجهم رو جلب کرد

بدون اینکه خودم بخوام با صدایی نسبتا بلند نوشتشو با خودم زمزمه کردم

_قربانی باید کم سن و سال باشه

بعد از خوندنش سرم رو بلند کردم و تک تک بچه هارو از نظر گذروندم

ولی تنها کسی که از ما کم سن و سال تر بود شبم بود

نگاه همه با ترس خیره ی شبم شده بود و این شبم بود که با بُهت به همه ی

ما نگاه میکرد...

ساورا

به سوگل که تو فکر رفته بود خیره شدم .

تجربه نشون داده بود که هر وقت سوگل رفته تو فکر

یه چیزی رو کشف کرده و یا داره کشف می کنه !!

چون طاقت نداشتم گفتم :

سوگل به چی فکر می کنی ؟

باحرفم توجه بقیه ام بهش جلب شد .

سوگل درحالی که تو موهاش دست می کشید و چشماش رو ریز کرده بود

اروم گفت :

اگه ... اگه الان داهی خوابش برده باشه چی ؟

با این حرفش چشمام از تعجب و ترس گشاد شد و بهش زل زدم .

لعنتی واقعا اگه خوابش برده بود چی ؟

بی توجه به بچه ها لعنتی ایی زیر لب گفتم و به سمت جلو پا تند کردم .

داهی اگه اتفاقی برای داهی میوفتاد چی ؟

هنوز به پیچ تونل نرسیده بودم که صدای سوگل رو شنیدم که گفت :

تنها نرو . اگه دوباره از هم جدا بشیم چی ؟ فکر نکنم زنده هم دیگه رو پیدا

کنیم .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و بهشون اشاره کردم که بیان .

با قدمای تند به سمت یه مقصد نا مشخص . می رفتیم

حدود نیم ساعت بود که داشتیم راه می رفتیم ولی چیزی پیدا نکردیم .

با ناامیدی سرم رو به طرفین تکون می دادم .
وزیر لب غر غر می کردم که صدای ساهی رو شنیدم که گفت :
اونجا رو نگاه کنید .

شبم

تند به سمت جایی که اشاره کرده بود برگشتم .
با دیدن داهی که تو یه جایی مثل تالار قرار داشت و روی زمین به پشت افتاده
بود ،

یه لحظه نفسم قطع شد .

یعنی مرده بود ؟

نگاهی به سوگل کردم و با حرص گفتم :

چرا وایسادی ؟ برو معاینه اش کن !

نفسش رو به بیرون فرستاد و

با قدمای بلند به سمت داهی رفت .

پشت سرش با قدمای لرزون به داهی نزدیک شدم و با دستای لرزوم خودم رو

بغل کردم .

می لرزیدم و به داهی نگاه می کردم .

نمیدونم چرا ولی حس روزی رو داشتم که با بام ترکمون کرد . یعنی داهی

انقدر برام مهم شده بود ؟ اصلا چطوری ؟

نگاهی به سوگل که درحال معاینه کردن داهی بود کردم و خواستم روم رو به سمت دیگه ایی برگردونم که با دیدن شی تو دست داهی پاهام به زمین بند شدن . نفسم رو حبس کردم از بهت و تعجب و خواستم بهش نزدیک بشم که یکی دستم رو گرفت .
لعنتی به کسی که جلوم رو گرفته بود فرستادم و به سمت ساهی برگشتم و سوالی نگاهش کردم .

با لحن محکمی بهم گفت :

چه اتفاقی برای دلنواز افتاده ؟

درحالی که می خواستم دوباره به سمت داهی برم گفتم :

میبینی که دستش خون ریزی داره .

به سوگل بگو پانسمانش کنه .

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ایی به داهی نزدیک تر شدم و دست مشت شده اش رو تو دستم گرفتم که با دیدن جای ردیف دندان هام روی دستش خندم گرفت .

بی توجه به بچه ها مشتش رو باز کردم و اون شی رو بیرون کشیدم .

که ارزو کردم ای کاش بیرون نمی کشیدم .

گردنبند پدرم نمونه اش تو دست داهی چیکار می کرد ؟

به سمت بچه ها برگشتم و دیدم که

همه اشون به من زل زدن .

بی هیچ حرفی گردنبندی که دست خودم بود رو از تو جیبم بیرون کشیدم و

جفتشون رو مقابل بچه ها گرفتم .

دهن همه اشون از تعجب باز مونده بود و قدرت حرف زدن نداشتن .

البته طبق معمول به جز ساورا .

چون گفت :

باید صبر کنیم داهی خوب بشه شاید .. شاید باید یه کار رو دوبار تکرار کنیم .

با ترس گفتم :

چه کاری رو ؟

نگاهی به همه امون کرد و گفت :

احضار روح .

داهی

با یه سر درد شدید چشمام رو باز کردم و طبق عادت همیشگیم چند ثانیه ایی

رو به سقف زل زدم .

با دیدن اون نوشته روی ستون ها و سقف و دیدن کلمه ی قربانی بدنم از ترس

لرزش خفیفی کرد .

سرجام نشستم و به اطراف خیره شدم .

من خودم اونو اینجا دیدم . مطمئن بودم .

با حس اینکه صدای ساورا رو شنیدم ، نفسم رو حبس کردم .

و به ارومی به سمتش برگشتم .

ساورا _ دنبال کی بودی ؟

اروم گفتم : دیدمش .

نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت :

نامزده ات ؟

سری تکون دادم و برای اینکه بحث بینمون عوض بشه و کنجکاویم هم رفع

بشت گفتم :

تو اینجا چیکار می کنی ؟

صدای شبنم رو شنیدم که گفت :

خیلی اتفاقی نزدیک بود همه امون رو بکشه .

با هیجان به سمتش برگشتم . همه اشون کنارم نشستند و منتظر بهم خیره

شده بودن .

پرسیدن هر سوالی رو کنار گذاشتم و فقط گفتم :

چی میخوانی ؟

ساورا خیلی کوتاه گفت :

احضار روح . باید بفهمیم اینا چی میخوان .

گفتم :

چی پیدا کردید ؟

صدای سوگل رو شنیدم که گفت :

خیلی چیزا... مثلا.. مثلا اینکه من و صحرا با هم خواهریم و اون روح بچه

برادر کوچکترمون سیاوشه !

صدای هیین گفتن صحرا رو شنیدم .

حقم داشت شوکه بشه !!

صحرا

با شوک به سوگل خیره شدم

اصلا امکان نداشت باور کردنی نبود .

رو بهش با گیجی بی توجه به بقیه گفتم :

اصلا نمیشه . من و تو خیلی باهم تفاوت داریم .

من گیجم یعنی یکم تو هیروتم و تو... تو باهوشی

نمی دونم من اصلا یاد...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت :

دلیل بر این نمیشه که خواهریم منم یادم نمیومد . تو بچه بودی منم همینطور
ما و پدر و مادرمون برای تحقیق اومده بودیم به این خونه . که جنازه اشون رو
پیدا کردن پلیسا .

اون موقع اینجا اینطوری نبود می شد ازش بیرون رفت .

من و تو از اینجا بیرون رفتیم ولی سیاوش نه هیچوقت پیداش نشد..

داهی حرفش رو قطع کرد و گفت :

پس آگه مادر و پدرت اینجا مردن احضارشون اسونه .

نگاهی بهمون کرد و گفت :

اماده اید ؟

همه دور هم دیگه نشستیم و چیزی نگفتیم .

داهی یه وردی رو خونند و بعد از اینکه خوندنش تموم شد

بهمون خیره شد .

بعد از چند دقیقه وقتی دیدم اتفاقی نیوفتادش
با تعجب گفتم :

پس چرا اتفاقی نیوفتاد؟

داهی دستش رو به علامت اینکه ساکت باشم بلند کرد و گفت :
ما میخوایم حرف بزنینم باهاتون. اذیتی نداریم . اذیتی نداشته باشید ...

شبم

بی تفاوت به اطراف خیره شده بودم .

اتفاق خاصی نیوفتاده بود

پس لزومی نداشت بترسم !

دستم رو روی چونه ام گذاشتم و بی حوصله به اطراف خیره شدم .

برای اینکه حوصله ام سر نره کتاب تلنگر رو که تو بغلم گرفته بودم باز کردم و
خواستم ادامه ی متن رو بخونم که خیلی ناگهانی در کتاب پر سر و صدا بسته
شد .

نگاهی پر تعجب به بیچه ها که بهم خیره شده بودن انداختم.

خواستم چیزی بگم که با وزش یه باد سرد ، از شدت سرما تو خودم جمع
شدم و کتاب رو تو بغل گرفتم .

نگاهی به بیچه ها کردم و خواستم چیزی بگم که یه چیز تیز روی گردنم کشیده
شد .

دستی به گردنم کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم.

وقتی چیزی ندیدم دوباره به حالت قبل برگشتم و رو به داهی که به اطراف نگاه می کرد گفتم :

داهی چرا اتفاق...

بارد شدن یه چیز از پشت سرش حرفم رو قطع کردم و با چشمایی گشاد شده به پشت سرش خیره شدم .

وقتی نگاه خیره ام رو دید گفتم :

چی شد ! ؟

اشاره ایی به پشت سرش کردم که تا خواست به عقب برگردد

یه صدای خش خش از وسط جمعمون بلند شد .

به همدیگه خیره شده بودیم تا بفهمیم که کی صدا درست کرده !

با شنیدن صدای سوگل حواسم به زمین خاکی وسطمون جمع شد .

سوگل _ نگاه کنید انگار داره یه چیزی می نویسه .

چ،ی،م،ی،خ،و،ا،ی،ن

حروف به صورت واج جدا از هم نوشته شده بود .

داهی نگاهی بهمون کرد و گفت :

میگه چی میخواید ؟

ساورا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

بگو این جریان قربانی چیه ؟

صدای خنده ایی اومد و بعد حس کردم که سرما بیشتر شد .

جوری که دندونام شروع به بهم خوردن کردن .

داهی نگاهی بهم کرد و گفت :

خوبی شبنم ؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و کتاب رو بیشتر بغل کردم .

حس کردم که یکی دم گوشم در حال زمزمه کرده ..

بدنم می لرزید و در عین لرزش در حال عرق کردن بودم .

حتی نمی تونستم به پشت سرم نگاه کنم .

کلمات یا شاید حروف درهم رو پشت سر هم تند و با صدایی اروم تکرار می

کرد .

صدایی که هم گرمی و هم سردی دم گوشم ایجاد می کرد .

سرم رو پایین انداختم و دستام رو از روی کتاب برداشتم و روی گوشام

گذاشتم .

داهی نگاهی بهم کرد و با تردید گفت :

مطمئنی خوبی ؟ داری می لرزی .

درحالی که لرزشم کم شده بود سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم :

نه نه خوبم .

خواست چیزی بگه که با بلند شدن ساورا منصرف شد و رو به ساورا گفت :

داداش پا نشو دوباره مثل اون موقع اویزون میشیا!

اما ساورا توجهی به حرفش نکرد و با قهقهه ی بدی که مطمئن بودم مال خودش

نیست .

به سمتم او ملد . از ترس تو خودم جمع شدم .

روم خم شد و دستاش رو به سمتم دراز کرد .
نیم نگاهی به چشمای سرخش انداختم و دوباره تو خودم جمع شدم .
من طاقت هیجان رو نداشتم
دستم رو روی قلبم گذاشتم و منتظر شدم که دستش لمسم کنه .
با صدای داهی که گفت :
هی پسر چیکار می کنی ؟
ترسم بیشتر شد و سرم رو بالا گرفتم

شبم

تا داهی این جمله رو خوندم قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد .
فقط بچه ها رو می دیدم که بهم زل زدن .
ساورا با یه حالت جدید یعنی نگرانی .
سوگل و صحرا با ناباوری و ساهی با دلسوزی بهم خیره شده بودن .
نگاهی به داهی که با چشمایی که برق میزدن بهم خیره شده بود .
برقش از خوشحالی بود یا اشک ؟
سرش رو پایین انداخت و با صدایی که می لرزید گفت :
الان چیزی معلوم نیست . بزارید بقیه ی متن رو بخونم .
و دوباره شروع به خوندن کرد .

داهی_ در صورتی که کسی خودش رو قربانی شخص کوچک تر کنه امکان
نقض این زنجیره به وجود میاد و دست زدن به قربانی باعث مرگ اون شخص
میشه .

تلنگر یک زنجیره اس که فقط با قربانی در محل مخصوص به خود ادامه پیدا
می کند

و قبل از قربانی شخصی به عنوان انتقام گیرنده انتخاب میشه .

داهی حرفش رو قطع کرد و بعد از یه مکث کوتاه گفت :

اگه پدر شبنم جزو قربانیا باشه چی؟

درحالی که به دستام خیره شده بودم

گفتم :

امکان نداره اون ما رو ول کرد . نمیتونه بخاطر این خونه باعث بدبختی ما شده
باشه .

داهی نگاهی به ساورا که تو فکر رفته بود و به چونه اش دست می کشید، کرد
و گفت :

نظر تو چیه ساورا؟

ساورا با گیجی گفت :

چی چی شده ؟ و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشه گفت :

باید یه چیزی رو بگم .

مرسی من رفتم پس . فقط اجی خودت دیگه ببین قاطی نشه جان من

تموم شد آجی

من رفتم

ساورا

با تردید به چهره ی همشون خیره شدم .

نمی دونستم بگم یا نه ؟ آگه می گفتم شاید تنهام میداشتن و شایدم از بین می

بردم . ولی ...

اب دهنم رو قورت دادم و دستام رو مشت کردم .

بعد از یه مکث کوتاه گفتم :

کسی که قراره انتقام بگیره منم

بچه ها با تعجب زل زده بودن بهم

هیچکس حرفی نمیزد

داهی_مسخرس، چرا این حرف رو میزنی

ساورا_وقتی از حموم او مدم بیرون اون جن بهم اینو گفت؛ حالا میخواهد

چیکار کنید؟

داهی سکوت کرده بود و توی فکر فرو رفته بود

اما ساهی دنباله ی بحث رو گرفت و ادامه داد

ساهی_یعنی کسی که قراره شبنم رو بکشه تویی؟!

با این حرفش شب‌نم از شدت ترس جیغ فرابنفشی کشید که فکر کنم پرده‌ی
گوشم رو سوراخ کرد
و هم‌زمان صدای خنده‌های یک نفر توی فضا پخش شد

نشسته درحالی که به اطراف خیره شده بودم به شب‌نم نزدیک شدم و سر
لرزونش رو تو بغلم گرفتم .
اینکه حمایت یه دختر باشی لیاقت می‌خواست و من با وجود بی لیاقتی گذشته
ام می‌خواستم که حمایت شب‌نم باشم .
درحالی که به ساهی چشم غره می‌رفتم دستام رو روی گوشای شب‌نم گذاشتم
تا صدای خنده رو نشنوه اما با لجبازی دستم رو برداشت و با صدای لرزونی
گفت :

اره از روز اول به من هشدار داده بودن که من قربانیم .
من کله‌ی بریده شده‌ی خودم رو دیدم .
وگرنه معنی دیگه ایی نداشتمش .
دستم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم :
میشه همه چیز رو عوض کرد .

فعلا باید فهمید این صدای خنده از کجا میاد.
درحالی که از جام بلند می‌شدم ، سویشرت مشکی رنگم رو در آوردم و دور
کتاب پیچیدم تا دوباره مجازی نشم و بعد به سمت جایی که صدای خنده از
اون جا میومد رفتم .

یه کم‌د شکسته که خرده چوب هاش اطراف کم‌د پراکنده شده بودن .

ولی با این حال در کمد بسته بود و داخلش مشخص نبود .

زمرمه ی سوگل رو شنیدم که گفت :

من از کمدا متنفرم . همیشه یه چیز بد توشون هست .

بی توجه به حرف سوگل تو دو قدمی کمد ایستادم و درحالی که دستم رو روی

د دستگیره ی شلش میذاشتم ، رو به بچه ها که پشت سرم به ترتیب ایستاده

بودن گفتم :

اماده اید ؟

همه سری تکون دادن که من هم دستگیره رو تو دستم فشردم .

درست لحظه ایی که می خواستم در کمد رو باز کنم با حس خیسی روی

پیشونیم چشمام رو تو حدقه چرخوندم و به سقف خیره شدم .

بچه هام مطابق من به سقف خیره شدن .

با دیدن جنازه ی پوکیده ی انسانی که از سقف اویزون شده بود، دستم رو روی

قلبم گذاشتم و قدمی به عقب گذاشتم .

صدای جیغ بچه ها باعث می شد که بیشتر هیجانی بشم و این خوب نبود .

با صدای در کمد که وقتی من به عقب رفته بودم ، باز شده بود ، نگاهم به

سمت کمد رفت .

بعد از کمی مکث چشمام رو باز کردم و به کمد خیره شدم

چیزی داخلش نبود .

تا خواستم نفسم رو به بیرون بدم ، با افتادن چیزی مقابل پاهام ، منصرف شدم

.روی زانو خم شدم و بی توجه به سوالای بچه ها اون شی توپ مانند رو

برگردوندم . با دیدن چهره ی خونی شب‌نم دادی زدم و قدمی به عقب رفتم که باعث شد بچه ها بهم بخورن و بیوفتن زمین .
اون کله ی شب‌نم بود .

شب‌نم .

خدای من این سر من بود .

بدنم یخ زد . دستام سر شدن . بدنم از شدت ترس میلرزید!!
من قرار بود بمیرم اونم توسط ساورا!! نه خدا!! من نمیخوام بمیرم .
بغض کردم و زدم زیر گریه .
با حق هق گفتم :

_ نه من نمیخوام بمیرم . خدا یا خواهش میکنم پس ما مان بیچارم چی؟؟ جلو
رفتم و دست قوی ترین کسی که میشناختمو گرفتم :

_ داهی . داهی لطفا یه یکاری کن من میترسم!!
نگاهی به بچه‌ها انداختم که با دلسوزی بهم خیره شده بودن .
انگار واقعا قرار بود بمیرم!!

لعنت به من همیشه بد شانس بودم یعنی دقیقا باید قربانی این افراد من میبودم!!
به چشمای داهی که دست گرمشو با دستای سرد و عرق کردم فشار میدادم
خیره شدم . چرا ماتش برده بود یعنی نمیخواست کاری کنه!!
جیغ زدم :

_ داهی . داهی . داهی یکاری کن . داهی تو رو خدا . داهییی
سوگل ستمم اومد و خواست از داهی جدام کنه .

پسش زدم.

دست آزادم رو گرفت و کشید:

سوگل: شبنم آروم باش .

آروم باشم چطور؟؟ هق هقم شدت گرفت:

—ولم کن سوگل با تموم اون فرضیه های مسخره علمیت . این منم که دارم مثل

گوسفند قربونی میشم نه شما!!

چطور ازم میخوای آروم باشم؟؟ کله بریده شدمو ندیدی؟؟

سکوت داهی رو نمیبینی؟؟

شبنم.

با هق هق ادامه دادم

ولم کن ترجیح میدم خودمو بکشم ولی توسط ساورا تسخیر شده کشته نشم!!

آره خودشه من که میمیرم شاید بهتره سم بخورم اره سم بخورم خودشه!!

صدای جیغ وحشتناکی سرتاسر خونه رو گرفت لرزش بدنم و شدت گریم دو

برابر شد. وحشت کرده در حالی که نمیدونستم چیکار میکنم خودمو تو بغل

داهی خشک شده پنهون کردم .

تمام پیرهنش خیس شد اما هنوزم مات بود!!

جنا که همیشه میخندیدن پس چرا الان جیغ زدن؟؟

نکنه تنها راه حل همینه!!

دیوانه وار خودم رو از داهی جدا کردم. خواستم دستم رو از دستش در بیارم که نشد. "زمزمه بار با حق هق گفتم:

_ ولم..کن داهی..من میمیرم..لا قل توسط اون جنا نمی میرم. ولم کن برم خودمو بکشم راحت شم!!

تقلا کردم دستم رو از دستش در بیارم که نشد و دستم رو سفت تر گرفت و فشار داد منو سمت خودش کشید.

قدمی به جلو رفتم و توی بغلش افتادم.

قرار بود اینم از دست بدم؟؟ این اشکای لعنتی چرا تموم نمیشن؟ این تپشا چرا اروم نمیگیره؟؟

ازش فاصله گرفتم:

_ ولم کن دیگه داهی.

دستمورها کرد. انقدر زود تسلیم شدن. شاید من دلم یکم توجه بخواد!!

شاید اونام به قربانی شدن من راضین!!

با دید تار و اشکی به چشمای داهی زل زدم.

اونم به من نگاه میکرد. با یه حرکت انی منو تو بغل خودش جا کرد. کنار گوشم زمزمه کنان گفت:

هیس آروم شبنم. تو قرار نیست بمیری!! ما خیلی کارا داریم باهم انجام بدیم.

اشکام رو با پیرهنش پاک کردم و مثل خودش زمزمه وار گفتم:

مثلا چی؟؟

دیگه اشکی وجود نداشت تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن دو جمله

کوتاه با یک عمر خوشحال!!

اروم و دلنشین جواب داد:

مثلا ما قراره باهم خیلی اتفاقات رو تجربه کنیم .

ذوق کرده خواستم چیزی بگم که ساورا پیشی گرفت و گفت:

— بنظرم بهتره بقیه کتاب رو بخونیم.

لعنت بهت ساورا !!

شب‌نم

بی توجه به حرف ساورا به داهی خیره شده بودم .

این حرفش چه معنی ای میتونه داشته باشه ؟

با کشیده شدن دستم نفسم رو پر از آرامش به بیرون فرستادم و دنبال داهی بی

توجه به اون کله به سمت کتاب رفتم .

داهی استیش رو روی دستش کشید و کتاب رو باز کرد .

«این خونه دارای ثروت زیادی است ثروت قربانیان گذشته و آینده . قربانی

باید کوچک باشد و تنها زمانی میتوان از خانه ی تلنگر بیرون رفت که قربانی

داده شود و..»

وقتی داهی حرفش رو قطع کرد همه امون منتظر بهش خیره شدیم .

ساورا گفت :

چرا ادامه نمیدی ؟

داهی اروم درحالی که کتاب رو به یه طرف می انداخت گفت :

کتاب تموم شده .

ساورا با تعجب گفت :

یعنی چی ؟ چرا ؟

داهی فقط سری تگون داد و به اطراف خیره شد .

باید قربانی می دادن . یعنی من باید قربانی می شدم ؟

صدای ناله ی ضعیف یه دختر باعث شد که افکارم رو تموم کنم و به اطراف خیره بشم .

با شنیدن صدای ساهی دست از نگاه کردن به اطراف برداشتم و بهش خیره شدم .

ساهی _ دلنواز داره بیدار میشه .

ساورا با تخرسی گفت :

چه اتفاق مهمی !!

همه امون به دلنواز که اروم چشمش رو باز می کرد خیره شدیم .

شبم

دلنواز اروم چشمش رو باز کرد و به اطراف خیره شد .

بعد از چند دقیقه سکوت دستای ساهی رو کنار زد و از جاش بلند شد .

همه امون با تعجب بهش خیره شده بودیم . و حرفی نمیزدیم .

با رفتنش به قسمت تاریک سالن به خودم اومدم و صداش زدم .

دلنواز؟ دختر تو کجا میری ؟

جوابی بهم نداد و فقط بیشتر جلو رفت .

رو به ساهی گفتم :

داره کجا میره ؟

سرش رو به معنای ندونستن تکون داد که داهی گفت :

بیايد دنبالش بریم شاید میخواد جایی رو بهموه نشون بده .

ساورا با تخرسی همیشگی گفت :

مثلا کجا میخواد بره ؟ ما که همه جای این سالن رو دیدیم . من کاری ندارم شما میتونید برید .

داهی سری به معنای تا سف براش تکون داد و بی هیچ حرفی بعد از برداشتن چراغ قوه از جاش بلند شد و دنبال دلنواز رفت .

سوگل و صحرا و ساهی ام پشت سرش رفتن .

منم بعد از اینکه یه نگاه با ترس به ساورا انداختم ، از جام بلند شدم .

دلنواز اروم دستش رو روی تکه اجر شلی گذاشت و اجر رو بیرون کشید . این

کارش باعث شد که اجرهای دیگه به ترتیب به زمین بیوفتن و باعث به وجود

اومدن یه گردو خاک بد بشن .

همه امون با تعجب به در قدیمی خیره شده بودیم .

دلنواز به ارومی با یک صدای دیگه گفت :

خروج بعد از قربانی . و بعد روی زانوهایش افتاد .

ساهی به سمتش رفت و بدن لرزون شده ی دلنواز رو تو بغلش گرفت و چیزی

نگفت .

خروج بچه ها از این خونه بستگی به من داشت .

من باید قربانی می شدم واقعا ؟

شب‌نم .

نگاهی به بچه‌ها که سعی در باز کردن در داشتن کردم و نفسم رو به بیرون فرستادم .

من اون بیرون آینده ایی نداشتم .

فقط یه مادر بود که اونم تو سالمندان نگهداری می شد .
خودمم که ...

اروم بدون اینکه کسی متوجه ام بشه قدمی به عقب گذاشتم .

نگاهی به اطراف کردم . شاید اگه اینجا می‌موندم . می فهمیدم پدرم چرا رفت ؟
و یا هرچیز دیگه ایی!

قدم دیگه ایی عقب گذاشتم و بعد با قدمای بلند تری به سمت سکوی قربانی رفتم .

صدای بلند ساورا باعث شد که بقیه متوجهم بشن .

ساورا _ شب‌نم کجا میری؟

درحالی که دستم رو به ساطور تیز و قدیمی روی سکو نزدیک می کردم ،
آخرین نگاهم رو به داهی که بهم با اشک خیره شده بود انداختم
و سرم رو برگردوندم .

من تنها کسی بودم که مستحق قربانی شدن بود .

بسم اللهی گفتم و بعد از اینکه اشکام رو پاک کردم ، خیلی ناگهانی جوری که
حتی خودمم متوجه حرکتتم نشدم ، دستم رو روی لبه ی تیز ساطور کشیدم و
بعد یه حس سوزش و تلخی بد تو گلووم بود . که باعث شد روزمین بیوفتم .

داهی خواست به سمتم بیاد که ..

داهی

با بغض بهش خیره شدم و خواستم به سمتش برم که یه باد سرد بدی شروع به وزیدن کرد .

با چشمایی که درحال منفجر شدن بودن ، به اطراف خیره شدم .

باد از کجا میومد ؟ با شنیدن صدای سوگل نگاهم رو بهش دوختم . _سوگل:
داهی نگاه کن در باز شده بیا بیرون .

نگاهی به در که باز شده بود انداختم و در همون حالم دستم رو روی گلوم گذاشتم تا بغضم اروم بشه . پس شبنم چی ؟ دوباره من نتونستم از یه دختر محافظت کنم ؟ باید جسدش رو از این خونه میبردم بیرون .

بی توجه به ساورا و سوگل و صحرا و ساهی که دلنواز رو بغل کرده بود، خواستم به سمت شبنم برم که پاهام روی زمین میخ شد .
انگار گه یکی گرفته بودتم .

قدمی به عقب گذاشتم و دوباره خواستم جلو برم که نشد .

نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و خواستم دوباره امتحان کنم که صدای ساورا بلند شد .

ساورا_ مگه نمیدونی نباید به کسی که قربانی شده نزدیک بشی ؟ اینکارت باعث مرگت میشه پس بیا بریم .

پر حرص درحالی که شقیقه هام درحال منفجر شدن بودن سرش داد زدم و
گفتم :

به درک . بمیرم مگه چی میشه؟
خواستم دوباره بهش نزدیک بشم .
که دستم کشیده شد .

ضربان قلبم بالا رفته بود و بدنم درحال عرق کردن بود . با چشمایی که درحال
بسته شدن بود به ساورا که دستم رو می کشید خیره شدم .
لعنت به این هیجان که وقتی که نباید میاد . آخرین نگاهم رو به شبنم غرق
خون انداختم و بعد از اینکه تصویرش تو ذهنم ثبت شد چشمام با سوزش
زیاد بسته شد

ساورا

با صدای بلندی که از پشت سرم اومد، به عقب برگشتم و به در سفید چرک
مانند خونه که بسته شده بود خیره شدم .

یعنی همه چیز تموم شده بود ؟

نگاهی به داهی که تو بغلم بیهوش شده بود کردم . حق داشت بیهوش بشه .
شبنم مرده بود . یعنی خودش رو قربانی کرده بود .

نگاهم رو به سوگل و صحرا که گریه می کردن و ساهی که درحال پرسیدن
حال دلنواز بود انداختم .

همه چیز تموم شده بود . نگاهی به بچه ها کردم و گفتم :

الان چیکار کنیم ؟ ساهی اروم گفت: بریم به پلیس بگیریم . این خونه باید خراب بشه . سوگل گفت:

به نظرت حرف چند تا دانشجو رو باور می کنی؟

نگاهی به کتاب تو دستم کردم و گفتم :

اگه کتاب تلنگر رو ببین باور می کنی . سوگل با شوق خواست چیزی بگه که داهی تو بغلم شروع به لرزیدن کرد . و از دهنش کف بیرون زد . لعنتی چشم شده بود ؟ حالا که همه چیز تموم شده بود ؟

سوگل

سه سال بعد

به ساختمون گرمی رنگ تیمارستان خیره شدم . سه سال بود که هر هفته مسیرم به اینجا ختم می شد.

اون خونه رو نتونستن خراب کنن ولی پلمبش کردن و حتی این خبر هم باعث نشد که حالش خوب بشه.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و بعد از اینکه کمی فکر کردم به سمت دخترک لرزون برگشتم و گفتم :

اینجاس . با بهت گفت : اینجا چیکار می کنه ؟ نفسم رو پر حرص به بیرون فرستادم و گفتم : یه نوع جنون . بی حرف وارد تیمارستان شدم و بعد از اجازه گرفتن از دکترش به سمت اتاقش رفتم .

صدای داد و فریادش از پشت در بسته ی اتاق به گوش می رسید .

تک ضربه ی کوتاهی به در زدم که صدایش بلند شد .

—بریدد بیرروون . من نمیخوام شما پرستارای احمق رو ببینم .

نفسم رو حبس کردم و در رو باز کردم. با دیدن موهای بهم ریخته اش و

لباسای پاره شده اش اهی از حسرت کشیدم و اروم گفتم :

سلام . داهی نمیخوای به خودت بیای؟ اول نگاهی بهم کرد ولی بعد دوباره

موجی شد و به سمت گلدونی که خودم براش گرفته بودم رفت و درهمون

حالم گفتم : من نتونستم ازش مواظبت کنم میفهمی؟ و بعد خواست گلدون

رو به سمت پرت کنه که با دیدن کسی که وارد اتاق شد ، دستش تو هوا خشک

شد . فقط زیر لب گفتم :

چطور ممکنه؟ نگاهی به شبنم که درحال گریه کردن بود انداختم و گفتم :

چون خودکشی کرده بود . زنجیره ی تلنگر رو بهم زدش . و بعد به طرزی که

هنوز خودمونم نمی دونیم مردم اون رو درحالی که دوتا گردنبند های ساعتی

تو گردنش بوده ، اطراف خونه پیدا می کنن. و بعد تازه ما هارو پیدا کرده .

شبنم با بغض به داهی نزدیک شد و اروم گفتم : بهتر نیست به خودت بیای؟

ما قرار بود که خیلی اتفاقات رو باهم تجربه کنیم . مگه نه؟ داهی فقط مات

بهش خیره شده بود که با ذوق رو بهش گفتم : راستی اون دوست خل و دیوونت

ادم شده . ساورا خان قراره امشب بیاد خواستگاری صحرا . هر چند که صحرا

بخاطر ازدواج اریا پسر خالمون خیلی ناراحته ولی ساورا گفته حتما میام

امشب . داهی با دهنی باز گفتم : واقعا ادم شده؟ سری به معنای تایید تکون

دادم که زد زیر خنده و گفتم : خوبه یه خاصیت این خونه جدا از اون همه

پولی که به دستمون رسید این بود که ساورای مغرور و تخس ادم شد .

با تشکر از همراهیتون . امیدوارم رمان باب میلتون بوده باشه .

ریحانه مهرابی